بعنایة الله و فضله

بهارین گلشنی بابتسام ریاحین تازه فقرات و رنگین حکایات

معطر ساز دماغ تفرجیان صاحب بینش معروف بنام

بهار دانش

رقمزدهٔ قلم معنی نگار فهرست فنون سخندانی قانون کلی نیرنگ طرازی معانی

خرد پناه منشی عنایت الله بقلم جلی زیبا محشے

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور سرسیاگهاٹ

بماه نومبر ۱۸۷۹ء منطبع شد

بیمن گلشن آرائی کلک رنگین فرمای تختهٔ گل و ریحان غنچه

Inayat Allah

بهار دانش

Bahar-i Danish

در مطبع منشی نول کشور خندان گردید با شمیم گریبان اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خردبخش سخن آفرین
صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطائف ابداع صنائع اختراع قدرت کامله اش
از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش
زبان اقرار برگشاده سخن سنجان بیدار دلان از روشنی صنعش و سپید جا و پدیدست و ضمیر
صافی گهران صفوت آیین از پرتو فروغ نقش رشک افزای تجلی ماه و خورشیدای پیرایه پیرای
رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش نگارنگ و صور گوناگون خبر قلم قدرتست که بر صفحهٔ ظهور
نگار و داین گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون خبر صنعت لا آیت که در جلوه نمود آرد

نظم
تو نگاری ز خاک صورت پاک | تو توانیش باز کردن خاک
تو دهی و تو آری از دل سنگ | آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین | همه در امر تو زمان و زمین

اندیشهٔ اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر راز دید و شناخت لطائف صنعت سرمایهٔ

حیرت بجدی نیندوخته که توان گفت وخرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت
معترف صفاتت چنان گرهی بر زبان نیفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی
در مقامی که چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملاء اعلی از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی
آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس و الا گهران عالم بالا از تصور
مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما پاشکستگان زاویهٔ حدوث و امکان را با این پستی پایه
چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و نا پیروان وهم و خیال ناقص را با چنین
هستی فرومایه چه مقدار که بتردد و فکر و تگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان آریم
چون بر سالکان مسلک سخن و رمی پیداست و صورت روشن آئینی محتاج بفروغ حجت نیست
که سخن آفرین والا حضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس بسخن نتواند ستود
و هیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا ایک
اندیشه را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح
ابر سفید رحمت یعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمه لولاک لما
خلقت الافلاک که منظر هفت طبقه حدوث کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز
جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوانکدهٔ قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت
اول ما خلق الله نوری زیور مضا پذیرفته آب رنگی تازه و زینت بی اندازه میدهد
زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان را
مشرقستان خورشید معنی ساخته و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت
کلام قدسی و لیلیت روشن و سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین
پیش رو گذاشته اگر سخنم از شادی برخود ببالد میشاید و خط خامه ام اگر سر خط آفتاب گردد

الفاظ: عبارت، بالش، حق الیقین، عین الیقین، علم الیقین، یقین، تحسین، منانه، سک

میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب
عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات
اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخته

نظم		
وصف او روح بر زبان دارد	یاد او آب در دهان دارد	
یافته دین حق بدو تعظیم	خلق او را خدای خوانده عظیم	
وصف خلق کسیکه قرآنست	خلق را وصف او چه امکانست	

اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر سرتا سر
علمکم گردیده و بهمین دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای
اهل رقم گشته بران سرست که تحریر دیباچهٔ این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور
به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت
ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام
این تقریر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن
شاهزادهٔ والا مقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دودهٔ دولت و عصمت بهره ور بانو
و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه و وفا اندیشه است که بتفصیل رقمزدهٔ کلک معنی نگار
فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال
آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان
نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن
عنایت الله که سخن را با او دوستی جانی ست و معانی را با طبعش پیوند روحانی
بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد نمکپروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که با آن پاک گوهر

انچه در مردم بفتح اول و سکون جیم مشهور شده غلطست از مدار و منتخب و کشف ۱۲ بطریق صحیح واقع شده ۱۲

نسبت هم گوهری و شاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدیع صورت
معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی
بلند مهر آیین و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایهٔ توصیف خرد
بالغ رس افزونست و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر در حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی
بفهم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله اینچه گلشنی ست بهار آفرین که در جنب ضیای
ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بیتاب بنماید و اعجاز نمائیهای
بدائع و صنائع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ آسمان پیما
نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان کان بدخشان
شکسته و عباراتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت
افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گرانسنگی قدر و مقدارش بمیزان بیان
نسنجد و بسکه سخنش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر
و حوصلهٔ تحریر نگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ بسان
طاوسان چتر زدهٔ بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای
چمن فردوس اند بحسن ادا دستان بادهٔ سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش
از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته
و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
بتسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقهای
موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل پر پیچ و تاب حروفش که
از هر دو طرف سایه بر آن انداخته معاینهٔ طره های عنبرین نیکوان در آینهٔ عارض پر تو فروغ

افگنده تو گوئی سیه مستان جلوهٔ حسن بر کنارش خفته اند یا بسکه چو جان صبح نفس با نفس مسیح بر چشمهٔ آفتاب جا گرفته بی شائبهٔ تکلف این نسخهٔ جامع فنون محبوبی و این مجموعهٔ شیرازهٔ حسن و خوبی کارنامهٔ آگهی ست که شمار محسنات آن بی تکلف محض ست هما نا چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشهٔ تحصیل تحسین آفرین یا که ستوده ترین متاع کارخانهٔ همت ست و در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و طلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل بینش ست سر سبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف

نموده نظم

حروفش چهره آرای نگارستان
سطورش رشتهٔ دنبای سخن باستان

ز قصد نازک و انداز رنگین
شده چون تختهٔ گل نسبت آگین

پی تحریر او دست سخنور
کند چون صفحهٔ ابهد وش مسطر

چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان
که گردد تار مسطر رشتهٔ جان

ثنای آب و تابش هر که گوید
زبان از چشمهٔ خورشید شوید

بود از فیض معنیهای سیراب
روان در جدول اوراق او آب

صفا از بسکه چون آئینه بگزید
بلفظش صورت معنی توان دید

چو لفظ و معنیش آرم بخاطر
همان معنی بوصفش بندم آخر

چو تحریر سوادش کار من شد
همه مغز قلم مغز سخن شد

دلم ز افسان گل اوصاف او چید
که کلکم سخن بند فیض گردید

هر چند این سفال ریزهای بیمقدار و خذف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در این چمن گوهر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشیند اما چون گلستان از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر بیگانگی آن مسند آرایان دیوان معنی گراید و برنگ سبزه با انداز آن تازه رویان گاشن فیض گردد گنجایش دارد و امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد میباید بفیض قبول خاص

عالم کوکبه آرای تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن سنجان و باغ و بهار
نظر پاکیزه سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از دو سندی

بلبله القدر کز ز فیض و بد نظم	اندرین نامهٔ نشاط افزا	که بود فیض بخش اهل صفا
قلم نکته سنج کرده رقم	داستان محبت دو صنم	حرف حرفش دلیل اشواقست
نسخه سه نوشت عشاق ست	لفظ و معنیش تازه و رنگین	چون گل نو بهار صورت چین

از سوادش که هست نور فشان	باد روشن سواد هندستان

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایهٔ دیباچهٔ سخن حمد حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر بشر
گردانیده در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجوهر بیان
آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش و ودیعت نهاده مصرعه
حکیمی سخن بر زبان آفرین و بهمین نتیجه نطق نعت مرسلیست که روح الله لسان
روح الامین بتمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تنگ و تازست و موسی پا شند
موشیجه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران
پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین مدح ستایهٔ سبحان
صاحب سریر زمان ست که خاک آستانش از بس بوسهای خواقین چون صحن سپهر مسجد
گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون گوزی مقدر آمده فغفور چین
خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را با ناصیهٔ مهر همان نسبت که نقش را
با نگین از رشک اسحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش
عدو چون آب زیر جوشن و زره نشسته از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشه پیشهٔ شبان گزیده

وار سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین بان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان بورگان

وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل — که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

کیفیت انشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش و باغ خرد که ریاحین چمنستان معنی ابهار طراوت افزاست

بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان
والا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار
انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن از بس نسرین
و نسترن رشک افزای سپهر برین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای
بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب بآئین همت بلندان لطف
سرشار بحال سبزبختان روزگار مبذول داشته و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشئه
آب بگرد از تنگ ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر ایوان
اغصان بسته و منشی قدرت نگار قدرت بر صفائح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته
مشاطهٔ صبا عروسان باغ را هفت کرده و سبزان چمن عقیقین جام لاله باده شبنم خورده
نسیم بهاری چون مشک تاتاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان
نبات بحسن دلکشای و جمال جهان آرای که واز خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده آب
رو و بار بروی سبزه مینا کار و چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در
بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف سوده مرغان نواسنج
از زمزمهٔ اوج چمن بسان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده بلبل از تماشای حسن شاه

لعلین قبای گل در بوستان بهار و دبستان غلغله آورده و ساقی روزگار از بادهٔ مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب از ارح نعمی داده و سبزهٔ مطرا از هبوب نسیم ابر هوا بهسان دریا موج زن گشته دهان گوره گوزن از مشاک سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی

بسکه رنگین شده نظم	کشیده بر سر هر کوهساری	زمردگون لباس مرغزاری
ز حسب رم کوه تا میدان غبرا	کشیده خط گل طغرا بطغرا	بطرف هر چمن سرو چمانه
بهر جوئی شده آب روانه	گل از هر منظری نظاره کرده	قبای سبز را صد پاره کرده

نمکریزی سبزان بهار و شکر آمیزی رشکران چمن زار و دستانه روی آب و دوباره قهقههٔ تدروان خوش رفتار و پای گوبی غزالان میناسم و ضیناگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامهٔ صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار که غنچه کردار در گره انقباض بود بسان گل بشگفت و مشک آگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشیده صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن آلایش اغیار چون خلوت آینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می چشیدند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن خط وافی و کافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت دردآشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان

رنگین ادا یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند درا ثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهرانگیز که بتان آزری در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا مینداشتند بیدخوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طرهٔ کافرمنشش مشغوف ثناپردازی بر عارض آتشین زنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و از رشک چهرهٔ ماه فرمنش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت آفتاب اید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از خار رنگین و رشتهٔ دندان گوهرمنش که از حسرت آن آب بروی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیهٔ شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر تمکینش بسان نور از آفتاب پیدا رفتارش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم

سر دفتر آیت نکوئی
رنج دل سرو بوستانی

شاهنشه ملک خوبروئی
جادو روشی بدل ربودن

از رشک رخ ماه آسمانی
ریحان نفسی بطره سودن

خوش خرامیکه حسن رفتارش یاد از تدرو کوهسار میداد و هنگام قیام هزاران بندهٔ انفعال بر قامت سرو آزاد می نهاد و با صد جلوهٔ ناز کرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بهارش از دماغ ما برفت و چون نشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سرچشمهٔ حیات باز کرده لالی

دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قماعده دانان خرد پرور و رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی بغایت بعید ست چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسیکه وفا از ناشناسد دادن و خاطر بوصال چیزیکه بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرده شناس آن را نگزیند

منظم

ندارد رنگ گل چندان وفائی	نباشد باغ را چندان بقائی
غم چیزی رگ جان آخر شد	که گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این بهارستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست بزبان بندهٔ بلفظیکه پنداری از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان افزا ترا زین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام معنی معطر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بر یاحین این چمن ز ارفیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مایدهٔ خرد و متمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرائی این گلستان انشوری کمر جهد محکم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت پری شکل رعنا شمائل عاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن بوام ستید و مشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقه

سخن را آب و تاب داده در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن صوری و صد برگ
معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلگشای و حدیقهٔ جانفزای شگفته به
بهار دانش موسوم گردانید چه دبستان یکی بوستان جانفزا و گلستان روح افزا
هر صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی در وی شگفته و هر فقره
نوآئین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن
در ظلش آرمیده امید از عنایات عالی نشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت
که طبع والای شان پروردهٔ آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای الهی
امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم بگلگشت این گلشن معانی شتابند و دیده
دل را از نظارهٔ جمال این عروسان جملهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی
دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطای
بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش
و فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند
و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که سرشت طبع انسان که
منشور فطرتش بطغرای خَلَقَ الاِنسانَ ضَعِیفاً موقع و مزین ست نقشی بی آلایش قصور
نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت **نظم** طمع دارم

که گر ناگه شکسته شد نی	بخواند زین محبت نامه حرفی	ز روی فکر گر بیند خطائی
نیاید در بسر من ماجرای	بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند خموشد

و قطع نظر از همه چیز حاشا خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند
که در فقره مناسب لفظ و مضمون اهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و چه

مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یا قوت فهر ناب سخن که مستوجب اجابت دشوارپسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرآیایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نظم

جگر بسوزد تا معنی بدست آرد	که بر محک افاضل بود تمام عیار	برای یکی لفظی شبی بروز آرد
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار	اگرچه این خزف ریزهای چند که از سرانگاه طبع قاصر	

این زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن ناتیر و از تیر ناعطارد جدا نفرق نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان ست لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و والامنشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر ازین نیست یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان پردهٔ اسمار این قم تازه از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پاستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت اعتلا و علو پایه جهت پای اشتکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بغرور مکنت و جاه اورنگ آرایان بامان مطمورهٔ نشین عدم انکاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزوئی در دل او
فلک در خیلش از جوزا کمر بند	ظفر پابند تیغش سخت پیوند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود و نخل برومند کامرانیش ثمری که ذائقهٔ حیات را لذت عمر او بخشد بدر نشست لهذا نقطه وار پیوسته دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی شبها بدرگاه الهی بامنت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکه درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرده نخل تمنایش بار امید آورده و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلایق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر سپاس بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده ببذل و نوال جهان را یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت	در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرائید از درد و رنج	بخواهندگان داد بسیار گنج

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود

و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت تربیت آن والاگهر سر بلندی یافت چون چار سال و چار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار دایهٔ بلندپایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات تعلیم سعادتمندوا دیبان طالع بلند تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه برگزیدهای درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای سترگ شایستگی حال و آهستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت صورت و خوی آن معنی و تناسب اعضا و هیئت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید فرمن گشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته و جانوران صید گیر را بهمرسو سر داد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع ببسک آهنگی

اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه چشم
نیکوان ماند یا مانند یکه سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو
بپرواز آمده چنگل باز کرد و پلنگ سیرت آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برده
با هو گرفتن سیر ذاتی و جوهر سعی شکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون
اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم

درآمد مرغ صید افگن بپرواز
روان شد بر هوا باز سبک پر
چو درنا لیدن آمد طبلک باز
جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرده گرم گرا شد
جهاندار سلطان که گل عمارش نازپرورد سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه
فرموده در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق
دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه
آب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده
میگساران باغ از مینای سرو شاه بلند سراینده و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری جلبه
و سماع آغاز نهاده نظم

بهر گنجش یاسمین بر دمیده
گشاده باد و نسرین بناگوش
هوا بر سبزه اش گوهر گسسته
بساط خرمی بر روی کشیده
زمرد را بمروارید بسته
بنفشه تار زلف افگنده بر دوش

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان
و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گلرویان انجمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ درآمد
و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل
تاب داده تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلالهٔ جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زند باقان چمن
بسان برهمنان بید خوانان بلحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون

درویشان معرفت کوش فغان کوگو برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تخم
محبت نهال صنوبر تا بار میشد و به تبسم شیرینش شمشاد بسان فرهاد جان شیرین میسپرد و نرگس جادو
دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ حنایی بهائیش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوش گرفته
و به تبسم ناز متمائل بلحنی که مرغولش حلقهٔ خجالت در گوش نکیسا می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش
تشویر در پردهٔ دل باربد میزد نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین
در حجرهٔ آهنین نشسته مانند تجردمنشان عزلت نشین در بروی خلائق بسته و بکردار نیکبختان جنت
حلهٔ سبز پوشیده و چون نکته سنجان سلیم الفطرت بسخنوری کوشیده زیرک مرغیکه بدانائی گرو از هدهد
سلیمان برده و همایون طائریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طائران مینابال
و سردفتر طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و
بسنجیده کرداری در انجمن سبزپوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای
حسن آن جوان و استماع نغمه های نوازش که دران چمن سیراب گلهای مطرا با چهچههٔ بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و بستر اندیش گشت و از غایت شوق
نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طنّاز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغییر بر ناصیهٔ شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرات و خیال آئینه
در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبزپوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل
سبز کرده از غایت خوشحالی لب لعل گران قیمت از باز بکشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاد

التماس طوطی نموده از عدم اضطرار بغل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا
نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت
ای جوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک آمم و دلم ربوده این مرغ زیرک است
اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج ملکتی می ارزد بستان و از سر این
مشت پر بگذر والا ناب بی بهره بری و بعد از وصول مذلت هزاران منت آنگاه ارزانی دار
جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون
خویش بستن است لاجرم طوطی را بلا زمان سلطان تفویض نمود سلطان از آن مرتبه مسرت
و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع
کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه سلطنت آمد و
طوطی را مصاحبت و موانست گزیده لمحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت پیش
نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای نگین و حکایات شیرین التفریح مینمود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق بهره ور بانوا از افق بطانه جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند
که شاهد ارادت که در نهانخانهٔ مشیت منزوی است بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود
آرند لا بد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا
سر بعرصه بروز کشاید بینه برین قول آنکه روزی جهاندارشاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده
بایکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش گرویده او بود صحبت میداشت از نشه سر شار

حسن بی نظیرش سرخوشی آموده نشاط بوده بطاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر
ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از باده حسن نشه
دوبالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهی ست
فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته حالت سرخوشی و بیحجابی باده بی اختیار بر زبان
آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زبانی شکوه شاهی
شان خسروی ابر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست ندهی و بیغایانه تکلف از روی صدق
و سداد باز نمائی که مصور قدرت بیچون هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من کارنامهٔ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال از همین بسان غنچه منقبض گردید آثار ملال
بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که در تحصیل
باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک میسازم چندانکه شاهزاده درینباب مبالغه
از حد برده استفسار نمود طوطی صلاالب بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه ترا صرفه نکند
و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آئین
زنان ست و سرشت این طائفه با جهل همداستانی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود بیشتر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده
و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم و غرور و پندار بر غلط این بانوست
که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاده سرفراز میداند و بر همه
نیکوان جهان خود را ترجیح میشمرد نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک جو و نباتست و ذوق بلغ

آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنی هست که در هر گلشن هزاران
گل رنگ ببوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت
نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری دارد مهرور بانو نام
که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب روی او نگاه تواند کرد
گل از شوق جمالش گریبان چاک نموده و نرگس ببوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی الحال خاتون
بپهلوش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از
استماع اینمقدمه خاتون غریق لجهٔ تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندارشاه غائبانه بر
جمال جهانگیر مهرور بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته
مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برشسته آمد و بیت
اشهب شوق را در فضای محبتش بدینسان جولان داده که از دائرهٔ تعلق غیر از وی برجست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوهٔ حسن از ره گوش
زجان آرام رباید ز دل هوش	ز دیدن هیچ اثر نی در میانه	کند عاشق کسان را غائبانه

تعیین نمودن جهاندار شاه بی‌نظیر را به شهر میمنوسواد بجهت آوردن شبیه مهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری
بشنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شده طائر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری بر شاخسار
خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی‌نظیر نام را
که بمددگاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و تمثال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش

بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و تردد و سیر هفت اقلیم نمودی تماشای حسن و قبح بلاد
گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کردی در یوست بسته مجلس پیکار و
هیکل بیابان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان باین
ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حمله دلاوران برگزیده بکر و تفرقه شجاع از جبان بینندهٔ ابرای العین
در نظر جلوه نمودی غرض مانی در زیر این نیلی سایبان زنگار جنان جادو قلم سحر کار بدیدهٔ تصور و چشم خیال
ندیده و روزگار کهن برین نطع صندل گون چون او اوستاد چابکدست معجز نگار بگوش هوش نشنیده
از اعجاز خامهٔ ندرت طراز ش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم
سحر پردازش پیکر تحریر رنگ یا حین قابل نشو و نما بر آمدی بمغایله تکلف اگر مانی ارژنگ نگار
بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار وار
بپای سر چرخ میزدی دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور سامی و رقم اوستادی بنام آن جادو
ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای سامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغه
صانع بی آلت برفیده وران کامل نظر عیان گشته نظم

بر سامی ز اقلیدس زیاده
چنان بس لطیف بودش آن بدستی
قلم زن چابک صورتگر چیست
که هر آن لطافت نقش بستی
به نقاشی جهان را فره داده
که بی کلک از خیالش نقش میبست

در لباس ارباب تجارت تعیین
فرموده اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده
آثار آن عمارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش که غایبانه بر کشور دل تاخته هست بر صفحهٔ حریر رقم بستم
گردانیده در حضور بیار دبی نظیر رهنمون همت رخت سفر بربسته مراحل بپیما شد و در قطع مسافت
صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور
فردوس نهیب فائز شده بشهر مینوسواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه

باغیکه محل سیر مهرور بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق ارمغان آورد
در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایه
متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده برانچه در حوصلهٔ
توقع او گنجید نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و جواهر غریبه بدرگاه
ما نیاورده بی نظیر از دیار کشور و اورداد گر خویش بمقتضای مصلحت است ابا دروغ آمیخته نقلی
چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او
در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت مهرور بانو
آگهی یافته حقیقت العرض پرستاران ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب
احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر در آن نورگستر آه و تعب تردد را وسیله ساخته عذر
بخواست و التماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب
عصمت قباب است محض بارادهٔ پیشکش شرف باریافتگان بندگان شاه در روان فیض نشان از مهمه مسافت
بعیده و راه دور و دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت
بر خود آسان گرفته الحمد لله و المنة که آرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت ازمحال
مخوف و طرق خطرناک بامن و آسایش سالماً و غانماً بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون بستهها را گشادن
و بارها را وا کرده از اینجا بر داشتن و ببارگاه عالیه بردن خالی از تعذر نیست اگر چه درین باب
ارتکاب مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت
ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال هما گرد را سایهٔ سعادت
برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طرب انداز و نشاط

سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس روزگارست و منتخب
تحفهٔ ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود
بیشتر بهر چه امر عالیه نفاذ رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در حیز آن مضمرست چه علاج
بهرور بانو ملتمس بی نظیر بشرف اجابت مقرون ساخت و روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح بر زده
ردای نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسهٔ قبه اش میسوخت
چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن آن سرو روان رنگ
بر رنگ بسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند قیام نشست حضار بی نظیر
و مادر بی نظیر ازین مژدهٔ جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل شگفته مانند نسیم سبکروحی
در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسیکه شایان خاطر دانش بود حاضر ساخت بهرور بانو
در حجاب پردهٔ تنگ نشسته چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته
اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده بر بساط این
شتنبایید گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده توبرتو پیچیده بدست خادمان داد بانوی جهان
از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده باواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و
بخادمان فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس
معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل در مخمل پیچیده با خود دارد اما نمیگشاید بهرور بانو آنرا از غرایب اشیا
گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که درین ضمن
مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بران مینازم و ذریعهٔ امتحان
خود میدانم همین ست اما چون ودیعت پادشاهیست بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن اینقدر شوق

بهره وربانو از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگر
اقبال امیعنی و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت ست لیکن از انجا که توجه بانو گیتی پناه
دربن باب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید ابا بی آنکه محرم نظر حیا
درآرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره وربانو در باب تماشای اجناس غریبه
نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی درکمال کبر سن و پیری هم بود ملتمس او را بشرف اجابت
ساخت حکم کرد که بیحجاب پرده بمشاهده جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی
خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت
و بفرمان قیبان حجب عصمت و جلال تاب آن آفتاب آسمان حسن مجهره شد بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر
بی نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی برو
طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره وربانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شد پرسید که
چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید
آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالبست از ینجهت گاه گاهی
این قسم ادا سر میزند آری مصرع " پیری و صد عیب چنین گفته اند العقصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه
جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورد و بدست بهره وربانو داد بهره وربانو از مشاهده حسن
ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکریست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت
که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را
غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از
حسرت رفتارش تدرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخجیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین

پرواز سوار شود و شیر زیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم و فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر ثانی نظم

شگرفی چابکی چستی دلیری
بمهر آهو بکینه تند شیری
گل بی آفت باد خزانی

بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
ز خوبی سرو او چون سرو آزاد

بیک بزم انارم صد در گشاده
بروی رخ ماه را او رخ نهاده
بر او هم زین نهد رستم نهادست

بمی خوردن نشیند کیقباد است
شبی گر گنج بخشش را نهد دست
کلاه کبر قارون ابر دباد

سخن گوید در از مرجان بر آید
زند شمشیر شیر از جان بر آید
بهره ور با نواز شنیدن اهنیه

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرده بجهت آرام خاطر شبیه از بی نظیر بخت ابی نظیر از بس پی بردگی از اقبال انیمعنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت ست و درینباب مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معراست چه پارهٔ حریر بر تصویری کشیده نه متاعیست که سزاوار ودیعت بادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای بادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر ست و طالب معنی این صورت نگاه کنی بیت هر دو عالم قیمت خود گفته نرخ بالا کن که ارزانی هنوز در شان این شبیه صادق می آید آمی ملکهٔ جهان کیفیت برین آئین ست که فرمان فرمای

کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون از سیاحان ممالک بسیار که از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر مائده زله ربوده شمائل خجسته و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری بمشام گیتی فائز میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون به تکلیف آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امید دارم که مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم مهرور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت عمرم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در انست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمه حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت از عنایت بغایت الهی که کارگشای مطلب پژوهان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا آنکه پرده غیب بعرصه شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر ترا از مطلوب از هر که بستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکه در حوصله آرزوی تو گنجد بیرنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر

ومیدانی که عالم حادثه زاد و هر نفس صد رنگ بیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال ست نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آرزو پیش
گرفته روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی رسد و در کل محرومی یابی
کربی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان
بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه
خود را بسلامت آنجا برسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک و تیره نباشد شاید که دامن
همت او در انوقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و آمعنی باعث کاهش جان
و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست
که نقد را از دست مده و بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین ست
که ازین سودا بشتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صد دیار یکی ست
که در عوض تاره کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل
پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند بمیان آورد و آخر بمقتضای مصلحت
ارخای عنان نموده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن دریا دل گرفته
شبیه را بدو تفویض نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات
چهرهٔ آن پری شمائل بر القلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شد بمنزل خود آمد
فی الحال خامهٔ معجز نگار بر گرفت و بر پارچهٔ حریر بآئینی مرتسم ساخت که از حسن بالا دست چهرهٔ
حور فریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نکرده بنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته
القصه چون بی نظیر والاتدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید
از خدمت سهرو ربانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل

و قطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر مینو سواد و آوردن شبیه یاده فریب بهره وربانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر چمن دل دل جهاندارشاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره وربانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر همانا فلک با وجود یکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را درخواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب بخامهٔ خیال بر صفحهٔ تصور نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پرگل شدی و از نشاء خرد فریب صورتش ساغر معنی پر گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سر بکشید و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو نگار بپرواز آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصال بهره وربانو شد و بسرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین تختی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و کنارش در کنار گرفته از ان مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت

...وهی توجه بسوی منم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر عتبات عشق
نهاده با خیل کاریکی وساخت و در کم مایه فرصت طپش از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش
بهر کوی و برزن در افتاد و تا گفتار پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار
تقرب شهنشه پادشاه از استماع اینمقدمه بجا گسل گره سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت
طلبیده بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامان حالش بیخت
چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل
بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون بندهٔ
خونبار خویش قطره زن شد پادشاه بمشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت
وزرای صائب رای و عقلای مشکلکشای را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری
جست آنها بمقتضای خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه
تدابیر صائبه بکار بردند و چارها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش
بلا بالا شدن گرفت و نائرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال
یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر کوچهٔ تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود
نبردند بنابر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و
حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه
اورنگ سیر ای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات شیدائیش را سودمند آید

حکایت اول یکی از ندمای با فرهنگ و الاخر و شاهد سخن را در حجلهٔ بیان
بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی
برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تومندی دل و نیروی

آن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود و بشجاعت و شهامت بعدیل و بمروت و سخاوت
از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمد
زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود و دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش
تاب نمی آورد و پیوسته در حفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت
و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبانروز
در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل
وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجای میرفت زن
بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر
بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا
که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه شکار دوست افتاده علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه
بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا در میان این
جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاده بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن
افتاده چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و
نمک نسیاً منسیاً گردانیده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر رفت و یکی از
زنان محتالهٔ مکاره برهمزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاده
و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز
زد و آخر از انجا که در طینت شان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب

این طائفه آستی سر مو نگنجد سفینهٔ محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف
مهر و وفا از لوح دل که عمری بنقش آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن
بعصیان درداد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی
مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین تیره بگذشت و ازین مقدمهٔ شیشه شکن نام و
ننگ در همسایگان بقدری داگوید بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان
بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینتی ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق
خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز آن معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت
نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفت قضا را آهوئی از پیش رمیده
بجانب موضعیکه محل توطن مادر و پدر آن شیشه نامه بود رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی
آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضر البسوی غار مغرب شتافت
جوان از بسکه دور دو کردن تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت
و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح مبیت انداخت و پارهٔ از گوشت آن نخچیر علیحده نگاه داشته آتمهٔ با تنها
ارزانی داشت و خود باکل طعام میل نمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او
بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود
که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمال ست و عمریست که بی حضور یکدیگر دست بطعام آن
نکرده شد و این معنی نه از روی تکلف ست بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام
گیرد درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگاه داشته ام بجهت
آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق
ابروی هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

و این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان در ینجا بکمال طیش و تا سه شب ابر و زاو
و آن زن بد طینت از غایت قساوت قلبی و ناپاکی و بیشرمی حریف خود را از آمدن
شوهر خبر داده و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را
بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زده
و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاده و جنیبت ... گلگون نسب
بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای
آن کوتاه گشت زن بد سرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی
هولگی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها همه بیکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج
اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت مغتنم انگاشته برآمد و بر آن جنیبت سوار شده
برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلدهٔ دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده
هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت بیختن گرفتند یعنی
بشرب باده و فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او را در خانه نیافت
از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقا وار ازو نشانی نیافت
گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان
در آتش شوق برشته و یکشبه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر
شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان جا گرفت
و از کنیزان پرسید که حال چیست اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرستاران همه کیفیت حال
آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان بمجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت
و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرعه

یوای زمحرومی دیدار دلگیر هیچ . القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آنرا از زیر آتش برآورده
مدفون کنند چندانکه خاکسترها را بر فرق روزگار آن تیره کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد
مرد ازین معنی متحیر شده و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمده و حالش چون شد که نشانش هیچ
پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن
که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبر ازو باز نگوید و نشانی
ازو بنظر در نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان نابراستی مخمر ست تزویری بهم آمیخته
و نمدری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس زده جوان را این مظنه بر دل مستولی شد
و از آنجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند
چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان به یقین دانست که آن نامه سیه
بنده روی بدبختی و تیره اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است
از همانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده و سر و رو خاکستر آلوده گردانیده چون
دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص گشت و بهر منزل
و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک
پنهان گشته بودند رسید و کیف ما اتفق بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده
ایستاده عورتی از اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده از ان عورت
(ای اندرون خانه ۱۲ — ای سبقت در کلام نموده ۱۲)
پرسید که فلان عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی
می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان
(تصغیر اینک برای اشاره قریب ۱۲)
بدون اختیار بوده هلا بشتاب وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون
رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه و بمجرد استماع نقد هوش

در باخت و رنگ از رو شکست و از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر او دید و از استوا
بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده ازانجا بهوگلی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد گفت
دست نیافته و کار از دست رفته ازینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن نا
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ تیز شتاب سوار کرده دو نفر از ملازمان خود که بسرعت
چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند
کسی را راه گمان درانجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر برآورده
باز بعجالت برگشت اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست از روی
تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و مهیج غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که
این خانه را دو در باشد و از در دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بدین ایستاده باشم
بیایم ازانجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پا سوار است
و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه می‌روند
از طرز و روش یافت که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه
تیغ فولاد اشگاف از غلاف کشیده یکی را از دو تن بیک ضرب بر خاک عدم انداخت
آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان ولا و عنان اسپ
بگرفت و با زن رو بر گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه
کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بد سرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار
نیفتد ساخته بخانه درآید چون رنج تردد و تعب پیاده روی که از مرور روز و شب گرد خانها
گردیدن و بسر کوی بهر زن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
زمانی سر بر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضا را کمینه ازان خوب بر

تا قافلهٔ بیدار شدن تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت برد و جوان از غنوده بختی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد و از آنجا که فلک مشعبد در هر بساط
بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید
و از راه نقش پای سراغ برد در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود ببرده اندرون آمد دید که مرد
غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن به پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ
آبدار از نیام بیرون کرده خواست که مرد که را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای
تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم
شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول پاداش عمل درین دار مکافات
بکنار این فرم طالع تند اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشور
لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قایم بستند در اثنای
این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته
بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید ستردن
تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده کشید
با شوهر سرنگون آویخته شد و مانند دار بازان اندر هوا بماند و خود بتبختر و ناز محاذی شوهر
نگون طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق
گلگونه بخش چهرهٔ شاهدان شنگول نمودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف
عطا می نمود و گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی بادهٔ
نشئهٔ نازنین چهره آتش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف
زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

وریا بیم و هلاهل حسرت در نای این بخت برگشته بر بیریم با در دسکرات قرارت و شمنکامی نیز
دریا بد بعد از ان بانواع سیاست و اقسام عقوبت با رصرار دود ش نا پاکش سر دار شته در کنارش نهیم
که سزای بد بختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای نا خردمند بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بکناه و سفاهت خود
گشته بود باین فاسقه شهوت انده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال ست متوجه شد چون
شوهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چنین ناهی نا دیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت
عجز و بیچارگی التجا بجانب ملک العلام بحکم من اعتصم بالله فقد نجی آورد و قضا را ستی باده
ایاغ و دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت و از بس مستی بر بستر
تیره بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان برروی بساط ماند جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای
اینحال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار بیکناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمد
بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچه را بر باد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهرآلود بر گرد
جوان گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از انست خشک شده
بدل خود گفت سبحان الله اینچه حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته
از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده
با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب
شود بر سر نشسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده
سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخت
و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهراً نفسی چند از حیات که ممات بران شرف دارد

باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد به نیش خونخوار رقم هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من ساده اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین سوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم و نقد جان بتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو نابکار سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای غم بنیاد دشمنکامی رفتم ازین غصه در تحت آه آتشین بر آرم و از خاک فرارم دود اندوه سر بفلک کشید جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل سوختهٔ خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد بگشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد ازان نزدیک آن ساغر پر شراب آمده ببوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب و انتهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زمرد مائل بسبزی از دهان دران ساغر پر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان قیرهٔ نخست بر تنش پیچید و ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته فنگاههای گرم کرده بر شاخ درختی از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال نادر بنظر از لجهٔ حیرت فرو رفت بصنعتهای رنگارنگ صانع بی رنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه بازی حکمت جوش خواهد زد و از دو گز فلک شعبده بازچه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی برین بر آمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر پر گل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشا رو به تنزل آورده بود بلا تحاشا آن ساغر هلاهل آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده مست بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را مست هوش بادهٔ فنا

یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نار
حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سر شیشهٔ زجاج بالش زندگانی چسان بر خاک عدم
افتاد چون بیک‌گاه از ساحل امید در گرداب یأس افتاده تشنهٔ کامرانی به خمار ناکامی مبدل
گشت و غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و غرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار
حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات
از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب
آهیخته تیغ دید سخت بترسید زیرا که دست و پایش درانحال بسته بود و از شاخ درخت سرنگون
آویخته از عهدهٔ موش بر نمیتوانست آمد زن خود تنگ گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی
بالحاح درآمده گفت زمانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید
بهتر والا اختیار بدست تست زن دست از سلاخیش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار
بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو
بوجود آمده دانم که ترا دران اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور
پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین
رقم مذلت کشیده باشد از هیچو تو بیچهره مهر و دیدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه
از من اصلا مضرتی متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد خون کسیکه از وجودش هیچ ضرر نباشد
ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطمورهٔ عدم نمی‌شتافت خاک
وجود مرا بآتش فنا ریختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین باد این
جهان سست بنیاد را پدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا
بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد در نگذرم

پس عهد میکنیم اگر از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی
داشته از سر خون من بگذری از آنچه که بودی عزیز تر دارم و سر موئی بآزار تو نکوشم درین عالم
حادثه زا در میان جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد قواعد اشتباه گروهی
و از پیش خود اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر امر نا ملائم که بحسب قضا و قدر رو داده

نظم

با چو تو نازنین کمر به کین در بندم	گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور نه هندوی شما بر من جفائی رفت رفت	گر دلم از غمزهٔ دلدار تلبی برد برد
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیا
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت	زن را سخنان چرب و شیرین ابله فریب

شوهر از جای برده فی الحال بند از دست و پایش بر داشته از قید هلاک نجات داد و
بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بپایش نهاد و جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت
دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از
تعلقات روزگار بر چیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد
ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن
و بر آسایش این دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان
دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل خسار زنان از رنگ و بوی
وفائی نصیب ست و ظاهر این طائفهٔ ناقصه چون سنگ محض بیرنگ نظم

چون نقش وفائی عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند	زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی	چون دور زید دیگری نشیند	خواهد که ترا دگر نبیند

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم

صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الدوام روزگار بجام
باده سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می‌افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی وارد وقت اینان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده
خجلانه بگوشه بساط نشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت از سر گنج نطق
برداشته و از معدن دهن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشانده و غبار
ملال از چهره حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که
چون یخ افسرده بودند بادهای گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود بنسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذله‌های لطیف و لطیفهای
بدیع بشگفتن در آورده انجمن مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را اسم
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت
ظاهری بهره وافی داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرره بر نحی بهیات هندسه سبعه
و بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما
خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحه صورت شریف
ثبت است مدرکه این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که
به زبان ندرت بیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقده خلجان آن
از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده از این تکلیف ما لایطاق استعفا
نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر اهتمام نمودند

جوان بمقتضای میل طبیعت انسان ناگزیر زبان بنطق گشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن
نیست که بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان بهمت گزارش میباید پوشیده مباد
که پیش ازین به بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی
برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان
رفتم در آنجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر
آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار برآمده و از فرط ارتفاع دست قدرت
هیچکس به برش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود از دست تطاول

هر دم امینی داشت نظم
ز حلوا انس منی هر خوشه از وی

قد رعنا کشیده نخل خرما
گرفته زاغ و طوطی توشه از وی

گرفته باغ را زو کار بالا
چون بنده را درفن بالا برآمدن

اشجار بتخصیص خرما و نارجیل و تار شوق بدرجه کمال رسیده بود و یاران این کار را ممتاز
میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای
نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای چنین نخل بلند قامت که سر
ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمییابد چگونه برمی آئی جانا اعجاز دست
والا انسان را چه مجال که بربام فلک برآید چندانکه از قبال این ملتمس پهلوتهی کرده و بوجوهات
عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشتند
چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین برعد نورد دیده بکردار
داربازان سحرکار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است چست برآمدم
و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بسته چون بنهایتش رسیدم از بس
رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خردسال

در نظرم مرئی میشدند و گاه نگاه در نیمهٔ راه میماندند و مردم نفسی هو هوم بخاطر میگذشت القصه
خوشهٔ چند که در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پارهٔ بزیر انداختم که ناگاه
ماری سیاه بر سرش نقاط سپید بزردی مایل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانگدازش زهره
آب میشد و دل بسان نمک آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید و در دل اندیشیدم که اگر خود را از بر
می اندازم قفس عنصری در نیمهٔ راه بر طائر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای
جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از انست بیک نفس لقمه اش فرو میبرد و هر دو
مشکل و از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلائق که فردا که نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن
و بازنام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقده جانکاه است که فلک
من ناتوان و ضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا رای ازکم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید
و در تنم پیچیده حمائل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلاانگیز را چون پر باد ساخته محاذی
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفت
از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که بتعداد کیفیت هولناکی و یأس آن از مجال زبان خارج است
و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندامم راست می شود و از فرط
هراس پیوسته بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرایین خشک شد و پنجهٔ دست آهنی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ
چنار از همان درخت رسته است و بپای آن نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بر یکدیگر می زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آواز مهوم

تحسرآمیز بگوش من میخورد خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده و از بیچارگی خاک بر سر میریختند
قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خدنگ
در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و بانگشت
من انگشت نما را نمودند جوان بروی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان
این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در آنجا حاضر بودند و بر خرابی حال من
اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی
این برنا نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر
بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر
علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام
قادر انداز و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانهٔ خردل بموئی آویزند خطا نکنم
اقتدار من درین هنر بدان غایت است که میتوان گفتن که اصابت تیر با ماج در قبضهٔ اختیار
منست خدا یتعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری
در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالباً سر مو خطا نکنم و بشست نخست سر این مار را آنچنان
معلق بردارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن
از آنجا که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شماتت
بدنامم زده بخویش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند که بجهت
استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر حیات نفسی باقی دارد بدین
تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بهدف اجابت رسد و گرنه در دهان اجل نشسته است
والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان گره رحمت بر مویش باد

کمان معجز نشان او در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه و زبان نهاده خدا را بحفظ من
بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بخانهٔ کمان در آمده چنان با زبان
پیکان تیر بناز نظر بر کفچهٔ مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زه
پیکان تیر راست چون تدبیر صائب نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلائق
رفت سبحان الحی الذی لا یموت وهو علی کل شیء قدیر چون تیر بر کفچهٔ مار قائم بود
تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود فرا پیش رفت تیر را
با سر مار بر داشت قضا را سر مار بر جست و از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدندان گرفته
نیش زهر آلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی قد گیر
بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ بر آمده از قدرتهای نگارنگ
و ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش بپیک اندیشه انسان را بار نیست و در مصلحتهایش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار
الوهیتش آوردند و بفریاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازهٔ
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده
تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و بسرانجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار پس ماندهای
او را دلداری کردم و شرائط عزا پرسی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که درین شورشکده
فانی ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود نهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم
بناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهن آسمان گون پوشیده ازان

آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پردهٔ دیده میرنخت حسن گلوسوزش دود
از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من
از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون رخت ماتمی بر نوشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طرفیه تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله آداب موانست
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب که دو محبت تاکید
بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت و مباینت بجا
برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل شگفتم و از غایت نشاط
در پیرهن نگنجیدم و در احتراز رضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من
دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته جلیت
صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد
و اطاعت و عصمت گوی سبقت بربود مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی حاجات انسانی
رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز
همین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آش بکاسه
یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن است

نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم ضبط کاک در بلند شد ازین قرینه ظن بیقین پیوست که در
عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این فرد اکتشاف این غمض متوجه شد
و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ نگشافتن گره ازروی کار آن نابکار
و دریافتن اسرار او را ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم از بیداری من
آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت و بر فرد ابا تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ
ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس
تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر
برخاست و از بالای دیوار برجست من نیز برخاستم و نیمچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری
بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سر انجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور قبرستانی بود و در میان قبرستان کلبهٔ قلندری سالخ
چار شانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفت بر وقتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید
پیش او رفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درختی بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی
غضب برخاست و بچوبیکه آلت بنگ سائی او بود پشت و پهلویش نرم ساخته سخت ما
بسنبر فرمود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم
اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود و چون
خوابش در ربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری فی گناهم اندر ذیل
عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تیره طینت
بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیانی بر فرق روزگارش بریخت و خود را هم آغوش او
سر او آتی جه فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندام

...چوب نهیب شاق کرده و او را تنبیه رسانید ۱۲

افتاد درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت
ادرار بول بنشست چون چابک دست بود هیمه را بر گرد وی فرود آورده بنا بگیس گوی مثال
بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری شدم چون هیمه اعمی بر بن سر
شد آن هنیه از اندرون بر آمده قلندر را آواز در داد صدائی بر نخاست زیرا که مرغ سر بریده
بانگ نزند چون نزدیکتر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینه اینحال
آتش غم در نهاد آن بد نهاد در گرفت سراسیمه بیکباره دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمده دیوانه وار در تمرستان سر سودیدن آغاز کرد تا از یکسو
بدین امر مبادرت نموده و انتقام نکشیده آنچنان غضبناک و قهر آلود میگشت که اگر شیر عرین و ببر میدید
بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در جوالی قائم بسته
بدوش برداشت و از انجا بفاصله یک کروه برده در رودی انداخت و غمگین و ملول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سنج گردیده پیش از آنکه آن فاجره ستمکاره
بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین جهت
خاطر جمع کرده بر کناره بستر بامد و بنشست چون ظلمت لیل باخر رسید و سپیده صبح آغاز کرد
بعادت معهود برخاسته بتهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه را صفت برادر بودند تهمتن تن
و سفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان
دران وقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ
خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را
اصلا آشنای این معامله نکردم و ازینمقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت
زدگان قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بجهت

تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بد نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بجنبت بگره تمام برخاسته بکمال نخوت دست بآفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بس سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیر بکیه بی اختیار از شست ها شود برآمد که بهر حال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود مجرد یکه از زبان من این سخن برآمد زن اماره غضب اشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام جان پنجه قلندر گوش را از اندرون بیاورد و تا آنگاه کنم و آگاه گردم بکردار برق جسته بکستی هرچه تمام تر هیمه پر صورتم فرود آورده منکه غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن آفتابه بر سر ساری بکار برده این قسم نقوش غریب اشکال بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن لعین را بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادر آتش رطلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برشسته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقه خاکساران برآمدم و دیگر بار و بار بار برنیاوردم و برادر آتش آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته قلعه جهنم ساختند ای شاهزاده والا گوهر آفریدگار جهان آفرین پادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را جهت گرد آوری خلائق که ودائع بدائع خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بجمال خد و زلف و ابروی این طائفه ناقصه که سرشت ایشان از کید و تزویر است و از گل رخسار ایشان رائحه وفا بمشام توقع فائز گشتن صلاح امکان ندارد در بازند و خود را به بیدانشی و بیخبری انگشت نمای جهانیان سازند مثنوی

برون این مشو که زن کارها ست	هر روش با بهر کجا راه ست	زن چو انگور طفل بگینه است

ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را

حکایت سوم

خام سر سبز و پخته روست

در حجلهٔ بیان چنان جلوه‌گر ساخت که در شهری جوانی غریب منظر نیکو شمایل توطن گزیده بود
بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذلها می‌گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در نبردگاه
با صف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این امر مبین آشکار کنی
جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل بر آورده گفت
اگر از روی مهر و عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه
سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی
بده کشیده و از آنچه که بودم زیاده تر مستعد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما جوان
بهمان وتیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب بنطق نمیگشاد و ماهی بابی آشنای تکلم نمیساخت
و چندانکه من در مبالغه می‌افزودم او در الحاح می‌افزود ازین معنی مرا بجدی استغراب دست داد که
بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی
بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه‌گر سازد
چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاده ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود رای از گوشهٔ مرغزار
پیدا شده و سبزهٔ گل جریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بتازگی صبا شتاب بسویش جست برانده
بکردار برق راه صحرا پیش گرفته دران سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کردم نیز گلگون سیم تک را گرم
عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم
که بوی عمارات بمشام توقع فائز نمیشد قضا را در کمال گرمی جوش قطره که قطره قطره خوی

ستاره و ابر از ان گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از
ثوابت و سیاره نمود پایش بگوی فرو رشد و دست بسر فتاده من مانند گوی که از صدمهٔ چوگان
غلطان گردد معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و از ان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان
بردم که پای حیات به گو اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرایید
در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری تنگی قوایش را دریافته
و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم
گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از زر آژنگ چون نسیم بر روی آب اثر زده بیاوری عصا گام میزد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور
وجود بنی نوع انسانی بخیال در نگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد
میلرزند زنی بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیأت متمثل گشته
یا دیویست بدین شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک آمد
از غایت بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی
درآمدم پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان بجایش
آمده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود
منکه سراسیمهٔ کوچهٔ افتقار و سرگردان تیهٔ حسرت بودم و بهیچوجه و براه نمی بردم از عنایت

بی اندازه اش مرا این جا آورده و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چاره بکار خویشتن ازان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص ازان وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل راه گشته ازان ظلمت آباد غربت اگین برآورده بسر چشمهٔ حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی دران ویرانه سهمگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رود بارکه چشمهٔ خضر لب تشنهٔ زلالش بود و تسنیم و کوثر همچون شکر و نوالش خانه از فی ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد و در دیده نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در و شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته نظم بهیچ گاهی دران مرغزار

روانه شده چشمهٔ خوشگوار
روان آب در سبزه آب خورد
چو بر شاخ مینا برآورده در سبزرنگ

درختان همه سبز و پیچیده شاخ
چو سیماب در پیکر لاجورد

هوای خوش و میوه‌های فراخ
گیاهای نورسته از قطره پر

مرا بدان مکان مینونشان برد و ببستان میزبانان والا همت مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان از شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چون تو والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایهٔ اعتبارم منفخر و از روی مسکین نوازی چند فرمی من بیوه بینوا را سر فراز کن و قدم بر سر و دیده بنه بیت گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی منکه از انچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینوفریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه شربت حلاوت

تازه یافتم و در ادای چنین آلای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه وهاب بی منت
باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بر آن پاکدامان یزدان پرست ثنا و دعا کردم و هر چند دل
از دوری خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار رشک
و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان در آن منزل خلد آیین طرح اقامت انداختم
و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمن سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال
آن ضعیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از خلایق تنفر جسته و در طلب نه
که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد
نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری
آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک جمال کج
نهاده عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال
مشکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته
بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که بمراتب فضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر درویشانه پیش
آورد و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا تناول
داده خود تناول کرد من چون آن دختری دیدار در آن کلبه بیجا بانه نشسته و حسن
گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر
طرهٔ تابدار عنبرینش گشت از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخسار بدستور
قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من ارتکاب
شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی
خوگر شدن از بهر چیست واین دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد
و گفت ای پسر زنی ام خدارا به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته
خاطر از سائر تعلقات روزگار رسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای
زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک مواهنت اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن
در ویرانه اختیار نمودم

مثنوی

جهان را ندیدم وفاداری — نخواهد کس از بیوفا یاری
بریدم ز هر آشنائی شمار — بس از تنهائی من آمد بکار

واین دختر پسرزادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده مادر
نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مادر مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق
این سراسیمهٔ کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا
بگزینم بعد ازین روی عمرانات نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم
لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و
بمقتضای رسم اسلام این نورس زمان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین
نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی واین امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای
آن بر ذمت همت متحتم ست و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت
لائق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت
موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون
بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن بنجهٔ عرض
این التماس التجای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست

وبمژدۀ پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیرۀ اندوز نشاط ساخت لیکن از روز مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف هم بستری کرامت فرموده باقی دران صحرای گلستان بر شتاب بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت مؤانست آن حورلقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن یکتون سحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلودۀ نگاه ماه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیکشاد و ازینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیراهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظۀ او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بی مبالغۀ ریب و شائبۀ تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین باهمین ناز و مهرپرور عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمزشناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد

مثنوی

زن پاک و خوش سیرت و پارسا ‌ ‌ کند مرد درویش را پادشا

همه روز گر غم خوری غم مدار ‌ ‌ چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست ‌ ‌ خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی ‌ ‌ بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل ‌ ‌ که یکدل بود با وی آرام دل

قضا را پس از سالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را بدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و من خود را از الواث این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرۀ زندگانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدرآرای خانۀ جنت مثال برمن تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت تهمت

تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصه خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعه
سببی وجه قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن
خورشید لقای چهره شکاف افشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور
لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقه معرفت بحاکم شهر سلسله توسل بر سبیل نوکری
حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل
مهمات خانه بود در آن شهر گذاشته خود بامر خدا بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم
و از ممر کثرت اشتغال دیر تر مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر میبردم روزی
بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده
گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی بتعهد مهمات خانه نتوانم کرد
و بتکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری
تعیین کنی و معذور داری که اقتضای زمان چنین هست من ساده لوح از آنجا که
بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان فرامیز پیرزن که در پیش
اولو الالباب صریح تر از آن نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه
علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی
فهم هیچمدان گاه رسوائی در خبر من ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر
متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از گشت ناموس خویشتن آگهی
نبردی که چون پایمال مستوران شده ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هر چند بحسب
ظاهر بجامه حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمه تأکیدات تقدیم رسانیدن
شرط غیرت و لازمه هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست

که خبر بسته بگرچه دزد آشناست، از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدارا بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ایجوان ابله من برای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی امان جانم بغیاره نمامی میالا بهر آئینی که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار ازین مقدمهٔ هائی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه رای رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران حین بکشاده پیشانی خاتون بر نهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بایگی چیت انده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از نوائر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود بشب آوردم پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده یا دیدهٔ خودشامی نداشته بهر تقدیر چون شب امان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده عیش و مصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده بر آمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم تا از اندرون چه صدا بر خیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم است و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالای دیوار بر آمده نهجی که آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر باسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت بر آمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

تصحیف میکنند یعنی در دائره افق فرق میکند

شدم در وسط باغ چوتره مثمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی هنگاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون
طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقت کیش
بزانو در پیش نشسته دور جام سیاپی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم است و پیمانه بوس و کنار لبریز
هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی و رست روی و درست نشینی که بسوی ما
دیده را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی
که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده و بتجرع خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثری نه
از حیا نشانی مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون پاره از
شب بگذشت و دور دمادم و جام سیاپی در باغ آن هر دو بدنهاد را از نشاء عقل پرداخت
و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مردکه دست طلب
بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته بگوشه باغ فرا رفت تا بتقاضا
زنان هوشیار طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابه آب برداشته
بدنبال آن ناپاک رفت و مردکه مست طافح همانجا منتظر کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام
فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چوتره
رفته شمشیر همان شور بخت اجل گردیده بآهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضربت کار آن
بد سر انجام بانجام رسانیده و تیغ خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده
در جای خود نشستم زن سیه گلیم مانند مبارزیکه آماده پیکار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت

تمام شوق و سراپا طلب بیاید و بیکبار بساط از خون ناپاک مردکه رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود
بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینه
اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد و از غایت قهرناکی تیغ از
بالای سینه آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار یکه دار مرد
جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر
با دیو سفید روبرو میشد از بس هیبت باغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را بدو میزد چون
از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرتناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و جمیع اعضای
مردکه را از هم جدا ساخته دران خم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی
نوحه کرده بهایهای بگریست و بخانه تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته
از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون زر از خم
مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان آشنا طار روشنی گرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای آلام
غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و
اخلاص تو باد اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهره گلگونت از چه دست و آفتاب رخت منکسف
کدورت چرا است گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم
یکروز دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط
نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من بمیدان [illegible]
ابله فریب از ته ریش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر از ان ملول و اندوهگین
بود گفتم اکنون که دوشادوش نشسته و دولت هم آغوش هست و ساغر آرزو از باده مراد

لبریز باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام از آن هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر آئینهٔ خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب متلاطم زدی عفریت از دنبال بآب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من در دریا التجا بجناب خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او رهنمون بر آنست که خضر بتیغ سیاست او را دو نیم سازد و در خمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهر ناگاه برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه بهم بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدرجستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه از دستش گرفته بیکضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بیکجا گردن تیغ کارها ساختم و امرای ای شاهزاده بواسطهٔ محبت زنان که دیوانند بصورت انسان متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی ست بر گنج مکاید تعبیه شده مردان نشاید که از سر ننگ و نام برخیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر جهانیان روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی بانواع محن و آلام و دلطلبی کامجوی ناخورده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی از ایشان گرفتار گردند

مثنوی

زکید زن دل مردان دو نیمست | زنان را کیدهای بس عظیمست
عزیزان را کند کید زنان خوار | بکید زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم

ندیمی دیگر طوطی خوش لهجهٔ زبان را شکر شکن سخن گردانیده گفت که رازدانان خبر اندر روزگار چنان آورده اند که

پادشاهی بود در ولایت سراندیب پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق
فرقدان سوده او را دو وزیر بود یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند
قضا را والی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور و فور مکنت و جاه و کثرت حشم
و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل افراخت و در قصبات ولایت
سراندیب تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیب
بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد
شتافته نائرهٔ عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان
کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج
مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبها روز
بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هوا خواهی مرعی داشته
از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال
و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب شکن را از محاق اندوه چون
ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی ست که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و گل
عیش خود را در آفتاب تألم و تحسر پژمان و خمول سازی درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و
جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش رخ آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل از رشک
دهان تنگ شکرینش خواهد که درهمین حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن
باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ کلام با صناف امم رسیده بیت

بتی کز دیدن آن شکل و رفتار — به بندد زاهد صد ساله زنار

طریقهٔ صواب آنست که او را
در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخشی زن باستماع این نغمه

چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی کشاده نقاب عصمت از چهرهٔ حال برکشید و از مرکز نارسائی انحراف ورزیده در چارسوی فسق سراسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از فرط مساهلت چاره پردازان صورت استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نائرهٔ عشق در کانون سینه او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود آهنگ شیوهٔ نازنینان پری شمائل بست همت بر تزئین خویش مقصود گردانیده گرانمایه حلل بر قامت راست کرده به پیرایهٔ والاولهٔ لولالا گردن و گوش بیاراست **نظم**

ماه را مشاطه راند بر تقویم	غمزه را داد جادوی تعلیم	چشم را سرمهٔ فریب کشید
ناز را بر سر عتیب کشید	سرو را رنگ ارغوانی داد	لاله را دست عنبرانی داد
دُر بر اموده سمن و شمین را	بست بر ماه عقد پروین را	تاج عبهر نهاده بر سر دوش
طوق غبغب کشیده تا بن گوش		

برهنمونی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده به بازار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که بهرچه زود تر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع بساز و در اثنای تکلم باداهای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه تماشقانه در و کرده زرگر بسیر اسیر و مشاهدهٔ جمال حنیان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد و قرص مهر انور است که بر شاخ سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد و تسبیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش افتاد و بتمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد بیت جهانی میداز عشق آفریده جهان را پر ز عاشق دیده گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع

دل و دین من خود پسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجرزن
تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام
جانفزایت کجاست **بیت** چه نامی که مولای نام توام درم نا خریده غلام توام
آن عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ سامری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل
بر آورده و رویش بمرکب اندوده در محاذی آن بیدل لمحه نگاهداشت و برگی چند از بار درآب
ریخته گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاری ست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش
پرواز گم کند و سیمرغ در نیمهٔ راهش بال مجال بریزد و تو هرزه هیون هوس بسوی اجل متاز و
بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث بادپیمای بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون بزنجیر
رسوائی سر در مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بربام آسمان نتواند پرید
این بگفت و راه منزل خویش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت
ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری بر افتاد و از بس اضطراب آلات
و ادوات زرگری بر هم زد و بخانه شتافت و راستهٔ ملامت و کان دیوانگی تبازگی در چید
زنش چون بر روی او نگاه کرد و دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و
برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش
بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این
بزنار سیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسر گشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری
ست که در رنگ ضیای آفتاب مستور شتر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرون نشست و بر هر دیده
که پرتوی از نور جمالش تابد آیینه وار غش الا ز خیال فرو پردازد و صحبتش مائل بیحیایگی و حیرانی
و مغز فتنش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گهی

با وحشیان صحرا قرینهٔ بالفت زنده وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا نشکند و جرعه کش
بادهٔ بزمش غیر شور آبه سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و
نسیمش گلهای داغ چمن چمن در غرفه دل بشگفاند نظم

خاکستر دل بدیده بیزان
از خون جگر نگار بندند
تلخ آب جگر بسینه ریزان

از مهره و رسم خانه پرداز
بتخانه شگاف و کعبه انداز
وز سلسله جنون حلی بند
زن پرکار در پوست آن

ساده لوح درمانده بمغز معاملهٔ پی نبرده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز بردا شت
و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستمگر و شمامه آتشکار ساخت
و کیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز بی کم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل
این معمای مشکل را ابنام مقصود باسانی واکرده ازان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب برده
که آن لعبت لفریبا زین اداهای غریب که بسبیل رمز وایما بکار برده چه اراده داشت در ل
گفت دست فکرم صلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته کوی بیخبری آئینه خبر
میدها از روز روشن و آن مرکبا ندرون اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان است
و ریختن برگ نار در آب مبنی ست برانکه در صحن خانه آن پری پرکار نهریست و ان
بر ساحل نهر درخت اناریست در روشنی روز بمقام شرو هش منزل دوست درامده آن
بکوی تحقیق برده در شب که رونق بخش هنگامه مشتاقانست خود را بخدمت جانان برسان
زرگر بر هنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و
بعد از رسیدن بدان مکان نه تیر وزرا انجامید که دولتسرای دستور بسیار است چون این معنی
منکشوف شد با خود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول مرام
بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار

باآنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید برگران
نموده در سر انگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود
آمد و کیفیت حال با زن باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل
ساده لوح میتوان شد که جام مقصود تو از همان بارگاه رفیع مآل الامال بوده کامرانی گردد زیرا که
رتبهٔ عشق بالاتر از انست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچهٔ جستجوی
مناسبت و مجانست تکاپو دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی
را بیک بها بستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیل ندهند **مصرع**
آنجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی
جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی
بروز سپید امید مبدل گردد **بیت** بسا قفل کانرا نباشد کلید ؛ کشاینده ناگه آید پدید
چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون برسر گرفته از شرم دیده
تابان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست
شتافته بگوشهٔ فرو نشست و دیده بر ایجار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع
ماه جمال یار گشت قضا را از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت است بران نحیل افگار
تسلط بیخودی و بیخبری رهسپر او ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ
ناز یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته
خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت
بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم
بیخبری نهاده خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد **بیت** بسا دولت که آید بر گذرگاه

و مرد آگه نباشد گم کند راه چون نیر عالمتاب لوای نور از یکمن خاور برافراخت زرگر از خواب
گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانه او به تفرس دریافت که
دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر بسر و رویش از گرد و غبار
پاک ساخته بر سر پرسش حال آمد و گفت امشب از شمیمهٔ غیب چه بو بخود رسید زرگر گفت
شب من جز یاس و نومیدی احاله نبود و غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی
ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر و مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه
بر خود درست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بکشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد
زن بلاتحاشی پنجه دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست
پیوستی و از بیخبری چون بخت خود بخواب شدی غافل از ان گشتی و آن دولت بیدار
ببالین آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از ان نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق
معرکه تازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشدار تا خواب
راهت نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان افسرده وصال را ده بشمامهٔ گیسوی
معنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر سراپا امید و سر بسر بیم بکوی دوست رسیده
مالامال آرزو دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد در دولت
بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمائل چون فریب بظاهر چون طاوس طناز مست
کرشمهٔ ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان
پاس و متکفلان امر تیاق مست بادهٔ نوم یافت فرصتی از فتوحات غیبی شمرده دست
زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط و نشأهٔ شوق و انبساط
طبع اصلا به بند در نپرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کرده

عشرت را بساز نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور
جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار
گشت گاه این از بهار حسن آن بسبب چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این
آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب بیقراری
در خاطر متراکب گردید **نظم**

شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
دو عاشق را قرار از دل برافتاد
هوای وصل هوس را شد عنان گیر
نشاط کامرانی در بر افتاد
دهانش بر دهانش نوش بر نوش
میانش با میان و دوش بر دوش

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط
نمی گنجید و لب ساغر پرستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب
انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلک دستهای دولت باز کرده ناگاه میر عسس که شاه شب ست در شهر سیر کرده بکوی
بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید نگهبانان در همه خفته
و در چون دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و بختی اندیشه کرد که در چنین
هنگام که شب پردهٔ ظلماتی بر روی جهان فرو هشته درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر
چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمهٔ توقف یافتن و گره
از روی کار واشگافتن از مفروضات شناخته قدم پیشترک نهاد اتفاقاً هر هفت در را چون
دست ارباب کرم گشاده یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدار ست لاجرم دلیرانه
اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور
بسیار را تاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد
از معاینهٔ این حال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون آمده بقهر تمام بانگ برزد

که ای بی‌خبران خدا فراموش این چه نائرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر از غیرت
بمشاهدهٔ این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بسیار نیز رنگ روی شکسته
شیشهٔ عیش بسنگ اندوه زده و شراب کامرانی از ساغر دماغ بخاک نومیدی ریخت القصه
زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقهٔ
درد مندی پهلو تهی کرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بعرض ظهور آرد عسس اصلا بر ز
التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از ستیزه بر نخاسته گفت بدنیست
که حسن خود فریب این پسر شوری در سرم انداخته است چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم
هیچ چه در دل سنگینش اثر نکرد و صلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را
به نکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمذلتی که ما فوق بر آن
تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته
و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردید نقطه وار در دائرهٔ اضطرار درماند چندانکه توسن اندیشه را
در مضمار چاره جوئی بجولان آورد پایان میدان نومیدی پدید گشت چون شمه از احوال زن
زرگر از زبان همان گول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی او
وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت اشاره
فرمود که در غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر
فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از بستن توان ناخن
عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهر چه زودتر برخاسته دروازه را کشاده دید برقع پوش
بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی

و آرام رست با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داد و
صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساخت حلوای تر
بمشکات گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس پر کرده و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی نواخانه شتافت و پیش موکلان زندان
مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری
بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خدای تعالی ببرکت
انفاس متبرکهٔ مثل شما نیکوکاران خدا دوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا
حق نذرانه از ذمهٔ خود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان
از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه و تملق از ته ریش
آن مشت بیحمیت گذشته چست اندرون زندان درآمد و بزندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر
آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران نشسته رسید
زن وزیر را باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کنیز راه دولتخانهٔ خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون
جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور برآمده براورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان
بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را بنسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود
اینمقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته به تفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی
قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار
و تصدیق را چون شاید غالبا عسس را درینمعامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ
دولت شکوه شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زن زرگری بمقدار بدین امر مبادرت

تواند کرد بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور یمین
با معدود از خواص بسوی خانه شتافت و فرمود تا زن و زیر بسیار را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر
آوردند زن زرگر بانگ تظلم بر داشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان عدالت سلطان جهان
و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان بر بام شت مظلوم ضعیفی رفته که
از ان دیده انجم حیران است و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعده معروف
بر بستر استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده بی سابقه
جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق
و سلسله آهنی بسته در حجره که ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **بیت**

گر ندهی داد من ای کامگار	با تو رود روز حساب این شمار	دستور چون به تکمیل سخن ورش

پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده و لوث ستمگری بر دامان حال عسس خام کار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت بر آشفت و زرگر را
با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با جداث چنین خداع بزرگ و حد بستر گ آن
دو بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید **بیت** این کار زنان راست باز بست
افسون زنان بد دراز است **حکایت پنجم** یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال
اشهب تیز گام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معبر و ضد اشت که از
راویان اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت
بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبا روزی با انجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسیری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش آمد گردید و اساسهٔ دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که از جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت باناث ست که هیچ لذتی از لذات جسمانی باو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و مستیش کندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان ست اما از انجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گلرخ جودانیان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست بانسوان شکسته اگر اکنون درینباب مبادرت نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج وحرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والانش این چه خیال فاسد ست که در دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بهمین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب کوی پس انهمه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو دانا تر شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا برکران میبودند درینصورت سلسلهٔ عالم از انتظام می افتاد

ورشتهٔ تناسل و توالد از هم گسیخت و در نهان برود ترین خاندان بپایان میرسید همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو فرمین شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب بخاطر راه مده و ازین نعمت غیرمترصده محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطراست و صرصر خزان شیب درگلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت

بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد		قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

جوان لشکری از تحریض و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نموده بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده و زنی چند نیکو سرشت را که صلا رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست و وی و درست نشینی و حیاورزی و شرمگینی با و درمیان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون نابا که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد مرتبهٔ تذکار نمایند که در نوبهش قبح فرشت به نشیند و لابد ازان اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت و رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بهمین اثر صحبت نیکان و تکاثر تذکار احادیث حسن مرآت جانش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرد از معاینهٔ نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد و دل ابسان گوهر بصولجان لف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست
و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن با حیا و کرشمهٔ با وفا یار دید
جان و دل فدای اداهای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دوریش از غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را حسب ضرورت سفری دامنگیر
حال شد جبر دل بر هجران نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر
آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش
روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در
غیبت جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسهٔ ترددهای عشق و نظرش
بیخبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام برامده هر طرف نظر کردن گرفت ناگاه با جوانی
زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ
مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد
اما آن حریف پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین دید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله
بر گماشت تا بهر عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره
سبدی پر گل کرده ببهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و از زبان فروشی را وسیلهٔ عزت
و انبساط ساخته علی الاتصال شرف باریابی یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و
گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان همی آورد و بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی
حریف صید آرت مینمود و آن حیا دشمن ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و فراوانی تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش مینمود تا آنکه
درکم مایهٔ فرصت از جا در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و قبال تحف و

مدارا نمودن آغاز کرده سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع

شد و پیوسته از منظر بر سر کشیدن و بلب بام بر آمدن و بهلال ابرو بشارت بشارت آمدن

دلدار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد

بپیام و پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت

بپیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بجدت آفتاب عصیان ذبول و پژمانی بساخت

القصه در عرصهٔ یک هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را

نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بی غمی باده سر و از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشیده روز و شب

از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از

سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی

بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن

بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان

گشاد و از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام

دلش رایحهٔ مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت

نهاده مراتب شکر و سپاس لوازم حمد مودی گردانیده گفت الحمد لله و المنة که چشم

از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم برآمده باوج نشاط

رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد

و آلام و اندوه که در مدت هجران روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر

آن ادا نتوانم کرد **نظم** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ❊ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

ملالتی که بجان من آمد از غم هجر ❊ بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز ❊ زن که لذت هم آغوشی

حریف تازه دریافته و از خمخانه عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون
به پهلو ننشسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از نشیب
سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم میجوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت میکرد
و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف
و سخافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت
و با اینهمه چون از خمخانه ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی
چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه
بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمه ساز
سازداد و دایه را که محرم خلوتکده رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم
که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن
روی نامیمون شوهر **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
درینولا اگرچه بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز
هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدأ فیاض بر دل پرتو انداخته
و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده رنجوری
جانگسل وانمایم پس بستیم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو
کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلاً متنفسی پیرامون من نگردد و بعد از ان
در آخرهای روز که تا تهیه اسباب سفر ناگزیر کرده عروس زر بلجه مغرب رفته باشد و لیلای
لیل گیسو را در ماتمش برخ آفاق فروهشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را بدرود
کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دست ولنواز بر سبیل استعجال مرقد مرا شگافته

مرا از لحد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر فشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ
امید نوش کنیم باید که بر این مقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و ازلست مشتاق الهی
تا ازین دولت غیر مترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه این سخن بسیار تحسین فرمود و بر
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت حریف ابرین سر اطلاع داد
او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه باسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد به تزویر بر فراش رنجوری می
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وا نموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرارداد وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
که از تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سینه نامه را وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور در مرقد مغرب فرو شده بود حریف
که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین میبرد فی الحال بیامد و منکر نکیر امجال سوال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شکاف گور باز درست ساخت از آنجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و دریجا دایه اسباب گریه
فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
کرد مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانگداز چون
کاه بکاهیده و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت او طرح انداخت و
از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و آب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و نوشش

فراق معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در تقاپر سیر کردی و بغیر از گر
آن سینه نامه هیچکس انس نگرفتی و دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت دوست و دشمن
بر چنین آوارگیش رحم می آورد قضارا بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از شکسته آن شم
که آن سیه نامه ایشناخت بتقریب دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار
مسکن گزیده بود رفت بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
بصنعت و پیشه مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان
بر در آن بد سر انجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد
چوڑی فروش مجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند هر اپایش بکرر
بسنجید چون غائله ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین سپنجی
سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر
نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ
عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا بر کیفیت حال ندرت طراز خود آگاهی بخش
و الا غنقریب ست که از فرط اندیشه سودای جنون بدنام غم زندان کیتا خود را بر در تجاهل
زده اصلاً آشنای این معامله نساخت چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده
از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت
خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن
وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد آن
بیوفای بگریست و بشوق ماتمش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد
ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات

بدبکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عجب تا نند
بدین شوشته خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز جوان ازین معنی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن آنچه گفتگوی جنون آمیز
ست اگر استهزا انجا نظرت راه یافته بار دیگر با من چه نسبت و طینت و مزاج با چو منی که جگر بتیغ بلا
دریده و دل بآتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باز تا حال
اعضایش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت
میبازد و جیان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده
چوری فروش گفت تو که از مکاید زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه پا را تنگ ذیب می نمائی
اگر میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکارا شود ها بر خیز و همپای من روان
شو و بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه
غریق بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت
داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه درآمد زن را دید بکمال زینت و فرایه حلل و زیور
بر مسند کامرانی نشسته از معاینهٔ این حال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ
هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست
که این واقعهٔ غریب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن
وفا سرشت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته بزیر خاک
استراحت داشتی از مطمورهٔ گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگانی
چگونه دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم بر داشت که ای

مسلمانان همسایه بامن رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من درآمده قاصد جان است مردم را
جیب بهت دریده پیرامونش حلقه بستند و درصدد ایذا شدند جوان بیاوری آن
دست مردم ایشان از خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره امین شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد و بر
اطلاع بر حقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند در طرفة العین این قصه فاش شد
و صغیر و کبیر بفریاد این گیرای غضب عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از
وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی بروز آمد و آن سیه نامه
بپاداش عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار بر بلندی یافته
بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزیده
بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت حکایت ششم
یکی از رندهای خیراندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین
عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی و
برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع
امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان غضبی بی
چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و همبستری
او را ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ مواستش باده نشاط
می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیشش آن بت جادو نگاه دل را قربان مینمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمه های مهرانگیز او را مفتون
میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را افزوده فریبهای سترگ
در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه

که بدستیاری بنان اوستادان نادردست ورسامان هانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میگیرد
و آن بت فنون جادو فن نیز همجلیس بود اتفاقا صورت جوانی زیبار و درامیان بر آمد
زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون
هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رواند جهت ملک از معنی قرین حیرت شده
گفت که درین والتسرا که وجود غیر موجود نیست ذات نامحرمی متصور نه برخ نقاب انداختن از بهر چیست
آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیهٔ این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه است
شرم آمده و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم
جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شده و مو بمو گرد
پاکدامنی او گردیده و اعتقادش در حق عذارت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی بر این
بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم
بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در درآمده در جوار
بساط دوسه غلطک زده بهیئت جوان سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشرف
تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرموده در پهلوی خود جا داد و ملک سست بازده نوم بنداشته
بیحجابانه سر کلاوهٔ سخن وا کرده و از سبب قدوم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری
سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب
خواهر زادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سائر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفت
اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق لقامی فرخنده ات بوده انتظار
مقدم شریف می برند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی * عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی میشاید و بنور قدوم سعادت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست قمریاب بام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و باده مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است و در بلبله آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران فغانهای سحری میخواستم میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با هتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کرده کرشمه های جادو انداز او باعث مزید نشاط است

مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با دامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر گیسوی معنبرش هزاران نافه سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب ست چون از ثمر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بمدد گاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن ملکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل الملک سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از شنیدن غریق لجه حیرت گشت و نقد هوش از دست داد که دیو پری نما اینهمه راه دراز که ما فوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز توقع به پیشگاه عقل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز

شگافت فقیر متوجه سپرده اندرون ساعت چشم پوشیده دست و پا از حرکت باز داشته
غنوده مانند نقش تصویر زده آمد تماشاگر دیوار ریو صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را
بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر ترتیب زینت پرداخت زن وزیر را
طلبیده شد هر دو باتفاق بر بساط خطگی نموده بصورت گربهای رنگین متمثل گشتند و جست از
خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال
گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده شاخهایش
سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن بر آمدند ملک نیز به تنه آن درخت عالی چسپیده بالا
هر ریشه بخشش قائم کرد یکبار آن درخت بجنبش در آمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا
و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنه درخت رها کرده دور تر بایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که از وضیع و شریف
آن دیار درانجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا درآمدند
و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود اما نظر بر راه گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیه
غربت ماند و از سبب عدم زاد راه و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون بعضی از شب بگذشت
مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده به مجلس در آمد دران دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود که نخست
در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراتب طوی و مراسم شگون

بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً گدا اما درشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حمائل این چنین
دیو چهره را در مجمع حوران بردن و با آنچنان پری شمائل بر تخت دولت همجلوس ساختن مناسب
ندید در صدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل
در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند
و پس از انقضای سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هر کرا از روز ازل
نصیبه آمده بدو فائز خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گدا بها
وارد شده بود در نظرش جا کرده بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد جوان
غریب که از بیم گدا بها چون موش مبلیز زید حمائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز درمانده و
در ورطهٔ حیرت غرق رفت از آنجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ
مرگ ناگهان شد و از انجمن با من برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی
رفت جهانی دیدار از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال
نضارت انداز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در نهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را
بر صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا
بر ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و
مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطهٔ حیرت
فرو رفته بکمال سکوت نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه
میکرد و بر مصوری بیچون رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران از صفحهٔ
چهره کشائی کرده ثنا میگفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکردند

سرخوشی می و جوش بادهٔ نشاط شاه خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال
زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و بروی ملک
نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ
مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت
دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده برهمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز
مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات باهمه مردی و مردانگی نزدیک بود که از
بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و بمراتب
شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه بمسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل و تامل آن زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعهٔ تحت الثری
اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه
از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال
روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هرچه تمامتر
خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمد بر کنار
بستر بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن
به سرانجام مهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه
گربها کوفته و مندبور ساخته بود خوابش در ربود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ
اولو الالباب ست عقد گوهر همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب
نسیان که خصم انسان ست باخفای آن نتوانست پرداخت ناگاه نظر زن بران
افتاد و ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او در ان مجلس بمعاینهٔ ریب بظهور پیوست

و این سخن بر بنا اقش ناگوار آمد و از بسکه سخنیه از روی کارش بر افتاد بهم مضطرب گشت از ملک
پرسید که این عقده که بهرین برساعد حقیقت مگر پنهانی از من بر تخت والا دی جلوه یافته
ملک خاکسار قدم از ملک تحت و شعر خواب بر کنار نهاده یکبار چهره از غضب برافروخت
و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش
زن سنیاسه چون این قسم نغمها را گوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل درین باب واسطه
هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده بر شنگه بزده افسونی دمیده بجای بهر
صورت ملک زاده ملک مجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال
متمثل گشت و بکبر دار دوده صنیتان منقار بر زمین دن آغاز نهاد چون متعهدان شهر و اهل
دولت دو سه روز بشرف بار شرف نشدند بوسیله پیابخیان محرم معروض داشتند که باعث نا بار عام
نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن چیست چون نشاط امر دیگر مبادا اکثر امور
ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون از روی
فرمان امور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود و بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک
در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسیر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن
و مهمات پرداختن دماغ بر نمیتابد باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر دولتخواهان و خیراندیشان از استماع این مقدمه
قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل را
بنقوش خیر سگالی قرین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی
کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه
اقتدارش نمانده در اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر حسابت بسر بخانه آمده از روی مصلحت

زن خود را بسیار ستوده تملق و لابه گری پیش آمده سخنان چرب و شیرین فریب در کارش
کرده بدین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بیگم و کا
وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف دا
وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید
که بهنگام صعوبت و احیان شداید در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پرورده
نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت تقدیم نرسانم و ملک را
ازین بلیه جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز
طاوسی بهم رسانیده بدر دولتسرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این
دولت تنکسر بغی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیله شغل خاطر عاطر ملک ست چون بالفعل
این گرمرو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست و از حضور پر نور
مهجور میخواهد که بپای آن طاوس که درینوقت ذریعه نشاط طبع والاست ببوسد و اگر یک لحظه بیرون
بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک بپاس عزت و قرب وزیر دا
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود
بود نزد وزیر فرستاد و وزیر آنمعنی را فوز عظیم دانسته همانساعت طاوس خود را اندرون
فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورده بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوه تمکینت
و ملک و عالم قربان سخنان شیرینت از انجا که سخنم در صدد کارسازیست ملک تنها نیست
یعنی این طاوس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر تراو قوفی باشد مسیحا وار هم

برگماره و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور
دولت ازو بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آورم و بعد ازین
از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و ترا از جملهٔ
خواتین معتبره رونق کار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برد
و سررشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود و خواست که
حقوق دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول
مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه بیرم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب
ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیهٔ تماسیح نجات داده
به صدر یا من نشاند وزیر بمجرد یکه ملک از ان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر به شمشیر
آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان
محوطهٔ بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست حیرتناک از وزیر
پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه ست و زن تو بدین حال هنگز بچه روست وزیر صحابیه
از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته
مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در انست که پیشتر از آنکه
بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بمامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز
بچنگ او درآئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را رای وزیر را تدبیر
مستحسن افتاد از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بسبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگنده کسوت قلندری بر خود راست کرده
در گوشهٔ خمول بنشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والا گوهری تاجدار

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را بسلک ازدواج کشید بالک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما مقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی آمعنی صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی از هوا بسمت البلاس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه بیکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائرست بلکه زن ساحره بقیت است که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجه حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک صلاح بیم و هراس را بخاطر راه مده بجهت مدافعت او تو هیچ از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است نخست دشمن من است حالیا من نیز بشکل غلیوازی پرواز آمده خود را به او رسانم و باهم بمنقار و چنگ در او یخته پیش ملک افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزند و وجه امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک آمعنی را از مغتنمات انگاشته کتاکه چوبی بگرفت و در کمینگاه مترصد نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در او یخت و بدستوریکه در صدر تسطیر یافته بظهور آورد ملک از نهایت شادی برجست از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگان برد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ

کم از ابلیس ... پاینده ... عبارت از ذات ... وتعالی ... دیس الانزال ... چون لم یر حاشیه ... آمده ... الف ... که بانوی حال ... سهو بلفتح فراموش کردن و غافل شدن ... فصای کوچک ... ازین لفظ ... غیاث اللغات

و مار اند بالکل مصون باشن ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک بد از البوار فرستاد و از ان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد سترگ صنادید هنود ست برهمن پسری بود لوحهٔ حالش از نقوش دانش معرا و آئینهٔ وجودش از هنر مبرا از نی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم او ستادی برمی افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار بقدر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او به بادیهٔ غربت همت بر گماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن سنیابه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی بسر که اندوده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره به ترشروئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکارهٔ جریدهٔ کید بگشاد و بگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نخفتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیحا با زبان طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدرنشینی آرزو داری و میخواهی که برسانی

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاری است
و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد خوان هیچمدانی و نادانی را اگر درین
قوم چون او بجویی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان
دشنهٔ جگر شگافت فی الواقع اینچه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جرگهٔ
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر ازانست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه
سوراخ در جگر کنند و دل به آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این
سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورده
مرد نادان اصلا بگوی حقیقت پی نبرده هماندم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت
بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد
گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش
دریافته مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل
انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردید و در بندگی موبدان بالغ فن فائز
شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی
و فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهمن داخل
وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح
و انبساط نموده آب گرم کرده از پایی او شست و باعزاز و اکرام بر کرسی نشاند
حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده و آمادهٔ مباشرت گشته انتظار قدوم
عشرت لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند و او ازین معنی

بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت
شوهرم از غربت سبحانه آمده رسیدن من در انجا متعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد
شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری و از ارتکاب این تقصیر عمداً گذشته بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشته باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نواز جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی بنهایت دلکشا ترتیب یافته
چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی
بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و نائرهٔ اضطراب را بآب
زلال وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان
گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
و در عین امیدواری مایوس گردانی فرد زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست ٭ زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول
بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال
پیام زبانی متامل گشته جریدهٔ مکائد باز کرده مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت
لله الحمد و المنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت بر آسودی
دیدهٔ انتظار دیدهٔ من بنور جمالت بینا گشت و نائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت
بآب زلال وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم

یقین که از جمیع علوم متمتعی وافی یافته واز سائر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهم که
تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تنخواهی از هر رهگذر علمی که در خاطر دارم بر آید
واز این اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امید دارم که از آن علم بهره کامل
داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس و
غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید پنجم نخوانده برهمن گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن
تحقیق شده همگی چهار بید ست تو از کجا میگوئی که پنج ست زن مجبر و صغای این سخن دست تغابن
بر یکدیگر زده گفت که این چه طالع منحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی
بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان
تیه غربت بودی روز و شب آتش درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و
ببوی وصال جان تخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات بخشی
چون بیامدی امید به بیم مبدل شده سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد + برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که موجب
این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن
منحصر و موقوف بر تریا بید ست و این بید پنجم ست سوای چهار بید معروف امروز سائر
برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از
بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یکشب بشرط
جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چار سوی
یاس رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که هنوز

مصرع که آفتهاست در تأخیر طالب ازیان دارد ۞ برهمن ازانجا که
ناآزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت
تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد براهمه عذر را
وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این
ماتم زدهٔ خرد را که با اینهمه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی
می افتد مصرع حکیم تا نکند مصلحت خویش تباه ۞ ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او
واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه
بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنیم و خواهر
که بمنزلهٔ فرزندست خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که ملوث
کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره به چنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد
بگریبانم میزنی زن فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان
سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحهٔ
جانکاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این خواهر زادهٔ منست
و بعد از عمری درینجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بر
دلش استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرد بمجرد غثیان غش برو طاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این رمیگفت و اشک میریخت
همسایگان دواهای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد
و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای نا تجربه کار

مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت اکنون دوسر ارادت بر خط فرمان
من نه و از آنچه امر کرده ام تجاوز منما و الا این مرتبه جان بر شوی و ببلای جانستان گرفتار خود گردی
برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد در راه سلامت ندید ناچار تن برضا در داد
و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که نبایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل
این شعبه ایست از تریا بید که بیاد تو دادم تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم
راه منزل مقصود دانسته گرم پوی پیروی کنی نظم بمی سجاده رنگین کن
گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها زیرا که بسا چیز باشد
که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته خیرهاست
مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست چون مغ خورشید از
کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود
و خود نیز بعبادت معهوده کوزه بجهت آب برد و هم از آن خود را که بقاعدهٔ دوام بکنار
آبگیر جمع آمده بودند بر حقیقت شب آگهی داد

خلوت دوم

یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه برد و شوهر را گفت که امروز زن
فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگر چه کمالات او
از اندازهٔ احصا خارج است و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار از دست بسته
او اینست که چشم بسته گاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط
خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من به بهتر از
همین برین عمل اقدام میتواند نمود و زن بقال درین باب استبعاد مینمود و من در مبالغه

می افزودم تا آنکه گرو درمیان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف همعنی ست امیدوارم
که همین ساعت درحضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا درپیش زنان
شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امریست مشکل که تو اینهمه اضطراب
میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقهٔ من درین عمل از زن بقال تره فروش
کمتر ست که خجالت ترا درپیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون
گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و درمیان
پایهای گاو بسته پیش ایستاده کرد و خود بپهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا بچستی
و چابک درآمده سمند تیزگام و تندخرام را درمیدان تنگ جولان داد زن چون از
بادحکه خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر ببوسید و چشم بستهٔ شوهر بکشاد
و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر ازان شادمان ترکه کار دست بسته
بچشم بسته کرد زن مکاره عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد
ازبس بزرگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف
میخواست و از غایت نشاط در پیرهن میبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن بد سیر ساز
ازانجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت مبیتش جایی معین تعیین نمود روز دیگر
چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند
آن عیار کیفیت طراری و شیوهٔ پرکاری خود را اظهار ساخته مورد تحسین شد

خلوت سوم

روز سوم یکی ازان خمسه که تلبیس نسخه از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود
ببرد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف

بهم رسید نزدیک ست که طایر روح از محبس عنصری پرواز آید ندانم غذای مخالف [illegible]
یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست
بر شکم مالیده بینی کج میساخت و رنگ بر رو می شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی
زن که بدار الشفا روم از طبیب دوا طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که در چنین باب ید طولی
دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مرتب گردانید خود بیرون پرده نشست و از
غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن
آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده
بآئین زنان بیاید برهمن چاشته خور بیاکانه بیچارگی درآمد و آنچنانکه بهیئت حکیمانه
بمعالجه دردش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده
بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا نرم نرمک زیر گیرد چون توسن گردد سر
دراز گردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد
تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت
و بمکانی مقرر اقامت گزید و زن بسیه نامه شگفتگی و بشاشت نشست و پیش شوهر
زبان بتحسین زن همسایه گشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب
منت و سپاس با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفت برهمن را
در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بماجرای خویشتن آگهی بخشید

خلوت چهارم

خاتون چهارم که از تیر مکاندیش ترک چرخ تخم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن
غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر الا فطرت را گفت
شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است
و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای
آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از تماشا نخواهد بود
القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن
بالای نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشه گشت پنهان تر صد
نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی
در دوید و نخل دوشاخه سیمین زن را بهوا بر داشته رطب تر بکنج دوشش اندوخت شوهرش
از بالای نخل مشاهده اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای کخون روسپی نژاد اینچه
عمل شنیع است زن اصلا بجواب نپرداخت از معنی آتش غضب نهاد شوهر بگرفت و
میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی شمشیر تند را از هوا در رانده از شاخ سیمین فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی است و چستی زن تا فرود آمدن
شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخت
که عبث غوغا بنیاد نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس ذکور
کجاست که بر من اطلاق فسق بینائی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک
بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگر چه
فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود
زن طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی

شوخی وگستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد چون بر شاخ شاخ رفت بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی ست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست که هر که بالایش بر آید آدم پائین را بدین حال مشاهده کند زن کیاده زده از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم حنه را توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلا بر چنین خرابیاتش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل از انجاسالما بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام بر کنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از ان مجمع که دیوان مفاجرت بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داده بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده دیوانه وار وانموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیاید و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میسازم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برده باقصی غایت لوازم اجلال و احترامش بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا بستابانه تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این صورت از زحمتهای

بدنی معراست اما جن قوی دغدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره
دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح درآمده دست بدامانش زده گفتند
ای والامنش این مشکل هم همین توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی بر گمار و بیکبار ما
مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود
از بیجهت آلوده طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بجا و بکوشم
پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار
ریختند حکیم والاقدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ
زن فرستاده زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس برده دمیدن گرفت جن بیکبار
در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چو تو مرغی
ببام من تواند پرواز نمود مرا فرناس می نامند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند
و سر مو از جاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ
چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز و الا یکی را از لشکریان خود
بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم
فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست
زود این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه
امثال این مقدمات درمیان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمه مکرش صدساله
راه بگریزد بسیار آمد آخرالامر حکیم دندان روز دست انان بازداشته برخاست و گفت
این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم
والیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ

باهمه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمائی حکیم بهمه حال
بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم
کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر بازعفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین
نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر بر دور
آن حلقه ببستند چون دیگ بجوش آمد زن واویلا برآورد که سوختم خدارا برمن ببخشای که دیگر پیرامون
این عورت نگردم چون همین معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآئین خود قسم خوری بخشایش
کنیم زن فرامش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا بار سوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه
در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه
نشانده و غلاف مکلل بران فروهشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس
محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه
در خورشان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سرانجام آن نتوانند برآمد ازین
تکلیف مالا یطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع
فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم
اندرون محفه درآمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته
شروع در خواندن افسون و تحریک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند
حکیم پردها را بر حوالی محفه فروهشته آن حور فریب پری شمائل را چون دستهٔ گل
بکام دل در آغوش کشیده ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها
محفه بر دوش گرفته بنرمگامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین

بسر آئیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل نمیود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از بحر مغز حکیم
لولوی شاهوار در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده ها بر داشته ابغر مود تا محفه افروده
زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده آواز خزین بر آورد
که اینچه صحبت هوش ربا بست و هنگامه چلیپیت و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیما
شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست
شده زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل
زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد
و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس
خاوری از محفه مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده همنفسان
خود را در واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین کشادند و درین فن او را
بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت
کردند و گفتند که اکنون از علم تریابید و غوامض و دقائق آن کماهی آگاهی یافتی
و دانستی که زن پارسا بیرتر تجه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه
غربت ساخته برهمن مو بمو مرهون احسان شان گشته از همانجا بکمال فهناکی بروت را
تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله
چیست و از بهر چه باد بروت پرواز مینماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن
مرغ نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر
بحجله مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که

درستی محبت وتمامی مهر ووفای تو وقتی بظهور پیوندد ونقد اخلاص از زبان بر محک امتحان
بالغ عیار بر آید که امشب نیز منور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی وبنظارهٔ
جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی که دل تنگ مرا مونس جان باشی
زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج قارونست آرزومند دولت وصال
جان نوازتست لیکن ازانجاکه کار گردون دون پیوسته بکی تیره باشد امشب
ادراک سعادت حضور پرنورت میسر نیاید وازین تقصیر که هرچند بدون اختیار است آتشی بر
از سرگذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم امید از کرم چنانست که این
جرم را بذیل عاطفت بپوشی دهرکیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا
اقبال اینمعنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرع
سخن اینست که بی تو نخواهم حیات بخدائیکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته
که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را بشگافم ودل را که
بدست من نیست بیرون افگنم ویکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار
عزیزتر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی ومحرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده به پهلویش خاموش بخوابید برهمن ازانجاکه اشتهای صحبت داشت مائل مباشرت شد
وازبیداغی برآمده بگرم اختلاطی وگرمجوشی سخنان مهرانگیز سرکرده متوقع شد که
زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید خواهش را باتمام رساند
اینمعنی اصلا صورت نه بست زیراکه زن از بیم افشای راز وافتادن بخیه از روی کار
لب بنطق نمیگشاد برهمن باز از روی مهر ومهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و

عشوه ریز میبودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی مینمودی
امشب چون است که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبانت آهنگ صفیر سنج نمیسازی
مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زن را چون حرف زدن
مصلحت نبود چون گل در گِل نشگفت برهمن از انجا که اوضاع و اطوار ناپسندیدهٔ زن
لاله وار داغ الم بر دل برداشت و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود دیولا از طاقت طاق گشت
و از غضبناکی برخاست و گزلک تشحیذ یافته از میان مجره برآورده بلاتحاشی انف بینی
زن که نایب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور
خدمت و محرمیت باچنین نتیجهٔ بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جان سپاری
و خدمتگاری که از قبل بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون برهمن دانست که کار نمایان
از دست برآمده همت و جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی برباد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین اورا
وداع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته نرم گفتاری
مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکارست در ظلمت شب عمل هر کدام
بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدمم
هرگز بجلوهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من بخشایش و ازین آفت معیوبی رهائی ده
وای بینای حال اهان بینی مرا درست ساز بعد از لحظهٔ سر بر خاک منت گذاشته طوطی
زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر هر موی من گردد زبانی

ز تو رانم بهر یک داستانی	نیارم گوهر شکر تو سفتن	سر موئی ز احسان تو گفتن

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان آن شنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرد و پیش روی آن ورد تا به بیند که مبنی تصدیق راستیش میکند یا چون خوب بدیدن از جمیع معایب پاک یافت زیرا که مبنی بحالت اصلی بود از معاینه آنحال یکبار در ورطه حیرت فرو شد و بر کرده خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

بتجدید آراستن خیر سگالان هنگامه موعظت و مناصحت پیش جهاندار شاه فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه ذوق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون خشور نویسان و صحبت نشینان و رقم طرازان مدمت زنان گلگون کلام در میدان اطاعت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحه باطن منقوش اخلاص و لوحه جبین بسجده بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر با آماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان و قتش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجودیکه شمه از کیفیت سشیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته هیچ باشد که چون تو شاهزاده والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت

اورنگ نشینان جهان چون بید از باده میلرزند مبتلای محبت زنان که غیر از کید و غدر از ذات ایشان امری دیگر متصور نیست گشته و بربع مسکون به پست فطرتی و دنائت همت و قصور جبلت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده ازانجا که از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولو الالباب را وقعی ننهاده جواهر آبدار نصائح و لآلی شاهوار مواعظ نزد دش اصلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحه خاطرش صورت ارتسام نیافت و مضمون افسانه خوانان طبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و فزونی اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوائی کوی ملامت	غم عشق از ملامت تازه گردد
درین غوغا بلند آوازه گردد	ملامت صیقل زنگار عشق ست	ملامت شحنهٔ بازار عشق ست

ناچار اصحاب سیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت متکفلان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاده و فائده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چار دانگ غوغ نفس کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل درانجا جز آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش چه میخیزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد و از خزان حسن

مثنوی

عقل ست هزار پیرایه در آب	عشق ست هزار شعله در تاب	چون آتش عشق بر فروزد
چون عقل سد با آتشین تاب	فرزانه و عقل هر دو سوزد	صد زهره آهنی کند آب
سلطان خرابه گرد عشق ست	شاهنشه بی نبرد عشق ست	بر کوهه عشم کند عماری
از خون جگر نگار پیوند	بر مرکب خون کند سواری	در سلسله جنون حلی بند

بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد

دار الملک دانش پامال جنود یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درینباب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد به مشت پیمودنست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بیت مصرع

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ؛ صلاح دولت درانست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهره ور بانو بدین وصلت سراسر بهجت تن بر ضا دهد و آن گلبن رعنا نیکوئی را بااین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهره ور بانو

چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهره ور بانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درینباب بغایت متامل گشته بسبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها بین ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادب معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی سخنور با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد بخدمت پدر آن مخدره سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلّت آئین مرسل سازد و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجالس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان موقوفی سازد بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سررشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم منشی ضیا قلم را فرمان داد جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشید و گلگون خصبانهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادونگار سحرآفرین بفرمان لاخدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامهٔ ابر گلبن این طراز قرطاس صفیر سنج گردانید

سواد نامهٔ والا

بعد ازادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که خامهٔ سخن نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

که درفسحت آباد شناسایش سخن از نهایت نارسائی خویش درخط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت و دعائی پروردهٔ آب هوای محبت و یکرنگی نیشو ونمایافته گلشن اتحاد و یگانگی سنت نثار رساحت انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت وجهانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم جهانگیری وکشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت کامگار فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور حقوق پژوهی هیبت شاه قوی طالع و فیروز جنگ گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ساخته اشهب است خرام خامهٔ دوستی شمامه را در میدان مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد ست درنشار ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار برانست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بروجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت بابتسام انوار نورانی محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف ست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی که جوهرشناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و درعالم سر و شهود افضلتر از آن نسبتی حسن تحقیق نه پذیرد بروجه اتم مبذول داشته یقین که خیال این معنی درآئینهٔ ضمیر انور و مرات باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریاجاه که انعکاس پذیر صور تودد و وداد ست بی خوائب ریب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن ازانجا که کار با عوام است و این طائفهٔ ظاهربین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

(interlinear glosses: آراسته کننده — باهم دوستی کردن — اسم مفعول از تمهید بمعنی گسترده — بالفتح نقشد — شمیدن — بالفتح جمع ریحان و نام گل خوشبو — عائب جمع — بالهلام)

محبت و دوستی این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی
و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خجسته ادای این امر
دلپذیر آنچنانکه در محاکای صدق سدا و جلوه پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و دولت
پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار
مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنا بر علیه خلاصهٔ دودمان
عقیدت و اخلاص سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی و دانای
رموز فداجانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته در عهد
حضور همایون که معیار عیار قابلیت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانیکه در محفل
خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و ودیعتی که بزبان او تفویض شده
مودی سازد امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنانست که غنچهٔ عروس
این ملتمس انجناهی اجابت رنگین فرموده تا بیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت
ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از جنجل دل زدوده
مرهون منت و گروه احسان فرمایند و درین سست اساس بنیان والا کاخ محبت را با آئین
تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ
که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحهٔ ابداع
و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش
کونین است صورت نبسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی غیر از وفاق نیامده
و هرگاه این نسبت در سائر لباس مورث هزاران خیر و سعادت باشد پس هویداست که

درمیان بادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین
نتیجه تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طائفه عالیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از
انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰة برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود مطلب از تمهید این
مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیانا مشتی
بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا
برائحه جان نواز خلت آشنا نشود و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در
چنین امور جلیله دخل کردن وسیله رشد خود انگاشته در عرصه تکلم در آیند و بحسب ظاهر
خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهره
حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر نیست بعکس وانمایند آن
والادودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند آن معنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود
بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه تیز بخشیده بچشم
انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا بحسن وجه رتبه اجمالش به مجلی
ابراز رسیده انه چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
بخشند و دیگر بمسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از سرحد نشینان که
اباعن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائره اطاعت و انقیاد بیرون نمیرفتند
باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال سنخ نوع
انسانست و در دماغ حال شان پیچیده جاده همایی بادیه غوایت و ضلالت گشته
سر بشورش برداشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجای

خود اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آنحدود دراز کرده
در وادی استیصال خویش تکاپو مینمودند ازانجا که محافظت و حراست خلایق که ودایع بدایع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم است فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز است و نسائم فتوحات و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام بنوعی پامال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجندهٔ جنود نصرت آمود گشتند
که باعث عبرت دیگر شورنجتان بدسرانجام شد و نیز روی اجبای دولت جاوید کار و
اشتمال تائیدات غیبی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید آری
هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بر بسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش گشته چون تیر پرانی زود
برخاک در افتد بمقتضای صداقت و یگانگی قسطیرا این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد توقع چنانست که
آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه مااعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ارتقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت

راکه خوکرده محبت پدر و هیبت آگهی ادهم بیگ را بذریعه استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد که حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگردانیده باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پوییده و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت بشرف استلام عتبه علیه بهره ور دریافت و آیین قاعده دانان ادب و آیین شناسان خرد نامه والا با تحف و هدایا بنظر در آورد پس از امضای مراسم ستایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و گونش متغیر شد و آیات بیدماغی بر لوحه جبینش مرتهن گشت و دست رد بر سینه میانجی زده اقتراحش را بقبول متلقی نساخت

مثنوی

کمان گوشه ابروش خم گرفت	ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج	که از جوش دل مغزش آمد برنج

مقربان بساط اقبال او از مشاهده تغیری که در حال بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ بر روشکسته محمل نومیدی بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی درگاه بفرمان خلیفه گیتی کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر یاس گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه دهٔ اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ
سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری و واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی
نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون
مسرت و نشاط در گره داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منشرح گردانید
کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست مشام
پیامم که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ مسامع سامی بار یافت
لله الحمد و المنة که این نیایشگر جناب قدس کبریایی الهی از بهارستان عنایت نامتناهی
چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در جوهر همت
بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشئهٔ حقیقت و آگهی ست لهذا
دشمن کردار آهو گیر و غیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبا روزی خویشتن چه از معاش
و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب
اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب مباشر
امری که باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق
شایان شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین دائرهٔ
تکوین مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده است که در
شانیکه خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار وار گرد نقطهٔ مآل بر آیند و صلاح و فساد آنرا در
عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال بپرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان
و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمه

عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب
علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و حصول آن بتعسر و تعذر را
مدخل پدید نیاید و گرد معاملهٔ ناگشته سخن از دل بر زبان آوردن و بقلم دو زبان دادن
زباندانان خرد تجویز نکرده اند و بغائلهٔ ریب نتیجهٔ امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد
ایزد بیچون توفیق را رهنمون و عقل را یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان علو و طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوایی به تکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلساری شرف
بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بتجدید علم کفران
پایهٔ سریر خلافت گذرانیده پادشاه از مهر عدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد بنا فرید بهرور بانو
از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از نجابت کلالت بالاکلام بخاطر همایون راه
یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً
افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد بر این امر محال و عمل دشوار بانواع
دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این
نماید و از چنین ارادهٔ فاسد درگذرد اما از انجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت
و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

ای برابر یک جو ۱۲

ارجمند هدایت انگیز چون باد وزنی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت برداشته گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوحهٔ دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید ولیکن باید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات[1] کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم مرا غلطت چه سود دهد و عقل چه تمکین آورد

فرد

درکنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

القصه شغف[3] باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه کوی بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری گزید و بینوائی را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن نسبت داد و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و نازنین بدنی که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازک تر خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب[5] محبت وجوهی دوست بپای شوق و گام طلب صحرانورد گردید

مثنوی

خوشا عشقی که چون آید بتاراج
لباس فقر پوشد صاحب تاج
سبک سازد سر از صاحب کلاهی
ستاند دلق و بخشد بادشاهی

از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلائق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ هیهات[6] از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز بهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند با صد

[1] منافات بالضم از هم جدا شدن و نفی کردن و نقیض و ضدیت که میان گرمی و سردی باشد از کشف
[2] ... مطلب بفتحتین صیغه ... از طلب
[3] شغف بفتحتین ... بمعنی ...
... بلاس بفتح ... پلاس فارسی ...
[5] منسکب ... ریزان ...
[6] هیهات ...

گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را
وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند این مهجور دلتسرای عقل و
هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق
شمع وار بر زبان آورده دل ابسان و دانهٔ تار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ نه طبق آسمان بر خون دل حواله
کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق
و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم **فرد**

چو روزی شد مرا گر غم خورم خون
شراب شادمانی چون خورم چون

حروف قضا از صفحهٔ سیما
بکزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس
محوطهٔ بیچارگیست نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای
نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بدل توجه
نمائید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم و
سوزش لماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه و دوست
بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست **فرد** مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم این بگفت و حبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای
شاهد مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که مهبین استظهار سراسیمگان
کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک سیر
گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از بدنامی
حقیقت سرشت که در باغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشته تند درچنین وقت

از مسلک موافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر
مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت اکتساب سعادت وفا پرستی
و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر
حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزادهٔ بلاکوش مجنون کیش بفرمان فرمائی عشق خونخوار که در هر گوشه ولها چندین
(ای مبتلای بلا)
شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته
دارد چون گل پیاده از چمنستان رحمت دل بر داشته بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه
در بادیهٔ تردد نهاده بپای ورهی پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی پیاده روی
بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیاری طی فرموده بسان باد بکمال سرعت در مدت
کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه
مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه موج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان
آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ میشگافت چون بی معبر عبور ازان
بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب منهل
(ای جهاندار شاه)
اشتیاق که از طائران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن
آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که
در هوای اخلاص ببال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای
سرگردان تیهٔ غربت وای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و در دام آلام

عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعید ست بل صلاح آنست که من بندهٔ وفا سرشت را از زندانی بیجرم و خیانت نه پسندیده
و بند از جناحم بر داشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چارهٔ کار
محالات بهر سو پرواز نموده بنوح منشی بجنبانک آدم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید
و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت
و خطر چیزیکه دل اقوی میدارد و میکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت تست
ترسم که چون از قفس بر آئی و مطلق البال در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا
از نشاء محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای
شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست و الحق از طائر
رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک وتیره
مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد و المنة که طینت این طائر ناتوان را جز
آب و گل وفا سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر
حقیقت نکشته اند **بیت** من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم
گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند + در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از وی پای
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده استرضای خاطر

همایون ذریعهٔ خوشنودی موحد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد
مقدر یکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر
که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنجی پنجهٔ
خونریز گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی و دولت یگانگی تو
امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر و فایده نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق
نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل
اعتماد شناخته از قفس رهائی داد گفت مثنوی

خدمتی از عهد پسندیده تر	نیست بر مردم صاحب هنر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن
چاره کم از آن به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست

طوطی فی الحال بپرواز آمده
در هوا اوج گیر اگر دیده دران صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچهٔ
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بر زمین مائل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود نشست و در بند آن شد که از خانه خدا
آگهی یابد که کیست و درچنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی ترتیب یافته
و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته
بیش در پیری ضعیف بنیه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان
طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال
خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه
آگهی از ناصیهٔ نورگنیش هویدا خاطرش از قید روزگار رسته و دلش چون زلف

ستان شکسته و نشئهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الٰهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورگستش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد **مثنوی**

در خاک شگفته بوستانی	در گرد نهفته آسمانی	از خلق نشسته بر کناری
در دلق گسسته همچو تاری	جز زهد نه هیچ در سرشتش	جز سجده نه هیچ سر نوشتش
بر چشم قضا خط رضایش	بر فرق قدر گل دعایش	برق نظرش چراغ امید
صبح نفسش فروغ جاوید		

طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آیینهٔ کردار مصفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحبدل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش خورد سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت وفا بمشام دل خائف میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرآت جهان نمای ضمیر والا یست به بهترین وجه پیداست من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت **قطعه**

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک وار از خنده قهقهه زده بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از
شگفته ادائی طوطی رایحه امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال
آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش
مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موهوم مرهون اخلاص و احسان طوطی
گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون با آستان
فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان
احتراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشست در
اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد — دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم — درویش گفت ای جوان نیک بخت
الحمد لله رب العالمین مشکلکشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب
مقصود معتصم بعروه وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر ازو یاری خواستن
را نشاید و بجز او یاریگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر
مرام ست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ما سوی الله بپوش اگر
لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را
بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت
یعنی دیده بر هم نهاده چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند	مظهرش آینه طلعت درویشان ست
خسروان قبله حاجات دعایند ولی	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعه مسرت

وابتهاج حش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان دران صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل کشید ناچار بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار بادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار و خارا گام مینهرد و تمسک بعنایت آلهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنهاروان تیه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت

فرد

مددی گر بچراغی نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

دو چار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش مسلک مراد و گذرانیدن شارک افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والانهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بس هیبناکی زهرهٔ آب میشد فرسنگی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود بیکبار پیر مردیکه تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود

چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند

درویش بنور ریاضت لبان بدر تابان بود از زیر سایهٔ گیتی بوریا تکیه بوی ریا نداشت برخاست وگفت لطف کردی و صفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی دوروزیست که انتظار مهمان می بردم وچشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید وتشریف قدومت بردیده ارزانی گشت شاهزاده اسمعیل را ذریعهٔ سکونت انگاشته با آن پیر طرح مصاحبت انداخت و ما حضر که حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی وتردد واستیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد درخدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش ازین بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق برآمدم ونیک وبد بلاد وعالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم واز سرحد عمرانات برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم وسر معاملت با هیچکس ندارم می شاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین ست ٭ قدم نهاده ازبلا مپرهیز ودلیرانه بر آتش محن وآلام پهلو زن ومصلحتها را یکسو نهاده بزانوی توکل وراحلهٔ تسلیم وبدرقهٔ بیکسی مرافقت تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کاربازی نیست ای دل سر بباز ٭ زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس ٭ چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید واز کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده از بادپیمودن بکوی مطلب وسراسیمه بودن در تیه ناکامی وبرابر افتادن با بخت مسامحت دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

ای دل و ولی افتاد مشکلها از تشنه لبی آرزو و در سرانگاه تلهف دل بر مرگ نهاده و ما نند ابر آن سر بر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد

مثنوی

این عشق ندانم از کجا خاست	گر هر رگ و ریشه ام بلا خاست	یک جان و هزار برق اندوه
کاهی چه کند با تشین کوه	ای فتنه چه خاستی بکینم	وی چرخ چه داری از کمینم
بر قتل منت چه لشکرست این	آیین کدام کشورست این	ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر ببخشای		

طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست سوخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکید ثمره مراد شناسد **مصرع** عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار زینهار لب بفریاد و فغان نگشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرآیی و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گره چاره بر آیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات بکشائیم این را بگفت و بجهت پژوهش بدوا ایجا رسوی آبی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام با دعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارکی را که از قیمان کلبه سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بکرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامه مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده بر خی جراحت ضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکرریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من
مرغ جهاندیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده
در هر محلی که نائرهٔ نیاز را آبی نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب نامتناهی گلهای مراد
و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از اینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت
بوده طریقهٔ نامساعد سلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار
کند و رایحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد فرد غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ✿ زیرا که بمقتضای کلام کریم اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا
دنبال هر عسر یسری ست و در پس هر قبض بسطی بی شائبهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام
رنج راحتست و آغاز راحت رنج مصرع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ✿ اما می باید که
چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آئی
و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی
و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض
آزمودن از مکمن قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت
روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که
انسان را از آن گزیر نیست تگاپوی می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن
کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات سدیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد و بظهور نمی آمد
این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و استمداد اوقات پیرمردی

نخود فروش مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر قاش
نانی مهیا گردانید بینوا همعنی را فوز عظیم انگاشته بنوی برگ و نوا در خدمت مرغوبه
حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او محظی گشته از
تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانهٔ
خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رغبت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را
در خور حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و دقتی فرا گرفته از تنگ حوصلگی تقابل
صدر مهتری و نشست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از همعنی بغایت رنجیده شکوهٔ او
پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات
با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من
همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند
قلم عفو بر جریدهٔ جرم وی نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از نحیمت شاید
که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
برهان نادانی ست

فرد

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

زینهار دیگر بارتکاب این امر ناصواب
مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد فرو پیران سخن تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن جوان بحکم آنکه **مصرع** بدگهر با کسی وفا نکند
همعنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق

سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در محلت
بازیگان انداخت و پس از چندروز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در
دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت
ظاهرش را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش به محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان
امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والا گوهری
دولت و نعمت خود فراوان سخن بر زبان آورد زن یار خویش بتحریص و ترغیب کرد زن را
نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت
اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی
محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نپیوست از روی نادانی
در شب مظلم بر سبیل اخفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد هر دو ایام از تردد علی الدوام
مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد زن
پرسید که این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای
عطشان کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده
خدا را آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که
درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و الوان نعمت در آن مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین است و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشته
هر چند که در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت گام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر

نوردیده شد گوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن گفت ای مرد این ده نه باغ نه بستان دارد نه آب روان همانا خانهٔ ایست که گناس را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیدهٔ عبث چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت نشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ بار سمیست کهن که سایر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما ارزانی داشته با عزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را بنای و نوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد بنشست و جوان بجاپکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید وانزد و جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان پای کوبان و غزلخوانان می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبائل و عشائر شوهر گردید تا آنکه مردی چند بدهیات و کریه منظر و شتهگین طلعت و قصاب منش دویدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را درحالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستره و از ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و دران صحرا چفتی چون تاک تعبیه نموده زن را ببالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه مترصد نشسته‌اند زن اگرچه
در بند و حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون
و شکنجهٔ طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بیحس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی
قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت
بس عظیم و منقاری دراز و قوی‌تر از خرطوم فیل بهیأت غریب و شکل عجیب که
بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ
مرغ هوش انسانی پرواز میکرد

مثنوی

پر و بالش چو شاخهای درخت — پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری — بیستونی و در میان غاری

از هوا بیامد و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا
قائم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم جفت از جای رفته بزمین
آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقاً هر دو بجناحش
خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوا رفته از ممر سرایت سم
پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مائل بزمین گشت و در جزیره از جزائر فرود آمد چون
نه هر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچه تو گوئی
استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده
مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طائر
جانش از قفس قالب پرواز نمود پنداری زمرد نفس واپسینش بود زن جسم جریح
شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرده و خود را
در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله

به کیفیت شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشاء چنین ادبار
گشته بود برداشت و عریان و گریان از آنجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته
روان شد تا باشد که خود را بمامنی رساند از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیه‌ای
و تخمین دو فرسنگ راه طی کرده که مرغ زرین بال خورشید بآشیانهٔ مغرب درآمد شب شادروان
ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری نشست
درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردیده و در تنهائی و
بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین
و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از ان ورطهٔ عنا و لجهٔ زخار بلا
مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعهٔ نور
بر عالم افشاند زن مسکین مجروح از ان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و
افتان و خیزان چون گرده نوروز شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت
از رهگذر غباریکه در جراحتها نشسته و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن
بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه از وحش و تیغ
سنج مجروح شده چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا
در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بساحل محیط پیوست
واز فرط عجز بر کنار آبجوری در ماند قضارا دابه متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی
جسامت که از بس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جانداریش

بظهور می پیوست ورنه پنداشتی کوهی ست پرطویل و عریض و رفیع برساحل بحر واقع شده
زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت همچنان بر دوشش نشسته
تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار در گذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس
بزرگی اصلا احساس نکرده از آب در گذشت و رو بجزیره بنهاد زن با تشنگی از بالای دوشش
فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزیده و وظائف شکر الهی که مرهم بخشش
دل ریشانست موی بموی گردانیده چون دابه از اندازه نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ
تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم
در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای
لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گوناگون شگفته و
خندان درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار
نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلکشا ممهد
گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان نشاط از قدرت مائدهٔ غیب نهاده **مثنوی**

در دامن هر شگوفه باغی ❊ هر برگ گلی چو شمع چراغی ❊ گلهای شگفته جام در دست
بر داشته بانگ بلبل مست ❊ در هر چمنی بچشم بینا ❊ مینو کده ای برنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز ❊ از لولو تر زمرد انگیز ❊ زن که ببلای مخمصه مبتلا بود

ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرموده ازان انهار آب شیرین خوشگوار
بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب
رفت و از تعب تردد و رنج تشنگی و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش
راحت نشسته بتماشای گل و ریحان آن حدائق جنت آئین که در نظر همه پرنیان

سبزه گیاه و گلهای عطر او انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه
میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون چون شده بر درختان
میوه دار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت ایراز فوج زبانیان
دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی بر بر آمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم برو مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضا را میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نا میمون گردن می افراشت زیر آن درخت
بیامد و زن را و بمیان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود
تا آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حمائل کرده با غوش کشید و ببوس و کنار پرداخت زن ازین حادثه روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون بخلوت دست داد با مباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی را با آب قلزم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت یکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفته بدنش بغایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها
نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات برو
زندان گردید بیت **مصرع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظه از حراست زن ذهولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بارور گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون در ترکیب مشابه بودند بمیمون و به نطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعه انقش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل امین شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات . زن جابا بسر میبرد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بگشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود چون مدتی برین وتیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر با میمون خویش از وسواس پرداخته از مجا بسبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پژوهش طریق بدر روی و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف حوالی تردد مینمود چون بسمتی از سمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی ست از ین معنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساعدت طالع مستمال میبود و از اعانت عنایت الهی که تیارکش بیبرگ و نوایان کوی افتقارست منتظر و امیدوار میماند اتفاقاً روزی که صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی بدید آمد اتفاقاً در حالتیکه اصحاب سفینه انعقاد نهضت درست کرده در بندان بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته

ل بطن بفتح ...
ک ... برزخ ... بمعنی میانه ... میان دو چیز ...
... مرگ و ... روز رستخیز ...
جمع سمت ... بعضی طرف ...
... ستمال ... شده ...
... مستعد ...
... نهضت ...

عنانش را به سمت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد
برآورد که ای خداوندان فی امم ضربت سیلی روزگار خورده و زخم چوگان فلک خورده گشته
و از ستارهٔ منحوس طالع و اژدون بعقوبتها ابتلا شده و از بخت نامساعد ندلتها کشیده
درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی
کرم بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بجای
زن صلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم
و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام با اهل جهاز متصور است
چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از بهر نجات
یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز
بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از برآمدن من اطلاع نیست و شما از
امر یکه پاس و هراس را بخود راه میدهید امین آیند حسبةً لله در بارهٔ من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمر است و باعث مزید
برکات در مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید مگردانید
و معهذا از صرهٔ گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده
گفتند بطمع شنگی غبن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت است در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقه عنادها را
مغبون مپسند زن از انجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه در حوصلهٔ تصور بگنجد
الحاح میکرد هر چند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون
متوهم گشته مضطرب تر میگشت و نمیدانست که چه کند و چون سازد که ملتمس او را

بشرف قبول موصول گردانید سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود و بر اضطراب و پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده نیز طمع زمرد و ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه
درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و جهانبانی با تو خلاف مصلحت
خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم بلا زود دستبان آن
زمرد و تسلیم بملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشه نشین زن که مژدهٔ قبول یافت از
غایت شادمانی چهرهٔ زرزیر گونش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط شگفتن در آمد
زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل
و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از در آمدن
کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تبازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
بر وجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای
اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از ان وقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر
و متاثر شد و آن عجوزه کوی عافیت را بجهاز در آورد بیچاره چون از شدائد آفتاب
مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشهٔ
خاموشی بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها برداشته
اند بنجار روان شدند مجبر دیگه جهاز از کنار جوکشا دریافت و روانهٔ پیش شد میمون

ملعون هر دو بچه ناسیمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیاید و از دنبال لشکر کشش تو بی توبی رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت عدای میمون از حد حساب تجاوز کرده و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ اینحال از رهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و بتجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان پردل اظهار اینهمه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقا باد شرط مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار استاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح نمود و بچه ها را پیش میکرد یعنی برخرد سالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند بی تو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظائف منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبدهٔ عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد

اهل جهاز چندانکه دست دعا

باسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال ستم گشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیک ناگاه ماهی بمشابه کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از سیه گلیمان تیره طالع نشسته بودند رسیده دندان زد و بحکم توانائی مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونهٔ کهٔ مینای حلبی بر سنگ خورد خورد بشکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار بر آمده شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست هائی یا بدر روان میرفت روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بالیستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت ناتمتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود حرکت نکرد و بنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام تماشا سپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده در نیم ساعت بساحل پیوسته باز برجا ماند زن که از ان تهلکهٔ جانگداز هراس تمام و خوف عجیب بخاطر فرمن داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر آلهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع ساخته از اشجار راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه پویه زد و بجیب راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه برود باری رسید که آبش در کمال

عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش متسجع نشسته سایهٔ درختان
و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی
میل بآرام نمود پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب برو مسلط شد
و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل و نشناخت چون
بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان نگاه بشیخ کرد و بدانست که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیئات
انسانی از زیر درختان سر برآورده بودند ازین معنی غنچهٔ دلش به نسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی
و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن
از مرد و زن بدید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد معنی گشاده و از تیغ ریاضت زار و نزار
گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر
که اندوه مسرت آگین گردیده بود با آمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
زن حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع گوهر برآمده بر کنارش کلبهٔ از نی که هر نیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب
یافته و در وی دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا
در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش

اندرون رفت و از بسکه دیگ جوعش در جوش بود خالی سر پوش بر داشت اتفاقاً برگی چند در میان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شد و از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشنضمیر پیش از آنکه او لب بنطق کشاید و ماجرای خود را بمعرض تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد چون باز کرد بمیامن توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمون نسنجیده خود را برشتهٔ نکاحش مضبوط و با دامان وصالش مربوط نمیساخت هر آئینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب نمیشد

مثنوی

بَرَد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

دوم آنکه دشمن را اگر چه حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزادهٔ گیلان بمذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد

شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال است شارک گفت

حکایت ملک موشان و ملک زادهٔ گیلان

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار
در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن
سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده
در تنظیم و تنسیق امور و نعش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان
فرد سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست
قضارا قافله از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری
و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مندبو گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ
کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز برحمت مهار چریده
در کم مایهٔ فرصت فربهی آورده روبهی نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید
که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر
مرغزار که قرق خاصه خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول
میفرمایند پیشدستی مینماید و هرچه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن
ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند
قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت
و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آن وقت مدافعت او
از جملهٔ محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت
در آنست که ملک باحضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلادت قهرمانی نحرش
کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و بندگی خود تکلیف فرماید اگر او برهنمونی

طالع وهدایت بخت سر باطاعت وانقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردید و
مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده را اگر وقیان بجناب دولت از مصلحتهای عمده است
و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک در ملک اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی
و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف
ورزد و هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال
او بذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت
و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود
که مخالف حکم بزرگان بودن و بجادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود
کوشیدنست و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن * ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد باحضار
شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید
شکوه فرمانروائیش برو کارگر نگردید و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد
انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور
اعیان مملکت دانسته بار وباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال
تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی ست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش
این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما
بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما
راه میتوانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده

شتر بهیچ وجه قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و در نخست مجلس آوردن
از دائرهٔ صواب خارج بود اولاً فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار زدوده شد
و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت اسرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست
افتاد روباه گفت ملک ازین بگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قویست
و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما الحکم کُلُّ طَوِیلٍ اَحْمَقُ از چاشنی خرد بی نصیب ست
و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب نشانم القصه شتر بخاطر جمع دران
صحرا میگشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع
در راهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میداشت و تا بو میجست قضارا
روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برینحال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که اغتنم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب
دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی
گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نهی و بزمین عدم در آن

بخوابی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچه در حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در پیوند لا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو
پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل نهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود
موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان برید
و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت موردی ساخته سر اطاعت
بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داده گردن
در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بانبساط
روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگذاری امر کشکداری
قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار شاهزادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را
در صحرای بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند و باده که متکفل این کار بود
بران واقع وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ نقب از استماع
اینمقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بآنها گفت که بی سابقه
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر نا صواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه
بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما
بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمائید و اگر باین معنی ضرورت نه بندد از انتقام ما ایمن
نبوده آماده پیکار گردید ما بهیچوجه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان
از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض
ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمده از تکرار و تند کا

انیقدمه ملازمان را متمتع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بسبیل مطارحه و مشاوره
با وزیر گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال اینهمه انفاق بهیچوجه سزاوار نباشد لهذا
رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبیده سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و یراق
بیکاره و اسباب نبرد بسر انجام کرده متوجه بسیاق گردیم وزیر نیز رای خود ضمیمه فکر صایب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود ملک بصوابدید وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام
بمبالغه تمام صادر کرد در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان
بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت
و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزاین دفاین غنیم
نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست که در خزانه ملک زر
بجز کیسهای پاره شده و صندوقهای شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی و غبن
اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه
آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم فراهم آوردن سپاه ملازم
گیرند اتفاقا جوانی فلکزده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن برآمده
بسبیل غربت متردد بود کیفما اتفق از آن راه گذشت موشان را دید که قرصهای زر در
دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از غم افلاس نالان گریه را به تیر میدوخت حسرتها
بهر کیفت که میسر آید قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوبست و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانسته
بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت بوسیله آن موش بملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی

زیاده بر استعداد او و استحقاق او عنایت فرموده بر خزائن غیب برات داده او خطیر وزارت
بدو متعلق گردانیده درباب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مردم سپاهی تاکید بلیغ و اقدام
مبالغت استحکام بخشید چون بعضی دوستان آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که
درین چند روز زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند بر فاهت و فراغت جزیره بندگی ملک موشان
که صاحب گنجهاست و بر خزاین غیب [illegible] لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت
دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند یعنی زر را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند
و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و به میدان
نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ ذهولت در گوش هوش آگنده داشت بآواز کوس
از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته درباب اطفای آتش فتنه و نایرهٔ فساد حرف صلح درمیان انداخت و گفت اگرچه
درین امر ارجمندان اشتمال اینقدر مقدمات بسیار رو داده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با بو
طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد
اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت
غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیراندیشان
بترتیب افواج توجه بفرمود تا در خزینه بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج
مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنجخانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را
بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود برآمده علم پیکار از بهر مدافعت اعدا در میان کارزار برافراشت
چون موش زرین در دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که تخت

لشکر خاصه بغنیم تاخت آورده کاری که با نها تعلق است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از
چهار طرف باردوی غنیم در آمده از دوال کاب و تسمهٔ جلو و پوست از روی کوهه و حلیهٔ کمان و امثال
آن هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هریکی را صد پاره ساختند و شبا شب این مهم
عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب
داده و میمنه و میسره با آئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست
کوشش بکشایند منهیان ازین مقدمه بملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون آنها کردند ملکزاده
نیز فرمود تا چاوشان و دلیران پیکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سواری
بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان
سراسیمگی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را از تیغ بیدریغ گذرانیده
عالمی علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند
و به بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان
برآمده در حصن حصین متحصن گردید احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون
شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دارالملک خاور برآمد ملکزاده از راه
استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی ربقهٔ ذل بنهار در آورده دست از انتزاع ولایت
باز کشید ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق
نموده غنائم جمله رد کرده و گفت ما را از اشتعال نائرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه
بازخواست شتر خود است ملکزاده این معنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات
خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور برگشت و مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانید

شتر را بدستور قدیم در آن صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این رتبهٔ غیر مترقبه و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه موجود نمی انگاشت اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و انهیه مذلت و خفت بروز گارش عاید نمیشد چه اگر اطفای این نایرهٔ عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر بخوبی این دو سلسله بیرون نمیرفت فرو نشستن عباد و این بلاد و تمکن بر جای بالش امین انگه گزند اعد با منحصر بر شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت انچه یافت مثنوی

خرد مبین گر چه بود خرد کین
کین تو نهان بود آن بر ملاست

دشمن خردست بلای بزرگ
خرد شوی گر نشوی خرده بین

غفلت از و هست خطائی بزرگ
خصمی کژدم تر از اژدهاست

سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید کشود تا در ننگ پسر بازرگان بمصیبت بد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که وقعهٔ پسر بازرگان چگونه بوده شمارگ گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ آداب از دست داده مرکب بر ورا از حد گذرانیده و از اندازهٔ حساب تجاوز نموده پدر را از سخنان ناملایمش عرق خشم بحرکت آمده و نایرهٔ غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیچاره انگار برده خانه را رها کرده طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت جهانگردی مصمم ساخته قدم فرسای مسلک دشت گشت

اما ازانجا که شدائد سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود، درخت بمنزل نارسیده بعجز درماند و از پا ماندگی
بر عرض مایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افگند
و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه غرب
قرین شد چار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا آنها پریان بودند بشکل حمام
متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر آوردند و بآب بازی و
غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد با آهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بسبیل اخفا بنشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بشور و هوش دویدند تا آنکه جوان را
جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان
اقتراح آنها باجابت متلقی نساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول نه انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کار بسعی ما موقوف است چه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما مونست و مصاحبت من بسبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای
مراسم مناکحت بموافقت و مضاجعت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق
از نار السموم به تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود ضداد مواد و تباین اصول
فیما بین چگونه عقد مونست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند ملت
صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع این
اصلا صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود ثبات ورزیده بجهت
حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون
و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همگی شما بدهم

پریان بنابر عجز اقبال آنمعنی نموده ازان پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت آدمیزاد اندوهگین گشته چشم آب ساخت
آنها به وجوهات تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست
ما را درین امر چه دخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم تو را چه سود کند القصه جوان آن پری اندام خود
آورده رخت دیگران باز داد و رخت او پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین شب بخانه آورد
و بلباس فاخره و زینت زینت هر چه تمامتر بیاراست و صحبت او سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب
بلذائذ شهوانی پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی آن مه پیکر چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ
سائر تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می چشید و از گلشن حسنش سبد سبد
گلهای مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را درین ترانه
مترنم ساختی بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان آرام شده و قدم بر جادهٔ آشنائی بسر راه
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت تمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات
وحشت خرق شدن گرفت با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و شگفته روئی مهمانخانه
پری با جوان ابهم توحش از دل برخاست و از مر موانست و مؤالفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت
قضارا پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیشش بأقصی غایت تنگ
شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت
پری در انجا مدفون بود نشان داده سر سویدا آبدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و
حسبهاست پری مراتب تأکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی ترد نهاد

جستجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش
غم گشته از نشه هجرانش پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت
کلمات گله آمیز بزبان آوردی و دایه بران تیقن کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که
ما دامی آفتاب نگاه خود در المحاق غموم کاستن دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن
نپسند و دلت اقوی دار که شب تاریک هجرانش بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی بگیسو شانه
مشتعه پاک میساخت و دایه بر حسن حالی و جمال لاایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود پری
گفت ای دایه اگرچه تو ابحال انیقدر جمال را در غایت کمال بینی اما اگر مرا در لباس اصلی خود
میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه از آن
نقوش تخته تکوین هم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه پوشم و حسنی بتو نمایم که چشم
هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه از سخنان ابله فریبش از دائره حزم و احتیاط
که لازمه عقل دقیقه سنج ست بیرون برد و فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین بر آورده
پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال و پر بگشاد و
الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد
و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه
رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه
سوخته بال توان بر بخت و مانند پری زدگان در جرگه مجانین در آمد و از کوهی خبر آواره گشته
از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن محجوب بساط دانش گنج اسمایه گوهر راز

بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود می بیخت
آب کامیابی در خاک ناکامی میریخت و آنچنان شاهباز دولت از دست داده سرگردان با نکبت
و نکال میگذشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی عاید گردد از تقاعس
مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا یکبار دیگر از جوان طرار نقد زندگانی معرض تلف
نباید سپرد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارگ گفت حکایت سامان سو
اسماره طرازان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در
ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظاره
یاقوت رمانی چون نشئه شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر از لب دندان
عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی از این رو میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم
آورده بود همه ایستاده در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهر آلات فرد بفرد جدا
تمتع بردارد و متکفلان امر جست و متعهدان شغل قابت و نیافت از کمی کثرت متحمل زحمت
استخراج آن از خزائن بتعمیل سواد امنیت نستند شد و اکثر گاه بنابر شبهه ای که عجز و تقصیر لازمه
آنست مصدر گونه تهی بوده مستوجب غضب و عتاب میگشتند و همینی موروث تبدیل مزاج و تهیج غبار
غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست
نداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و
شیوه ترصیع ید بیضا مینمودند ماهیی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب
از طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصه خزائن سلاطین سلاله خاندان
بحر و کان بوده بران نشانیده آبروی بحار و سنگ معادن جهان افروزند چه هیچ گنج
بی قیاس که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و در بوده بجای درم دامنش همه از جواهر انبا

تا ماهی همه شیفته بشکل بمثالش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر بنگ خفته و کان بر خاک
نشسته و کمالات گوهرشش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را
عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود و از انجا که
بو الا گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه آوازه اش
چون جمعیت نوال بادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق
جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر
می بود و لعل نابش از انکه به مشیمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهرا که هنوز به بطن
صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از
حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ
دزدی داعیهٔ بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای
توجه جولان داده پیرامون قلعهٔ خسروانی را بطناب تدقیق پیموده بمکان کمین محل در آمده و موقع
بدر رو انقرار واقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شبادروان ظلمانی
گرد آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور به دور قلعه گردید
از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران پژوهش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش
بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و منتهز
فرصت بنشست تا آنکه راه نزول شب بر روز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار
و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم بر آید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی دغدغه
بر زمین خوابیده و بسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکوان

پیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند بسان غمازان دار باز
به قلعه در آمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاص خسروانی
فرو هشت پادشاه را دیده بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
بسان پاسبانان بیدار سر شست از راه دلسوزی بیکپا ایستاده ماهی مرصع که از مهر آن بام سپهر نردبان
رسانیده از زمین بر آسمان بر آمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای
همایون پادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی
و چابکی اندرون در آمده بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند
خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد به آهستگی مقنعه را از سرش بر داشته بر سر خود
گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو گردانید درین محل دزد
از نهانخانهٔ اختفا بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان تیره نخست براهیکه آمده بود
از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بخیر بهوشیاری بر آمده راه خویش گرفت چون ماهی را
بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از سر شب مسدود بود
دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب انشا در وان ظلمت بجهت شبروان و شب زنده داران
خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه بنگاه داشتن از بقای خود دست
باب فنا شستن ست زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص
بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی ام الملا
گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب فرصت دروازه های شهر
بگشایند و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه ست بیرون بردن
از دائرهٔ مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حد سعی بکار برده و ماهی را در مقنعهٔ کنیز

پادشاه که بسبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانهٔ
گلفروشی حمائل گل سپید برداشته برو نهاده و در رنگ مصیبت زدگان یکبارگی جوش و خروش
فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوّابان پرسیدند که کیستی و درین وقت بساز نوحه از بهر
چیستی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تهی سوختهٔ فلک و وار و زبون کردهٔ سپهر جفاکار
پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل معطر سخنان شیرین گفتی و بچهچهٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا
رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت آبلهٔ چیچک درگذشت و مرا مبتلای
دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین
او بمقتضای رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان
اندیشه کردم خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب بنیش طعنه نزنند
تا همعنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای
طینت اصلی بسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چون تو مفلوکی دروازهٔ
حصار بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده
دم درکش و عبث خواب نوشین مرا بیحلاوت مگردان و اگر یک فضل حبه آبرو داری تا
خشک مغزان نفیر زن دزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه
بلندتر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش گشادند و ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح
داشتند دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح درآمده بلجاجت آغاز نهاده گفت ای سبکساران
ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرا تا
غم در کام جان فرو دارند پرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند از وی [illegible]

بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار
در حصار بگشادند و آن گیاه دزد را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای منزه سرقت
اوستاد طریق مسارقت با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشته موالات مربوط داشت بجهت استیفای
شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی آن الیخن بیدار نشسته بود چون آواز نوحه کاذب اصغا
کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از دنبال وی دوید پیش از آنکه دروازه
به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون
روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من است پیرش
که طوطیان شکرشکن را هنر نطق بیاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی
به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل ما نهاد میروم تا در امر مصیبت
و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ موافقت بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون
شده بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت و در آنجا سه تن دزد را دید بر چوب دار
برامده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از آنجا بسمتی فرا رفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که
بعلامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین تدفین ماهی
اشتغال داشت در میان ما آمد و فی الفور بران چوب خالی برامده نشست دزد اول چون از مهم ماهی
بپرداخت بجهت ابرام مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دارنشینان گذشت این مرتبه
بر دار چارمی نیز آدمی یافت از معاینهٔ اینحال متغیر و متحیر گردید با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر دیدهٔ بخت در دیدن خطا کرده ام یا قلت
حافظه بعلت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل

مراتب تحقیق و واشگافتن گره از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دانش‌نشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید
اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلاً از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد ازین واقعه
حیرت‌زده درمیان بایستاد و باز بردار یکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یکساعت بخوبی
قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس برو مسدود ساخت این جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم
و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که شائبهٔ افلاطون را حرکت شریانش دریافتن از اندازهٔ
امکان خارج می‌نمود دزد ولیکن چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده
بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل تیغهٔ شمشیری از غلاف کشیده بغل‌کشا بر صورت نشستش
فرود آورد و آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلاً از خط ثبات
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه‌اش مطمئن گردیده راه خود
پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمده بدان محل رفته به حفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را
که آوازهٔ گران‌سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و
ادراک کامل فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فراغت نشست
زخم چهره را قائم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان را از شعاعات جواهر درخشان
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانهٔ لعین آمد روسپی چون زخم تازه بر رویش دید
کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سررشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و ازین
رمز بر او اصلاً با لب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس برمیار و جراحی بدست آر که بصحبت
التیام این جراحت بمرهمی اعانت نماید روسپی سائر پرستاران خود را که هم‌پیشه و هم‌کیش او
بودند طلب داشته فرمود که در مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم دارید در جرگهٔ مشتاقان شما هیچ

جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بچم و خم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر
و استاد در شیوهٔ خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته
بالتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات مخصوص تفقدات گردانیده فرمود
زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پُردلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا
مشغول شد دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و
ابهام اسم احتیاط و هوشیاری بازیدان سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوششی
که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد زرخدا چون عنقا نشانی پدید نیست آتش
در نهادش بگرفت دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار
مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نموده پشت دوتا از جفای فلک و از کمال
خسران و خیبت در گوشه نشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان
توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا
بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات
شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شبرو خسران مآل و اژون بخت
برخاسته بارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی باریافته نخست بطفل نهار درآمد
پس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت
آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او بیان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد
که بهر جا بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سیم هیچکس سنگ راه نشود و واحدی واسطهٔ امتناع
نگردد و پادشاه شحنه را باعانت و امداد او مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد دران
شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرده و هر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا میدید

بدنبالش شتافته بر حال حریف اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سرزده بخانهٔ آن
فاحشه درامد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که اقدح ترین اعمالست
اشتغال دارد و زخمی نیز روبهی آورده باندمال قرین شده مجروح دوچار شدن زبان بستایش
برکشاد و گفت هزار آفرین بر چو تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازانست
بی شایبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سرآمد
استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی
از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر یمن بدیده وری جوهری
قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار
مقدم شریفت میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جادهٔ راستی گام سپردن
چاره نیست گفت الحمد لله والمنة که مثل تو استاد چابکدست کامل فن انصاف ادب آموز عیاران
پرکار طریقت طرازان که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسهٔ باز درست مهر برد
زبان بتحسینم گشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیاره برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت
زهی بخت لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن
جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت
و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه
دیار دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شائستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمده
بحکم جز آنکه گردن پیش تو مانند موی باریک سازم بلی جوهر منست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ
یافته و چون در شیوهٔ طراری منصور وقتم زمانه از خون من دار را رنگین ساخته ناچار
برخاست و بدوش دوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خنجر دشنا آورد

بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب فراز طریق معاملت انگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویداست که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و بلیهٔ مکافات شب رو اول امین نبوده مفر در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از ان کوتاه می بود مقرر میساخت هر آئنه خرمن هستی خود را باتش فنا میسوخت **بیت**

چو بد کردی مشو امین ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات		

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد تارب اسباب آمال از بهرش مهیا میکردد و مصداق نمقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سر آرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نمود در سر هوای جست و جوی چارهٔ مراد برگرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در ان مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه **مصرع**

مردی از غیب برون آید و کاری بکند ؛ نظر بر چار سوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز درمیان داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت میگرفت یکی کهنه دلق پینه زده دوم متکائی ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد ادباره اسباب افتقار می نمود اما باعتبار معنی چهل خانهٔ گنج قارون نسبت بان

خاکی نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی می آورد و شایگان چون شئی رایگان قدری
نپنداشت چه ازان دقایق اقسام متنوعه و انواع اشیاء از نفائس روزگار و اجناس نفیسه بلاد قیمتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر که هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد
و همچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف
فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان بمنصه امکان جلوه وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و ازان
اشتی که مالامال رحیق آلاء نامتناهی بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود
میشد و نعلین ارض اموزج سر سلیمان علیه السلام بوده دیم از با دمیز زیرا که هر که آنرا زیر پا
داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین بمنزل مقصود فائز
میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر فرق نشاط مراغه پیرای انبساط شد و در هوای
طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیاء و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درینوقت
که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و
راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در انست که آن اشیای غریبه را که یکی ازان
در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از دائره امکان خارج ست ازان جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود
منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار چنین آلای غیر مترصده الهی را که محض بلطف خاص از عالم
غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش

اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گرد
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیرباز در رد
حکم حشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند
شاهزاده زمانی درینباب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درینباب قرعه تفکر
بر تخته تعقل میزنم خوبتر نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت از خانه
کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب اندازم و شما را
باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی برزمین نهم و هر یک از شما از ینجای وسط
بیکبار دست بر دست زده بسمتی دود هر که تیر را زود تر بیارد و چیزی از آنکه مرغوب طبعش
گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد باقیمانده بدو ارزانی باشد آنها نیز
این معنی را مستحسن دانسته تن بر ضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر
چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور
دلق در بر کشید و متکا در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر اده
اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن مهر و ربانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که
کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازه مصر
مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین
بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال
شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه پدر مهر و ربانو در لباس خاکساران

چون جهاندارشاه بشیوهٔ رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
درآید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعدهٔ مستقر بود که هرگاه غریبی از جائی وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد
او را بی نهضت ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض عاکفان محفل خلدطراز خسرو
میداشتند گیهان خدیو خرده‌پژوه چون از راه دقیقه‌سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن سرور عرصهٔ
عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت باوجود لباس قلندری و کسوت دریوزه‌گری
اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر منکر که رسیدهٔ دیار ماست از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته
در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده‌دانان ادب و آداب‌شناسان خرد معروض داشت که
وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس نشانم و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال از انجا
که کارها در گرو تقدیر ست بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله‌جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل گرم‌تر گشت و هوای خدمت این جناب خلافت‌مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر + قلندری را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنة که شرف خدمت و سعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت بساط‌بوس اقدس
میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد + که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش + بادشاه خرده‌بین

خرد مند خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُربیان شاهزاده اصغا کرد و بر قاعده قانون شناسی و آداب ادب دانیش مطلع گردید و آمدن سوال و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلت صداقت و گزارش پیغام وصلت بهره وربانو بر خاطرش ظهور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس هوئی که خرسند است لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته بعرصه شهود آرد لاجرم آشنائی بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت ابر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آراستن حال خود بدروغ طراز بزرگی البته دلبسکه سفاهت بر طبع نارستش غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ نهد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار والا طبع و دادا از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسیکه هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت معنی را تواند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوئی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانه روزی کما ینبغی خبر یافته بکم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلال خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

جمع عاکف بمعنی گوشه گزین ، خبر جستن

دوچار شدن جهاندار شاه با مهرمز که وزیرزادهٔ پدرش بود واستشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد مهرمز را دید که در کسوت خاکستر نشینی گشته و آمدن

و آیین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن
او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته
و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر
راحت انگاشته بحکم مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار بی حفظ مراتب حزم مافی الضمیر
خود را درمیان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهرور بانو نام چه دختری تابنده اختر
سپهر حسن و ارزنده دردانهٔ دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از
شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبرفامش افتادم و از
بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون
وبال جانم شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار رهایی پدید نیامده و رایحهٔ امید مشام
دل فائز نگشته و از نامساعدی وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار
و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی
شیدائی توجه فرمودن کسرشان دلبری میداند ۞ قطعه ۞ گداختیم دل که شود کار جان تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد ۞ بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد ۞ لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت
بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل هرزه عشق تو می بازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون
آرزو می تازد و ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک را آن ماه در خواب
دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر
گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعهٔ نخست
از استماع مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهرور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن

غور فریب ولاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن آتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انغراس پذیرفته تسکین یافت و بی‌فرار در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از آنجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهره‌ور بانو بوی آنکه شاید باد صبا رائحهٔ جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده بآئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک‌نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می‌افزود و قطرهٔ دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لای چشم در دامان حال می‌بیخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می‌ریخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام پریشانی خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیشش راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی نزدش حکایت غم آغاز کند بجز طوطی نگینی نیم‌دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی و از اندوه ملال و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه‌وار بال و پر بر شمع بیقراری جهاندارشاه و پروانه نمودن در چمنستان غم دلدهی و دلداری و حکایات دو اندوه و داستانهای عشق‌آموز را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملامت دید از راه مصاحبت و مونست بسخنان تسلی‌آمیز و کلمات انس‌انگیز دیباچه گفت

بوی سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان واله اذینکه روزی چند از بهارستان امید
بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در کو الم
و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکبارگی مگسل مگر نمیدانی که صدای
لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزو بیت بنسیم مراد
خواهد شگفت و نخلهٔ تمنا بیت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه است زمانه را آئین دیرین
که تشنه لبان وادی تمنا نخست سراسیمهٔ سرابگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و الهی باقصی غایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس یکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو
طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین
سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس
شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هریک کارستانی ست خرد فریب صعوبت شدائد
که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود
و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آورده و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بمراد خویش دست یافته اند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان
مصطبهٔ محبت و چاشنی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات مکاره که آنها را
درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال ناامیدی برآمدن بکام دل
بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانهای
عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ
شغل دل دردآگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد صبح ابتسام

از نهار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون زوال دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجملہ از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزادهٔ فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرون گلشن سبزه نورس بتازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش نهال تازه در چمن شباب رسته و چهرهٔ بختش از رنگ روزگار آب اقبال شسته **مثنوی**

بازادی غلامش سرو آزاد	دو لعلش از تبسم در شکر ریز	کشیده قامتی چون تازه شمشاد
بخنده از ثریا نور میریخت	نمک از پسته پر شور میریخت	دهانش در تکلم شکر آمیز

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آیین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخجیر بر اشقر باد پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون چرخ گور شست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب زیده لختی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر بانهزاران

زینت و فریبان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک تتر بر ماه دو هفته پیچیده ابرو دو سان
معنبر بر تارک عبهر لطف نیاز کشیده بشست نگاه کرشمه بسنج ماهیان دریا را صید میکرد
و بکمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد

مثنوی

تازه روئی چو نوبهار بهشت ... کش خرامی چو باد بر سر کشت

همه سر دفتر خاک و او از نور ... تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور

لب چو برگ گلی که تر باشد ... برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود ... فتنه در خواب و نهفته بود

گل کمر بند زیر دستانش ... آب گل خاک ره پرستانش

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام
طره شکفامش افتاده و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک
بر ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون
ماهی بدام بلا افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بیختند چون
فائده ازان پدید نیامد آسیب پری تصور کرده بدانایان التجا بردند و نه شنیدند که پری آتشش زده
چندانکه خردمندان بکر چاره برآمدند ره بجائی نبردند در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش
اصلا تغییری راه نیافت بلکه آناً فآناً متغیرتر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک
از غمش بغایت متالم گردیده رجوع بطائفه فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فنون
دانش اندیش نیز هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس استنباط
مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان
حالش را بسان تشخیص این جامه در گل نیافت آری **مصرع** درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
چون از هیچ چاره کاری پدید نیامد جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند
ملک از غم فرزند دلبند بسان اسپند بر آتش تابی بسوخت و از جهت استعلاج بیطاقت شد

نداد و داد که هرگاه این نایرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را ببستر قتلش رسانید و دید که گونهٔ گلش زعفرانی گشته و بر در حکمت ها مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزند پسر وزیر با نگشت تفرس نبض حالش در یافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشتی تا مانی ای همه خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت تاراج برده اگر زهرهٔ چرخ ست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بال و پر در اوج هوا پرواز گیر ست با فسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم مثنوی گر باشد چون شرار در سنگ

چون آهنش آورم فرا چنگ	ور مرغ شود هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد	

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بکشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت فشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز ننمایم ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکستهٔ خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر اینست که بهر اهیکه دست دهد خود را بدیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور

چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بحسبت زاد راه برداشته و دست

گیاه زیر و دوائی باشد که آنرا اکلیل الملک گویند و آنرا اسپرک نیز گویند و رنگ آن سبز مائل بزردی باشد از سراج و سروری و بهان و رشیدی نوشته که گیاهی زرد رنگ که

امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرائرش بار یابد غربت وطن گزیده سمتی که
هلالش رانده و آن بدر آسمان جادوی اوج گیرای تردد بود بر کنار آب مانند باد گرم پویه گشته
بحکم آن مصرع ع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز * بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفته و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده به تجسس آن نور دیده
گریان بدنبال آن بیابان میشتافت بدین نمط پارهٔ از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
بر جناح استعجال گام میزند و سعی میکرد که خود را رفیق این غریب آوارهٔ دشت کربت گرداند چون بجهد تمام
نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح
اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خانهٔ انعامش میبردم
اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید بموافق حقوق بر من واجب داشت که از
خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنریست بس عجیب که اگر ره نوردی شما از زمین
بکشتی پاه بر زمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برم و معلوم کنم
که کدام سمت و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسید این جوان فنون عظیم دانسته پرسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد چون ان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته
گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته
ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز بادهٔ امید یافت
و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون منزلی از راه دیگر در نوشت دید مردی
کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست ترگام زده آغاز کرد
و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت ارادهٔ کجاست گفت از
شهر فتن میرسم عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری فن استعداد

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تا اشتم بر تابان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین پیکر تراشم
که شاهدان شنگ و نوشاد لبان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بد انگونه تصویر لعبت از بسازم که پیکر آن
قصور جنت از مهر طوطی آتش نیشتر شایند چوب از سبک نیست بدان مرتبه صفائی چون صحیفهٔ بخشم
که طوطیان شکر خای خرد زبان تحسین گشایند و کار بالا دستی من که دست فلک بر هیچ مهندسی نمی رسید
آنست که از چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی اگر بر و جلوس نموده
ارادهٔ جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده بچشم زدن
فائز گرداند و حینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور
جمال خویش منور ساخت و درکنار دایه سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار
گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در صلهٔ پیش سرمایهٔ مراتب عظیم بدست آورده آنچنان
نصیبهٔ کامل بردم که صاحب نصاب گشتم و دریغ خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی ابواب
رفاقت از ذمت خود ادا سازم و درین غربت برحمت و کربت اشبابه بوده خدمتی که شایان حق گزاری
گردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنر آمود این نجار را از جملهٔ غنیمات انگاشته بدراک دولت
وصل مطلوب بی سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید ناهمواریهای پای این رهروی
خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام که می نهاد در کام
نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردون میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان
ثوران میکرد و ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته
سیر دور رفیقان مع بکر طابق النعل بالنعل از دنبال شتافتند و روز و شب بکردار باد دران بیابان
آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سمن موی بنفشه قامت دریا دختی پشت استخوان را
ترکیب گاه باهم نظم داده آبی بران مهیا شده مجرد سریان آب عروق و اعصاب بران عظم رمیم بهم پیوند یافت

و گوشت و پوست پدید آمد و معنی اُنظُر اِلَی العِظامِ کَیفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَکسُوهَا لَحماً در صورت
آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یُحیی و یُمیت
صفتی از صفات خاص اوست جان در و حلول نمود گاو فی الحال خاسته بانگ در آغاز
کرد و گویی وَجَعَلنَا مِنَ المَاءِ کُلَّ شَیءٍ حَیٍّ ای معنی وا رد از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد آنها
استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت استعجال چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن
ماندند پسر زیره ملکزاده گفت بی غائله ریب و شائبه شک این پیر پر نور خضر علیه السلام است که آب بقا
در کفش مهیاست همانا بخت بیدار کرده و طالع سکندری بتو رو نموده که چنین وحشت خونخوار و
بیابان مرگ انگیز دو چار تو گشته ها بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بپایش نه تا باشد که در
تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دو دست افتقار بدامان افتخارش
زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و زاری و تضرع پیش نهاد خاطر ساخته معروض داشته
بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف شیب
بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم بر داشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت
امید ما بر باطن مشکلکشای تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده گوی تمنا
و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت
دریغ مدار پیر گفت من نه خضر و نه مسیحم بل مردی ام در بر روی خلق بسته و از مؤانست مردم بسان
وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیر زنی است
مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار
افشانده و از عمرانات تنافر جسته و در بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مسند نشسته و دختری صالحه
رابعه سرشت همراه دارد و هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانه روزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند

مدار معیشت آنها برین گاو بود قضارا شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها
تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد
که احیای موتی از آن ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجهٔ کمال رسید و شکیبائی
آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقعی آورد
مرا التفات شده تا آب بر آن استخوان بوسیده و از هم متلاشی شده گاو پیرزن پاشیدم گاو بدستور
قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از پیمانهٔ
من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز ما بخشائی
و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت
رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق ملاطفت
بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جادهٔ غربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو پلهل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری نژاد

ملکزاده چون از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه
در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز
بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا می نمود و
سمومش چون کره بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت و درختانش مانند افعی بسم قاتل آموده
و گیاهایش بسان اثر هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند با آتش تشویر سوخته
و زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فسرده قطعه

نشسته پشته پشته درو واپها ز خار و خسک — چو پاره پاره درو خانهای ریگ روان — ز غبار هاش درو دلهار و کژدم از خستران

کلوشهاش وز شیر شرزه از حیوان — ز تنگ عیشی بر فرقهاش دده های — ز استخوان بسا فرق خیرهای گران

ز بیم دیو بدل همی گدازد جگر — ز باد سردی به تن همی فسرد روان — از معاینه چنین حال هول انگیز

هوش از سر ملکزاده پرید و اضطراب بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیم بیناگی چون بید از باد لرزیدند و از قصی غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده ازان پیر پرنور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی اینچه مکانست و چنین هولناک چرا است که از هوای بدش آتش دو فرسخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی از عفاریت بزرگ بهل نام قوی هیکل بد هیأت سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو بلکه هر دد و دامیکه بود همه آتناول کرده با فیل و کرگ ناشتا میشکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو می برد و درین دشت بهر طرف که رو آری روی آبادی نه بینی شهرها را همه چغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جمله محالاتست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما تو دانا تری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عنا بر داشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زائد النور است بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار دوچارش شود فرو برد و دو هفته اخری که ماه ناقص النور [illegible] و اصلا دیده باز نمیکند در هنگام خواب مهیبش میتوان ساخت تا بسافی مطموره عدم میتوان [illegible] بیابانی جمع گردد و عالمی کم آید

دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقاً مهر و ماه در کفچهٔ بارهٔ سپهر پنهان
شده اهل جهان ادراک صدر رؤیت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود دیده شیفته و جواب بورا
ای غرهٔ ماه ۱۲
دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت دریافت آن سر رشتهٔ بخت
استمداد نمود و هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود
جداگانه وا نموده روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام
ای ظاهر کرده ۱۲
احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصه تدبیر صائب وزیر را تعلق دارد پسر وزیر چون از
پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن آنها یقین دانست که چار و ناچار با مرگ دو چار باید گشت
ای انکار کردن ۱۲
از روی کمال تهور و بسالت متعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشته و عنایات ایزدی را
که چارهٔ کار بیچارگانست و متکفل مهمات مفتقران بیاری گیری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که
محتاجان ۱۲
بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پارهٔ راه برفت
از دور عمارتی دید که دیوار هایش بر بروج افلاک پیوسته بود و با مهابتش پارهٔ سپهر فرا رسیده از بیم
عفریت بطل درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده
بر قفسی که صدای پا بگوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس بان بید بر خود می لرزید و از
ترسناکی جگر چون نمک آب میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت
ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش
نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارات پیدا جوان از
تماشای حسن جهانسوزش چون بلبل شیدا از هوش رفته مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان
نزدیک آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرفته نمی دانی که این مقام مسکن دیو خونخوار است در اینجا از مرغ بال

مراد گرفتار اجل ۱۲

توانند گشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً در دام
انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال مشکلی در پیش
دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من است اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی
که گل در پیش چهره بهارینت خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی
بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بمؤانست چنین عفریت چسان دل نهادی **بیت**

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار	ظاهر است مصلحت وقت در آن می بینی

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب
بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری زمانه پری از
بستم خوانده و پدر گوهر مرا در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار
باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دیار ما را بتدریج
یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده هر و سکنه آنرا فرو برد
پس از چندگاه که جنس و آدمی در هیچ قریه و شهر این دیار نماند به مشکوی خاص خسروی در آمد
کنیزان یاسمین بوی خوش اندام که طعنه بر شنبلید و صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار
که بغمزه حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی
عیب گرفته وجود می نهادند همه را فرداً فرداً بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی
غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت سرزده بیامد شاه را
بر شان صعوه گرفته بلبل جانش را بگلستان جنت روان کرد و مرا برداشته بدین ویرانه جایگاه آورد

مثنوی

باد بد بباغ ما گذری	در گلبن ما نماند برگی	ماه شبی از فلک در افتاد
سرو سهی از چمن بر افتاد	در خاک نشاند روزگارم	افتاد خزان بنو بهارم

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگذشت
تمامی سرگذشت باز گفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد آن ماه از اصغای اینمقدمه تبسم کرده گفت ای
جوان خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعاً نتوانی برآمد کوه
بسعی کاه که شنید که از جای برخاست پیل بتوان پشه که دید که بر زمین افتاد هلا بشتاب تا پای
بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد و بدین بیت
اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و موری ضعیف بمددگاری
عقل پیل کوه پیکر را از پا در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم
توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ مداوا راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه
بدست آورده پر و بالش بعسل اندائی و بدماغ او فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ
پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره
کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته بمغز فرو رود و در دماغش مزمن گردد
در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نه هراسم و سر در سر اینکار کنم اگر همین تیر
کار این عفریت بدانجام نرسد انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم و الا فدای راه
ولی النعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بجوا گه دیو در آمد
دید که سیاهی بمشابه کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت
چهرهٔ پیل و پیکر گاو در یک جو در نموده و دندانش چون دندان گراز برآمده و بر اندامش [illegible]
بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی را از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت
و ترکیب مشوش تیره میگشت

مثنوی

آفریده خشمهای جن	خرس ببیشه گراز دندانی
بود عفریتی از دهن تا پای	کاژدها کس ندید چندانی

مشتری نام ستاره واقع فلک ششم که ...

پشت قوسی و روی خرچنگی	بوی گندش هزار فرسنگی
دهنی چون تغار رنگرزان	بینیش چون تنور خشت پزان

پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور جست بست برهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که بهم انجار رسته بودند بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون می آمد از شدتش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش میدوید جوان زنبور را بعسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشه فرا رفت و در میان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال برجست بشدتی تمام که از صدایش عرشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضارا زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از عطسه کاری نگشود غریو از نهادش برآمد و بیطاقت شده چنان بانگ بر زد که لرزه اندام گاو زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی طاری شد و از غلیان غضب خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رائحه نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نکوئی یعنی پری نژاد بران مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت دلگشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بهار بالیده پسر وزیر را در کنار گرفته دست

وجبین بوسید و دران عمارت رفته تخت تماشای گلگشت جمال پری نژاد پیراست بعد ازان بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف دمار مار بر آرد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند شکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد

رسیدن ملکزاده بشهر بنود باشس پری نژاد و سبز ساختن گشتت وجود منوچهر را دوباره در مرزحیات بهمین آبیاری عنایات پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان مکاره آمود بنصرت و کامیابی برآمده و منزلی چند قطع مسافت نموده شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد با مید آنکه از آنچنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هر اس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد بسلامت جسته بمعموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورده و فاخته کردار در بوستان شکر صفیر سنج گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده جابکانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت نضحت و لطافت که کنعان کمینه گوشه خط عبده مینوشت قصر قیصر و سرای نعمان بر سده سهلترین کاخش چون خاک می نشست فضا نمایش مانند بیت ابروی مه رخان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعه قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معموره شرسان فقرات باهم موافق و ترکیب کنگرهایش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما

خیالی از پیکر نوع انسانی در مرآت نظاره ارتسام نیافت و صوتی از جنبش مردم در خلوتکده چشم
جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه این حال گرد ملال گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی
از اطراف شهر فرستاد تا بسایر رسته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه
دویدند و بشوق و تاپ بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیده کور از جمال انسان
بی بهره یافتند و بوالعجب آنکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت
و اثاث البیت و اسباب اکل و شرب رخت جامه خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود که
پنداشتی همین نفس مردم برخاسته بجایی از اضلاع خانه رفته اند ازین معنی هراسی بدل آنها مستولی
شده سخت و اهمه بطبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد مبادا آسیبی
برسد همه یکبار از خود تهی و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را ازین ماجرا
شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده اهل باشد صفحه ضمیر از نقوش
بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرو یکی در عمارت خسروی عبور
باید کرد باشد که درین دامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان در آمدند
خراب یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از هم
زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی گردید بهر طبقه از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند
پری نژادی ناگهان برسم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از پرده دیده بر وجنات ریخت
ملکزاده از تغیر یکبارگی گرفت بحالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمره آتشین نهادان
که از عمر خلوه خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده
و الا بی سابقه سببی از سحاب بنوحه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم

وشدت رقت هر چند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار دیهیم و ای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث
رقت خاطر و شورش باطن اینست که نهال وجودم نشو و نما یافته آب هوای این چمن است که اکنون
بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوشش میرسد و درین منزل
مینو مثال با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او ادبار
میبارد و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از یمین عنایتش کلاه گوشه تا بر خورشید
خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل
تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بر حال پریشان
و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل سوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی
و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان الا گوهر تقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبار
خویش پاک نمود و از آنجا بعنایت بینهایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمده خاطر محزونش را بتماشای
گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون از آن محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش
معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار شد بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم استراحت
فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سرست و قبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را
بدینحال دید بسان فاخته و لسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشیده آهنگ ناله بلند کرده ریاحین
مشک آئین از چمن تارک بر کند و گل رخساره به پنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن نرخ

آوارگی — ای مانند مشک — افسوس

خورشید تاب بحجر اشیده ببسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوز دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد

مثنوی

چندان ز غمش بمهر نالید | کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شدی ازو سنگ | میکرد بران عقیق گلرنگ
معجر شده از طپانچه پاره | اشک آمده تا بگوشواره
چون غنچه گهی شرار میرفت | چون سبزه گهی بخاک می خفت
از آتش سینه چاک چاکش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بغمناکی و شیفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینهٔ اینچنین حال دردانگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصائل مسیحا شمائل گفت خدا را دست این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطرهٔ ازان آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش کرده سر مینای آب حیات بگشاد و بخت دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جانبخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بذله سنج زبان را بترانه سبحان الله مترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه

خورده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام پریچهر نقاب از چهرهٔ شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد ازین چنین همی و مصیبتی را بمجال اینها راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوحهٔ نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوی لالا از درج دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق منزلت بر پای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصلهٔ قصور گنجید عذر عنایا تش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن بیاد ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پردهٔ قوه بمنصهٔ فعل آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج ست مگر جان را از بر پای

تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم	مثنوی
اگر هر موی من گردد زبانی	زتو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن	سر موئی ز احسان تو گفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلدهٔ بنود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهر بانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآئین ناکامشان حقیقت شده بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی

جلوه‌گاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور گردانی
و بدین نوازش سترگ سر افتخار این هیچمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر
بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و دل این نصیری کشوده
ملکزاده از فهر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت
انداخت و بر مسند توقف اقامت نموده منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته
مراتب شکر و سپاس مودی ساخته و از سر نو مواد مهمانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری
جلوس فرموده و در کم مایهٔ فرصت این خبر در بلاد و بلوکات دور و دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمهٔ ندرت آگین دستگاه
سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست و دهان
آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته بان
از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خطبهٔ
کمال او ست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم
اشتغال ورزیدند در اندک زمانی موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق و آبادی آورده
و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا اتفاق چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت انداز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و تنبه
بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین
باز دارد و در جلوه‌گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاهد ... ان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقایق
رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

وچون او بجهت تسخیر نخچیر قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست پرستاران
بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار باده طلب باید در سرداشت
و بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از
صبا در و وارد نشان آشناه که زورق دلش ابو رطه بلا و گرداب ابتلا انداخته بود دحیبت روزی
روندهٔ و آینده — بالکسر گرفتاری
پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته بپایش بوسه داده گفت ای
خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگیست
بنابر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی استکراه
توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت
بدو زانوی ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزهت است
و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ
غم با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر فرمن باشد مرا بران آگاهی بخشی
تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان دادهٔ تست در راه تو جان دریغ
نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق و در
طریق تفقد طاق یافت بی تکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ سیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن در راه
طلب بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته بپاسخ
در آمده گفت ای شهنشاه سر بر شیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان یافت
و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ

توانائی توان ساخت و بپای تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب
نگنجد و بپای تعجیل برکاب این بارگی نرسد مقالید صطبار بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید
که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از معمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون
آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در بهوج صبر نشست و جار ناچار بر بارگی تحمل رخت
امید بر بست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قائم کرده بکبر دچاره گری برآمد و بتفحص بسیار
پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب موزّردانی و رمز نبض شناسی
عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت مینواخت و در شناسائی
قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد مثنوی

براه عاشقے کار آزموده	گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق	موافق ساز یار ناموافق

بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن
سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آن ماه هلال نشین
نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بسا حل دریا را
سیر کرده و بکنار آب فراز رویه روان شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود آمده صبا کردار در
چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی محبت و بعشق
آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مرغولهٔ مطلب سرو دهی می آراست تا آنکه بشهری
رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد
کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و
ناز در سبزه زار نیکوئی و صفا صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار گرد تفحص آن ماه برآمده و در عرصهٔ
شهرش بگام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقائق تفتیش نا مرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار

مقالید بالفتح جمع مقلد بالکسر بمعنی کلید ۱۲
ای حالات عاشقی و معشوقی
قول حق سبحانه تعالی باشد ای فرمود
مرغوله اینجا بمعنی نغمه

پی بگوهر سراغ نبرد و چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداریست و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید
یک تنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند
و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایهٔ
روزگار با همین پیرزنی که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نوآئین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخت و بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل دوام او را رهون منت گردانیده
سررشتهٔ یگانگی بدست آورده هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که سررشتهٔ موالات استحکام
پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافته روزی بر نطیکه آتشین قوالش از طراز غرض ساده نماید
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صداقت بوجه احسن موزی گرداند
باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن مدعی ساز خم داشت فی الفور قبال آن معنی کرده
بوسیله سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این فتنه گر پخته کار در صحبت او
بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمائل نوائین طراز که پنهانی با خود داشت گذرانیده
آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش کماهی آگاهی یافت
سپس روزی وعده نمود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست آورده از انجا مراجعت
نموده بسان صبا بتک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین مژده
جانبخش مشام و دماغش ابراز نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی
بمقتضای این مضمون مصرع بدین مژده گر جان فشانم رواست نزدیک بود که

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کنند

یافتن ملکزاده خلخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و باریافتن بخلوتکدهٔ وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب نشئه میخواست که همانساعت سر
پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیهٔ تردد گردد و بلبل آسا ببال
شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دران فور بصد سعی کشتی طبعش را از گرداب
اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد آن
غواص بحر شوق باستکراه تمام باقبال آن معنی تن در داده جبر توقف ورزیده جواهر گران بها
در جلدوی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن که هدهدوار از سبای مراد مژده وصال آن
بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس زر بطن ماهی
مغرب در گرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام
افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده
درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشترست طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش
خلخال مرصع که هاله روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزادهٔ
فیروزبخت از حدوث این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب کرده متوجه
تماشای جواهر آبدارش شد مجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی
بدون آب طپیدن آغاز کرد و رائحهٔ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط

نکنم این خلخال را به پابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشانَد آرزو دارد بدست و
ورنه چرا نیران شوق را که اکنون خلخال بالائی می بخشد از اینجا هولگی نزد پیرزن آمده پرسید که
هیچ میدانی که این خلخال را بدین مرتبه شرف که شعشعه جوهرش لمعان ما و ساحت خاطر انور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت ست آن دقیقه سنج دانش بناپاه بنگاه نخست بشناخت
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای حباب خرام عرصه عشق کلاه طرب بآسمان انداز که
این خلخال مهربانو ست این دولت غیر مترصده بران شگون دارد که باندک زمانی سعادت وصال
آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ و زیادن از مرز صواب
خارج ست ملکزاده برهنموئی پیرزن درهمان حین از منوچهر و مهری و شاد فرخ رخصت گشته بی آنکه
توجه زاد و راحله نماید رخت سفر بربارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه یار جانان شد
و در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی با این خاک نشینان
کوی غربت منزل گزید پیرزن که پرگار دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب
کالای مدمه و متاع هندسه را در رشته حیاتگاهی رونق و رواج بخشید و بجستن مهر سار بیانی قدم
بر بام آسمان سلم زده در صدد آن شد که او را بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا
ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد خواهری با او مربوط گردانیده بود برد و التماس نمود که برفاقتش
در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل بر سبیل هدیه آورده پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک
صحبت مهربانو از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار بگردن
غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که پیش ازین چندگاه برود خانه رفته بود از انجا که
بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار است خود را بشنا زد و از نگار طره خم اندر خم

که هر تارش خونبهای صد نافهٔ تاتارست لنسخه شکن بچین موج در رواو قضارا در اثنای این حال
خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز گشت
و انیعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گرد ملال بوده هیچکس توجه نمیکند
و نزود در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده پیش از انکه مقدمه را
مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون ماهی بدام تو
آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خردهٔ دقیقه سنج که مستشار موتمن است
چنین به همنون جاده تدبیر میشود که تو با سائر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در
بار نباشد تمکن گزینی و به نهجی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنای انجا نگردد و میر که
در صحبت شماست لباس درویشان خداپرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان
مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با انحنای قامت و انسکاب دیده که از ان
التهاب دل مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت خضر وانموده بدین
دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد
از سلام پیام داده که از انجا که دربارهٔ مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال باقصی غایت پیوسته است
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجه والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد مامور گشته که بلباس خاکساری
و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان
جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود و همانست
در هنجا برسد در باب مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی

باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده به پیر عایت تهاون و تامل این گرانمایه درج شهریار را
با آن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آن نهان مقتضای
ارادت فعل علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمة این سر مضمر بوده و
بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول از زیور صدق گردد
بگذراند جز بدین تدبیر صائب و صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم زنا ویش اطلاق کنند و قطع نظر از این
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم
وصالش گشتند و در دائرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند ساتگین امید هیچکدام لبریز بادهٔ
اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشان مند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیر را بر رو
استحسان شسته بنای کار بر صوابدید آن پیرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوری که گذارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان
شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را
در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع این مقدمهٔ غریب پای دل در دامن
حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب به تذبذب ماند و چون پای خلخال مفقود بمیان آمد یکبار
در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانونشین بساط ادب بودند در ورطهٔ
حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان بس کمتر تاملی سر مینای آب حیات
بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت
پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپیدن گیرد بجنبش در آمد و از جای خود حرکت

نموده انداز جستن نمود پس بیکبار زبلند جسته در برکهٔ آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از عجایب روزگار تواند بود غریو از نهاد
حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند و بی آنکه
از سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که بادهٔ جوشان مطلب شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که
درویشان را صحبت ملوک زیاده بر ضرورت اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانونشینان بساط
عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا مستانس
اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سائر ندیمان درگاه
بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اُولٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ در شان
آنها وارد است توجه خاص را واسطهٔ علوشان و پایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم
آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف
شیب و نحافت تن مانند گرد در راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر
کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزید
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آئین بدین نمط معروض
عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزادهٔ با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت فتن ست در
عالم دنیا مأمور گشته بود بر کنار رود رفته دامی بیندازد هرچه از جوف رود بدام بیاید جوف آنرا
پاره ساخته هرچه از درونش برآید آنرا بیواسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند
قضارا در دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر برون
آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطرانگیز که درین

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت رو پیش آید بهیچوجه در قالب بیان نگنجد بلکه
تصور نتوان کرد آن اکنون باعث رنج دل مایهٔ آزار خاطر ست الحمد لله والمنة که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز
سعادت گردد و الا ودیعت التفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ بادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر چیست
بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و ذکا طینت که خلف الصدق
خلافت جهانبانی ست چنین امر ندرت طراز نا موسر ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در خیرش امر خطیر مضمر باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال التصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که درباب قرهٔ باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عظمت
اطلاع و آگهی بخشید الحمد لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلائل عطایای الهی
مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست والا
از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سر انجام این امر دمی تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر وقوف نه اگرچه از
بس طبع عالی و بلند فطرت و کامل عقل ست از موانست نسوان بسبب نقصان که در
طینت اینهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژده اقبال
مشام جانش را ابر انچه مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

مهربانو برین مقدمه آگاه گشت ازانجاکه وسوسه در خاطرش مکنون بود و تلواسه بر طبیعتش مستولی شده تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان مونست و سزاوار مصاحبت ست یا نه چه قسم گوهر نسبت که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در اثنای این خیال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهرخوانده خود گلدسته چند بطرز تازه بست کرده در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغیکه امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابان و فروغ کواکب اقبال از ناصیه نورآگینش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای دارالملک فتن ست بجهت مهمی ازان شهر بدین شهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدة العمر که از شصت سال متجاوز ست این قسم جوان خجسته شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون زالیست و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته و پایه همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بغایله تکلف نورس نهال گلستان محبوبیت و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در [illegible] فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید فرد

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست	دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی نبود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تمالک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

رسیده آن نمط چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد بپایه شتافت بادشاه ازین معنی
بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری
انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند
و بفرخی فال و هنگام همایون سرور را با شمشاد پیوند معنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط
مسرت و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند
غلغل کوس اقبال در زمین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و انشراح باقصای عالم
رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ بیغمی از تار طرب و نوای طنبور جسته آهنگ
پردهٔ گوش کر و چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر
و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان
جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرود
گشتند ساقیان سمن عذار بشراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان
غنج و دلال رنگین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند مثنوی

یکی مجلس آراست از رود و می	که مینو ز رشکش برآورد خوی	نشسته برامش هر کشوری
غریب و ستادی و رامشگری	نوا ساز و خنیاگران شگرف	بقانون نغمه سازان برآورده حرف
بریشم نوازان شعری سرود	بگردون برآورده آوازه رود	چون عروس انجمن افروز

گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر مبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بلبسهای نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی و شکوهٔ اقبال آورده بر تخت خسروی با حور جادو خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسیده و صدای مبارک و ندای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای فتن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طائران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال را کام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار بدیدبانی حریم عشرت چشم از پا تا سر بگشاد و شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون ژاله شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری از نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست و گل از هیجابی باده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن با هتزاز نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید مثنوی

بپیچند دران کرشمه سازی	کردند دو غنچه بوسه بازی	گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ	افتاده بحجلهٔ نگارین	اندر شفق از سحاب پروین

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورده و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر

صبح بر آورده و برهم کریبان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد بالمزادة بکر و از خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران و نوق افزای عرصه بارعام شد و بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ رنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که بهمین تدبیر صاحب طلسم مراد از سر گنج مقصود برخاست در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آز دنیا مستغنی و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون بار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در کره نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمه استرخاص بسمع سلطان رسانید و چنگ استبداد بدامان التماس زد سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش فرش همت در فراخنای کرم سر گرم تاخته هزاران طویله اسپ طبلهٔ گوهر فراوان نافه مشک و قطار شتر از باده و زر و اقمشه و اشیای نادرهٔ هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان نلمان شعار که عقل مهندس را مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل جهیز ارزانی داشت.

مثنوی

بسی پشت فیلان ز گنجینه بر ز گنج و زر و زیور و لعل و در
ز مشک تتاری بسی بارها ز عود و ز عنبر بخروارها
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ز جام زمرد ز خوان عقیق
ز تازی سمندان پولاد نعل ز هندی کنیزان زربفت پوش
ز چینی غلامان حلقه بگوش ز هر یکی در جواهر غریق
هم از پیش کار و کسی در ضمیر هم از بیش کارد کسی در ضمیر
همید او و خود گشت منت پذیر ملکزاده چون با این همه عنایت

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی در هودجی

بیت

مرصع سقف او چون چتر جمشید ز زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

ای حلعتهای چیست — ای حصول مقصد شد — ای به نشاط گذشت — طلب رخصت — دارنده نعل پولادی — ای گشت عذرخواه — گرده — پاک کرده — خالص — بالضم

نا گهان بالکسر و کاف فارسی یعنی ناگاه — غلمان بالکسر جمع غلام و اطلاق غلام بر او بسبب آن بود که در بهشت مخلوق اند بصورت امردان در خدمت اهل جنت خواهند بود — لفظ غلمان صیغه جمع است مگر فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند

باهزاران فروزینت نشانده آفتاب کردار وقیقه تنج ترود گشت وراه دار الملک فتن سرکرد
چون ماه درقطع منازل سریع السیر گردید

برجستن هوشنگ چون هزبر ازکمینگاه تدبیر وبچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را بپامردی پیرزن مهربانو را چون غول از میان بودن وراه سیل بلا برروی ملکزاده کشودن

ازانجا که کارهای کاینات که عرایس پردهٔ تقدیر و اعوانس حجلهٔ مشیت ست چندی در زیر پردهٔ خفا جلوه های نهانی کردن و درگاه معین حین موجل درین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر بجهان شهود کشیدن و ازکمین غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین ثالثه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحهٔ غریب برروی کار آمد و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل از مدت دراز در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب آبله پا شد ره بمنزل مقصود نبرد و در ینولا که ابواب مراد برروش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه میرفت و ببوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تن خمیده بالا که از نصیر یان او بود تعیین فرمود تا بوسیلهٔ مکائد خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در بارهٔ فهمانی عشق افسانهٔ روزگار بود افسون گیسدنهای زن حال

دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده
از جور روزگار بهای های بگریست و از ستم زمانهٔ جفا کیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو
از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا ادرار معین گردانند و دست
تطاول روزگار از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من آنچنان
از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنورش جوش زده و آفتها در زیر سرش
پنهان چنین کسی را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه گر را زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او
اصلا امین نیستم مهربانو گفت ای سرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در نهایت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است
زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز
گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری درآمده
در پردهٔ تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی
منزل در سرزمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیراست و از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین
ساغر چند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و
منتظر فرصت می بود در ین ولا نهضت ملکزاده بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات انگاشته
هوشنگ را بر این حال آگهی داد و آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف

دهشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور کمیت
براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمد و جنیبت تیز گام صبا
بدست شاطری طرار فرستاده پیرزن با اضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی درآمد مهر بانو
را گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ خارا شگاف گور را از بین انداخته و در باغی که بی
تکلف که انموذج فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال
جهان افروزت گیتی در چشمش تیره می نماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو فرستاده
هلا برخیز و بآب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائره اضطرابش را منطفی کن مهر بانو
بی سبر گوی حزم نبرده و رشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست و بر چهره ماه وش
برقع فرو هشته متصدیان و دیرستاران از پیش خود رانده چون شیرین بران گلگون
نسیم نسبت سوار شده و غافل از انکه روزگار دورنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را
خسرو پنداشته دو اسپه سویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهر بانو را با خود همعنان
ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور از ان متعذر بود گذشت و
بجهت فقدان پی و انعدام کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
فراز و نشیب آه اصلا غم نکرده بکمان یعنی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت

گرد گله توتیای چشم گرگ	رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ

چون قطع راه از اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی و مفاصل مهر بانو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد برآورد که ای

ملک بدین شتاب یکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط بهار پاهای من بدرد آمده هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد ازینمعنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بروافتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه انباشد که شاخ سنبلش دستزده بوم گردد و شاخ گلش جای مرا غنه شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از نهایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشه و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده و نزدیکست که طائر روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم خریده تو متاع صبر و خرد تمنای وصالت باخته در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جست و جویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزادم دمی از قید تو رهائی نمی خواهم مثنوی

نقش غم تست سرنوشتم — جز مهر تو نیست در سرشتم
عشقت شگفاند باغ باغم — سرتاسر سینه داغ داغم
عمریست که انتظار بردم — صبر و دل و دین بکار بردم
گر ره بودم بروی شمشیر — از مهر تو کی شوم سیر

با چنین حال از من نفرت جستن چه راست و چون من بادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

پاک پایت کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان
جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نامه ترا بر لوح
دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من ندادند ناچار لاله وار در دل داغ این
تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک
بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده وصالت سرور گرفت بیت

بر منتهای دولت خود کامران شدم		شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار
منقذ قران و مرهم جراحت دلریشان است از ورسد عهد بسته ام که اگر یاوری بخت و مددگاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینیم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنیم از آن با نه چهار ماه در صومعه
ریاضت تنها بنشینیم و در کنج خلوت اعتکاف گزینیم و بر در جک دهن مهر صوم زنم و در هر شام
هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای
لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین
مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصال مائل بگل چیدن شوی دامان حالم بلوث عصیان مباشرت میالائی و از رهگذر
نقض پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبار کشتی
مرادم تباهی گیرد و رشته مرا که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز گسلد
و غنچه مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید
هر گاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس بسری گردیده باشد اکنون که شاخ امید
گل کرده و گلهای امانی بابر مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین راز

سخنان مهر انگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از صبا
و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانید
گفت ای دلم و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک و مالم نثار کلام مهر انگیزت منکه شهید
تیر نگاه و قربان کیش و آئین توام از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو
بر جان و دلم روانست و روح روانم بر خاک راه تو قربان بیت عاشقان را بر سر خود حکم نیست
آنچه فرمان تو باشد آن کنند ❊ از انجهت اصلا ملال ابدال راه مده بحکم آنکه مصرع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ❊ بایفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا کنم و بدل
فرمان گیتی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصله نیم فرسنگ
بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشانده و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کماینبغی
بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین
فرمود و جمعی را دیگر در صومعه موکل برگماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری
بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آن صومعه تواند بال کشاد و خود خار این غم از
پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب را ترتیب داده خلائق را نوازشها
فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد
اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن
ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران
روز را شماره می کرد ❊

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن برنگیه برق بلا در خرمن جانش زد

و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و بهمین بی‌رفقاهی دلسوزی بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از فکر کار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته از بیمقدمهٔ آتش غم در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بهاتش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آنماه سر میمالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحهٔ جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار هزاران آرزو شمیمی میخواست و گاهی بدست باد بفراوان عجز فریاد بسرو جویبار خود پیام میداد لذت خورد از بدنش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه بیادمی آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب دور از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه گرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بمحبت و جویت سوخته که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو و

سایهٔ سرو نازنین خود بربالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رفیق بیش منیت بشتاب و دریاب الا پس ازین جز تودهٔ خاک نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برد و ذره ذره در هر گوشه انداز د مثنوی

ای غمخور من کجات جویم	تیمار غمم تو باکه گویم
فریاد که دورم از تو فریاد	فریاد رسی بجز تو فریاد
افتاد و شکست بر سر سنگ	آمد قرابه نام و شیشهٔ ننگ
از پای فتاده ام چه تدبیر	اید و ست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حال سوخت سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پیر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میکشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب باز بسته و در هر نورد چین چنبری صد ها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده هیچ جا از جا نروند نسبی که هنگام هجوم مصائب به نزول نوائب غیر در امواج خیز نومید نیستند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان میرسند مثنوی

چو گیرد صرصر آفت وزیدن	نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای	بسان کوه باشی پای بر جای
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب	بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر	شود نه ماه را ماه جهانتاب

بالفعل پیر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون میشود که چون ملاح در هر بیشه رهبر و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد

ای در نه ماه و ماه اول بمعنی شهر ست و دوم بمعنی قمر باشد

چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم مهر زنگ که وقت تقاضا کند بزودبان تدبیر بربام
مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال اسباب و لوازم سامان اقبال هر چه
در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار [illegible] کسوت
بینوائی تن درداده بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون بکنار رود پیوستند
معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائرهٔ توقف ماندند ملاح شناخی پیدا آمد و کشتی بر بدست
جاله ترتیب داده ملکزاده را با رفقایش از آن آب مواج بکمال آسانی گذرانید و از اینجا سررشتهٔ پی بدست
آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو
بود برده بمجرد یکه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند
و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم نهاد مراسم لدارای
و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب
و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و خوابی
که از مر یبوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر را از متصدیان مطبخ و متکفلان
ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت ست و بدین
غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت
گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول
متصف نیافته ایم جوانی از امیان تعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهان نشست
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرماندهان آفاق
در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی شه مات گشته اند ملکزاده چون نام جانان

گوش کرد یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه
حروف از بر صفحهٔ اعلان نقشی نه بندد فراستی بکار برده فی الفور نعل باژگونه بست یعنی گلابی
طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین بینه باشد که علت صرع ازین جوان
زائل گرداند درین گفتگو امیقدمهٔ ابیس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که
درین صومعهٔ حرمان اگر در ریاضت شاقه در داده چون ماه بمحاق کاستن چه بر بالش می انشسته
آنجوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که
هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عرضش از
ندلت دستبرد رهزن هر امین و محروس است جانی تازه یافت و از سراسیمه وحی تیه نومیدی
نجات یافته دست بفتراک امید زده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت
نهاده منتظر آن شد بیت لطف الهی بگنهگار خویش مژدهٔ رحمت برساند پیر و یش
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از اقتضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت
حال جوان تازه رسیده را بر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند
آن سرو بوستان عصمت ثانی ساده لوح کشاده جبین را العین فرمود تا در خدمت جوانان
شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک
مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند
آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گردیده بعرض رسانید که پنج کس اند شخص اتفاق را
بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و هر همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با همدگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما
در خلوت یکی از آنها که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت

در جستجو که در شک انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان گردانند ۱۲

با آن چاره دیگر سلوک منماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
بی بسر کوی آشنائی بر دو دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده ره دلیر بجهت مزید
احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بر سر
ای میوجات
خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاده ملکزاده چون گوشه
مراد از ساده لوح ای احمق
مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نوجان یافت بی اختیار
سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بلطافت
هرچه تمام تر راست کرده انگشتری ملکزاده را در آن تعبیه نموده بی آنکه عورت را التعب انتظار
رو دهد تفویض کرده و عذر بخواست که ما درویشان را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه
ای استعدادی و نقدداری نبود
از خرس موئی قبول خواهند فرمود این حمائلیست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که از آنها آغوش اجابت برآمده بر آن دمیده ایم
تبرکا نگاهدارند و از درگاه الهی مستدعی مآرب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم سجده به چشم نشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط
خویشتن بر نیامده بگوشهٔ فرا رفت و بهانهای های بگریست قلم برداشته کلمه چند مشتمل کیفیت
حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام معهود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن دهر
بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت
پوشیده
از مستی شوق یکبار از دست شده و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه
ای بیهوش شده
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهرانگیز بدین نمط حسن
گذارش یافته بود نظم

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح ... بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
گوهر مخزن اسرار همانست که بود ... حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب

زانکه بیچاره همان فال نگر نیست که بود * روزگار پیوسته در کمین ست و فلک همیشه در سنگر
شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی آنست
که پیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی
زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازند و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر
حوادث پژمان نگشته مراتب شکر تقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیاورید بلکه از
بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه از ین تحمل سیاه سپاه
یعنی سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی برآورده و در لوزینهٔ باسیر گرد
عیش منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پدید نیست و از تو خود ای سر بر زن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان
بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه که افعی وار قم از نیش مکائدش جان بر نمیتواند
در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشد و با اینهمه سیه بختی در
سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستیم لیکن از انجا که پای قضا و قدر در میانست از غم و غصه
لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید **بیت** خون میخوریم لیک جای شکایت نیست
روزی ما ز خوان ازل این نواله بود * اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش که
تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور میرساند چون سوال نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای
خود جوان نجار را طلبداشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و غوائل
که بشما دوستان و داده زیاده از حوصلهٔ احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم
ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت
که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود بسرعت هرچه تمامتر بسازی و بدان وسیلت بسان

ازمصیبت ۱۲ . ۹ احصا بالکسر و صاد مهمله بمعنی شمردن منتخب ۱۲

کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه
که در روز نخست از خانمان دل بر داشته کمر رفاقت را بر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولانی
متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد
شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت
اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و
حراست می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دیده پیشش دست بر کمر
با دب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی چه حاجت آورده
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود از و استمداد
نمود مار بفرمان ایزد توانا که بارگاه جلالتش بار و مور یکپا قیام ورزند تنهٔ درخت رها
کرده بگوشهٔ فرارفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرند و تیشه
سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد
بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا در موعود مهربانو
یک روز باقی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس را نفس باپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ نشاط
فراتر کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سوده جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت
سترگ بنجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ بشادمانی وصال مهربانو
بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده فوتنیان

نامدار و خواتین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت شایان
جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده و صلای عام در داد و بشکوه خسروی شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش زر و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود نشاط از هر گوشه بساط
بسان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده بترانهای مسرت انگیز راه
خرد میزد اگر فی المثل غم ازان مجلس مینو طراز گذار میکرد از سرخوشی بادهٔ طرب شادی مرگ
میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل مدهوشان
مست جام دولت ست و نقد آگهی را در نای و نوش باخته گوش هوش بسان سر مینا
پنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بلطف عنایت سبحانی درامد و لوای
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب بمقصود ست برافراشته بران تخت نشست و چار یار را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد متعال
آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان
نوآئین کار صبا کردار بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بهفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند حمائل
گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته و آن پیر زن
که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون بپیر رقص میکرد و از غایت انبساط
بهای شکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ
اینحال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطهای مستغرق

لجهٔ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده
چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن مدمه‌ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بچابکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش بر
در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشته و مانند گل در چمن مسرت و
ابتهاج شگفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند
تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و
راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته
بگوشه فرار رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و بخت بیمناک شد در تنهایی این حال قیمیان
صومعه مضطرب مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنجتن از
درویشان خاکسترپوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند مهربانو را
با آن پیرزن وفاکیش بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون
لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشکداران صلابران آگاهی نیافتند مگر بعد از انکه
کار از دست شده بود هوشنگ از استماع انخبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
برق اندازان برق شتاب باندازان بادکردار از چهار طرف بدوند و بصدمات بان و
تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست

رفته بود چندانکه سعی کرد بند مشکو نگشاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب خسران
فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد
و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هوشنگ خون خال جوش زد مثنوی

در چرخ به بیخ گرم و سردش	صد بو العجبی بهر نوردش	از راز نهان جریده بکشا
از هر بن موی دیده بکشا	بینای خط زمانه میباش	حیران نگار خانه میباش

ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشیدوار
بنور مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را (رسیده) در خور ارادت
و اخلاص نوازشها فرمود هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبه حال الکائی در وجه تیول
مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت
بنگالانه که الکائی ست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود
کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده (ای سلطنت بعدالت میکرد) و چمن پیرائی نصفتش شاخ ستم را بتیغ
فنا آب داده و با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق
مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نکو منظری و زیبا روئی در خدمت
معلم و اما فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود (ای حاصل میکرد) دختر وزیر زهره نام
با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هر گاه

بنگالانه یعنی باغ بکلانه ملکی ست در اقصای شرقیه صوبه بنگاله

از تکرار درس فراغ حصول میشد ببازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان آشناسی
ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منجر بمحبت شد و روابط وداد فیما بین
استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعهٔ
آن از روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته
بحکم آن مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن ٭ بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر
بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب
ذهولت و نادانی طی کردند بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان از جا برخاستند
و پنهان ابواب نصائح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان
بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده درر غرر موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت
ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز
نهاده رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر برین مقدمه که مقدمهٔ
رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب
نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانید
بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل
فراموش کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود همچنین زهره پردهٔ صبر دریده
بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی
فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق
شوق از سر نخواند بهرام نیز جفائیکه از مر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از خویش
باطن یکدیگر را در آغوش گرفته در خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند

رفیقان کیفیت حال شیفتگی مقال ایشان بسمع وزیر رسانیدند وزیر از معنی تیره تر شده از خشمناکی بسان طومار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگتر از زر فرقی درو با هزاران ملال و ناکامی محبوس ساخت و چند از پرستاران بی آزرم گزیده خوی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر توقع و تفارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته تکلیف ادب و از غایت آداب بندگی جا ناچار بمهات دیوانی پرداخته در امور وزارت خویش کرد پادشاه چون آثار دلالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پریشانی گلشن خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ راز شناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایهٔ یزدان که معمار عدالت جهان خراب را اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بره از بچهٔ گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در سور ننگ ناموس من اندیشه کرده در هتاک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتیج این دولت سزاوار این نا سزا است و انصاف شاه نیز این بصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم و در کار خود کرا داور کنم **بیت**

باسیر اختر و فلکم داوری بسی ست — انصاف شاه باد درین قصه داورم

پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد بی آنکه در تحقیق این امر خوض زده و قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده و تهیهٔ اسباب آوارگی پرداخته قدم ببادیهٔ بیکسی سپرد و بآئین آن کشور از دست پدریان گرفته سر بصحرا نهاد

خاص انصاف ده و داد رس من باشد"

اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود اشکش رسیده
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز
بیطاقت شده آمد تا او با در کنار کنف الهی داده مرخص گرداند بهرام بهنگام تودیع گفت
ای مالک مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیه ام رقم کشیده
بحکم آنکه **بیت** خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد
بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و تعب نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را
مستحق آن دانسته بمقتضای مضمون **بیت** گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند — از هیچکس بهیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از
لطف تو چنان امیدوارم که بیچارگی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که
محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رائحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل فائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد همدم
نالهٔ جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدرست دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ کوه
دشت غربت شده ام اما امیدوارم که از تربتم سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیاه روید و هر برگش چون
سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم درین
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر
از خود دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها
مرا بگذار اگر تراهم عشق نشتر عنا بر رگ میزند و محبت سوزش الماس بلا در جگر میریزد پیش شتاب
که وقت است و الا **بیت** ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نموده مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد وزیر
بر اخراج بهرام شادیانها کرده زهره را از حبس بر آورده بود دایه را بکمال آسانی صحبت او
میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب
باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان قتدار در قبضهٔ اختیارم نیست غیر ازانکه بسوزم
و بسازم چاره ندارم فرد تا بهم اینجا و جان در کوی دوست ؛ خلق را وهمی که
جان در قالب است ؛ عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر منط خود را بدو رسانم اما
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی بادپای برق شتاب بچابکی هر چه تمامتر
بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر جالت منتظره نماند و بی آفت انتظار
راه مقصود سر کنم دایه اقبال انجمعنی نموده زود برخاست و اسپی که چون زرده آفتاب
از مشرق تا بمغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم
مسافت گیتی طی مینمود فرد جهان نوردی که امروز شش اربر انگیزی ؛
بعالمیت رساند که اندرو فرداست ؛ بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را ازان بهیمن
خبر داده زهرهٔ مشتری منش تیز دانش در چنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود
راست کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر بجهت زاد بر داشته در پردهٔ شب
از خانه بر آمد و بران ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی آن بیدل
که دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بسان سرو بیکپا استاده انتظار شمشاد خود
می برد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید صغا نموده دوان به
باستقبال شتافت زهرهٔ هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ
آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورده همانجا از بس شوق آغوش کشاده

رگی را برانداز و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان
نشاط‌مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکهٔ دولت
هفت اقلیم بنامش زدند القصه از آنجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته
باسته شبا روز بیک و تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم بیت

سحرگاهان که زد چرخ ملمع‌کوکب ز زرین کوس کوس رحلت شب

بر چشمه ساری رسیدند که در میان
سبزهٔ مینا رنگ بسان چشمهٔ مهر در کشت سپهر می‌درخشید و چون آئینهٔ دل نیکبختان از
کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در رو
جا کردی از اثر برودتش بلرزه فتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند
حیرت درماندی مثنوی

منور همچو چشم تیزبینان مصفا چون دل خلوت‌نشینان
رسیده عمق او تا گاو و ماهی نموده همچو عینک در سیاهی
درو گشته چو مردانه نشینان پی کسب لطافت آب حیوان

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر
پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل دم آبی از آن
چشمهٔ خوشگوار بخورد و زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان مینونشان
باهم قران گردیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را استراحت
پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبز نهاد و بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم دنباله
روان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی استاده
تا نشاید که کسی از دنبال گیران بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت ست واسطهٔ
گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سوارے پدید آمد

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار و شهگا فد پاره راه پیشتر رفت اتفاقاً آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش بیجا با اسپ برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار پدر بیزار از آن ماه خبر باز ده وگرنه حالی سرت به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن نائرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان جنیبتِ عقاب آهنگ را ابسوئیش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را بآتش فنا بسوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان یکه گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانیده بجانب زهره متوجه شد از آنجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه بر انگیزد بازی دیگر در کارش کرد مثنوی

انگیخت مشعبد زمانه
نقش عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم برآمد
تاریک شبی ز در در آمد
نی غم که محیط عمر کاهی
نی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن بر اورنگ فرمانروائی و غرائبی که درین مدت بدو روی نمود

درهنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه

خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقچهٔ مراد در گرداب بلا دیده با ضطراب تمام در خانهٔ زین در آمد و بیک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از ینکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرد خشمناک چین بر جبین ساخت و گفت من انگاشتم که بهمدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلوتهی کردن آئین کجاست جوان پشیر و صدای سم اسپش شنیده بپس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری بار بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت از انطرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق کردار را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد و چار گشت و چون خشک مغزان و جنون زدگان گرد چشمه بحسبت و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بمینائی دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرده از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شگاف بر داشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی می رفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلماتی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر وی از طرهٔ تیره و تار شد از سایهٔ خود هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز در نظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته

و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بیگانه و بی همدم و همراز و بیدلیل و چاره ساز
در شب تار و دشت هول انگیز به بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه بهر طرف افتان و خیزان
میرفت با اینهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشمها چکیده و پرکاله جگر براه دیده بیرون
تراویده و رشته عشق با هزاران نوائب در گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون بشگافت
و آتش جنون چون شجره کلیم از سراپایش شعله می زد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میداشت
و گه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند **مثنوی**

از هر مژه اشک آتشینی — میریخت بهر گل زمینی
می کرد خروش بیخودانه — میریخت سرشک دانه دانه

هفت شبانروز برین و تیره مسافت بعید و راه دراز که
چون زلفش همه تیره و دلگیر پرپیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش
که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس می شمرد بحوالی شهری که بنای
عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج
هموم فرو شده بکنار رود بار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را
در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزاده
آن مرز و بوم که همت صیادی بتقیید آهوان صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته
با چندی از خواص میرفت ناگرفته دوچار شد و از کمان ابروان معنبر بنیش تیر جوشن شگاف
مژگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر
بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از ان بیدل پرسید که
بدین شکل و شمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی بآرزو زندانی میشود و دزد ریش
خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا میتازی

وبدین حسن ولطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ماه خیز مهر سپهر زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد بمقتضای این منظومه مثنوی

ضمیر دل خویش منمای ودم | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد

در شاد روان راز بارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوز بود بآسانی از سر و دانشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر برفقانه نپیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت می کنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن ماحضر بنواز چون زهره دانست که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فروشده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالما نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرعه

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

شاهزاده ازین معنی مو بمو در بند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت نمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد جمائد پرداخت و از خوردنیهای درخور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب حشم باشد ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامتت شاهدان چین

وچگلش از بس حیرت چون سرو پای در گل اندچه نامی زهره درین مقام گوش عود را به پردهٔ دیگر
تاب داده گفت که این غریب نانجرد زاجلکم آنکه مصرعه بر عکس نهند نام زنگی کافور
خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام نور دیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند
ای گسترده شده
بتکلیف میزبان بمیل بآسایش کرد شاهزاده خود بحریم حرمت درشتافته دایه را که محرم
حرم سرای اسرار بود طلب داشته راز دل درمیان نهاد واز رسیدن خردمند وحسن گلوسوز
ومفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد وگفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است
ای فریفته شدن
اما حرکات وسکناتش منافی اوضاع ومخالف اطوار مردانست غالباً از زمرهٔ اناث باشد
اگر تو تجویز کنی امشب او را بر بستر مباشرت بکشم ودل تشنه خود را بآب زلال وصالش سیر
گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نوبهار آرایش نیافته
ای سبزهٔ خط
وتازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب ولطافت بدن حرکات وسکنات
آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان ومزاولت باطوار ایشان طبیعت که در قول
وفعل مصاحب است کسب آداب ومجاورت دیگر خصائل اناث کند پس نشاید که اینجوان البته
همسایگی
از دائرهٔ مردان خارج باشد درینصورت نبض حال بسبابهٔ امتحان ناسوده سراغ نبض کوی
حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمیکند
چه اگر دران چین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست نه نشیند
هر آئینه خجالت وانفعال بار آرد ورقم مایهٔ فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته
نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجاها رود وبصحبتها
رسد بهر کشور وشهریار شکایت برود وکان حکایت باز کند وبمرور ایام افسانه خوانان واشعار
گفتاران در خدمت ملوک وسلاطین آب وتاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه

سر تهی کنی بل بر تقدیریکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است مثنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	کز و خاطر آزرده گردد غریب

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه دُرر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی عقل و دانش در جریدهٔ حالش بتفهیم معنی ماهیت کوششی و پی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نه کشی مثنوی

تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درائی نخست	رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه پذیره گشته بیرون آمد باخردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد درمیان نهاد یکی از پرستاران پری چهر را که چون غزال مشکین در دشت دلبری می جست بچهره ساخته بتعیین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مراکه مطلب شگرف و مهمی عظیم در پیش است باوجود کربت غربت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درینوقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست اگرچه در خدمت خسرو

و هر بغسل و شستشو توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه اینمعنی باعث آرایش
بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته‌ام حرارت
غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود درینصورت بیکبار
خود را بآب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بنده را برکران دارند
گنجایش دارد این را بگفت و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز
کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بتفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای
مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد و گفت مهربانیهای شاهنشاه
خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل هنگام
تصور رهائی از دام بندگی انجذاب دولت پر و بال را وبال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال و اثقال
پابند حال و علاوه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمیبود بر خاک این آستان اقبال آشیان
طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده ازینمعنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه شیر گردون
از بیشهٔ خاور برآید شاهزادهٔ شیردل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو
در معرکهٔ شیرافگنی دست از یازش بگشایند شاید که درینصورت بخیه از روی کار آن غزال رعنا برافتد
و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود و چون قراول صبح از سپیده دم کمرگاه آفاق دام نور پیچیده
شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی
پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را به مبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را بشغل روباه گشتند چون
مهم شیر انسعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دمش بریده نزد خود نگاه داشت
و قراولان را تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش
از طلوع آفتاب بیجا بشکارگاه خاصهٔ خسروی در آمد تا آگاه شویم شیر را بتیغ شمشیر بر خاک عدم انداخت

چابکی که امروز در شکار از آن جوان تجلدپیشه مشاهده شد ما که مهتر اینکاریم از هیچکس یاد نداریم
شاهزاده از استماع اینحکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بسان آهو از خود رمیده
به بیدای ناپیدا کنار حیرت درافتاد در اثنای اینحال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند دررسیده
و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینهٔ اینحال بدیع که آنچنان غزال نازنین اینچنین
شیر غرین را بر مثال گربه جزین گشته غریو از نهاد حاضران برآمد و همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق
شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بهم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت
دایه گفت ای وجود شریفت سرمایهٔ شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد جانش را
بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که بر سنج است یا پاش فرد

سنگ محک می ست می آرند در میان	پیدا کننده کس و ناکس همین می است

شاهزاده اینمعنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و گشاده جبینی دست خردمند بوسید
و گفت بدین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست بادهٔ
حیرت گردد ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان
زند و یادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد مثنوی

قوت جان از می مغانه کنیم	نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین نیست	نقل در خوان نهیم و می در دست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده
بهر سو که کشد سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان
مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سرورافزا دل سیاه
شب که ماه نورافشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنار رود که فسحت آباد نیست

بدیع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده
مست بادهٔ طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب
بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه بر رحیق نور لبریز کرده
در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آئینه آسمان خوبی باده پیمای
نشاط گشت و ساقی شبگروح گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ پرتوالی ساخت و خردمند
از راه هوشمندی گرانجانی نکرده با بروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت
و بزم نشینان نارسا فهم را گردش چشم نیم مست از هوش برده ببهانهٔ جرعه ریزی لاجرعه
بخاک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال میساخت
تا آنکه عنبرینهٔ جام شب از صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکینش بر دامن
روزگار ریخت و رشاشه از آنکه اهل زمان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن
خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و
ندیمانش بغارت برد هر همه از تنک مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سر پای
دیگری را بالین ساخته و دیگر از لایعقلی سرین پای بر بالین و سر بر سرین نهاد بهیئت غریبت و کریهٔ
عجیب بهم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی
چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد

مثنوی

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر ساقی از خواب بر بر چو چنگ
روان خم و خیکها و فتاده نگون
تو گفتی شده از بط کشته خون

خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهریکه در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه
بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح جبینش چون خط سر نوشت بجهت یادگار شکل چلیپا
نقش کرده دستهای ساقی و حریفان و ندیمانرا بر دوش بست و بینی هر کس ابریده بر دست

صراحی شراب و بط اینجا مراد بط معروف است که نام طایری باشد ۱۲ چلیپا صلیب ... بشکل خط ... گوشه بدین طرز و بیان او سابق گذشت ۱۲

او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده ازانجا مانند صبا شبگیر گردید چون
دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت و صحاب
گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر چهره
هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خذلان از هر موی بدن
روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب بساعت این واقعهٔ
غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده
جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را هر جا که یابند اسیر کرده
بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل
بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانروای
دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یکقلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون
چشم بر چهرهٔ بهار آفرینش کشاد و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل و حسن
و جمال که **بیت** چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ مانند رخت گل نبود در گلشن ٭
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل
آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله
میرسیم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگانست چون هوس جهانگردی در
دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه اینولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نو سفر بودم و هنگام کوس
رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضا را روزی

از راه صواب بر کرانی افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا ره
بجای نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و مذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد
اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و بانیقدر عنایت مرهون احسان
سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را گفت و مبلغی زر بر کفش نهاد گلفروش
ازین معنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل بشگفته روئی و کشاده پیشانی
گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیده نشینی چون بوی در گل
و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ٭ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ
تست ٭ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده نبذی از اسباب تجارت
بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از همتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی
ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش نهاد
و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشانست بمناجات پرداخته
از دست برد ترکتازان زمانه در حصن امان مصئون بودن مسالت مینمود و در کم مایهٔ فرصت
از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد
بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش
بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشهٔ سرخوشی بدماغ
حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله
ساخته بعنوانیکه بوی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون
مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده تمنای پرستاریش جان
می داد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دست بادهٔ تماشا میساخت روزی بادشاه

عنان نقرهٔ خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ
ورنگ بخدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ بزم
رنگین او رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دو رنگ و تازی باد آهنگ
گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفهٔ روباه پر نیرنگ می کشاد و پنجهٔ شاهباز قوی چنگ
حیات از سر کلنگ ربوده بن و بار زندگی ساج و دراج و هدهد صاحب تاج و سائر اولی اجنحه
که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای اینحال خردمند بر ختلی صرصر تگ سوار
شده بآئین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان
دلهای بیدلان را تو بر تو بهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب برپای گور بر سرش دوخت و
بپهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد و کمانداران سلطان از تماشای
تیراندازی جوان کمان ابرو و صد پرتاب فراتر میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و شاه
نیز از چابکدستی او حساب برگرفته اسیر دام زلف عنبر بیش شد و با وجود شکوه سلطانی
و فرجهانبانی در پیش کوکبهٔ جمالش خود را بفروترین مرتبه فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم
غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نمود
رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست
یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاه بحقیقتش بجلوه گاه
تمیین آورد سلطان از ممر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد
خردمند بمقتضای غربت سر از دائرهٔ امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن به تحمل
بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز
سعادت حضور اشرف شد و بلسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکدهٔ خسروی را بنور جمال

خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه از غلیان مستی شوق سخن را در ضمیر صورت انحلال یافت وزبان در کام لال ماند واصلا بر بیانجی نطق مجال گذارش پیام جناب دل نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود **بیت** آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید ؛ مرد میباید که اینجا تاب دیدار آورد درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه بر آورد واز مستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت وزبان را بتکرار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد **نظم**

دامان نگه تنگ وگل حسن تو بسیار
گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بادشاه چون بر رخ دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت ومینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را و داغ کرد ومدبران ملک ومتصدیان دولت را طلبداشته انچه دیده بود بیواسطهٔ حجاب در میان نهاد مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که انچه بصلاح قریب بصواب ادب بینما یدانست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله نشست دودی برنخاسته وازین دود سودا که در سر سرو بوستان خدارت پیچیده است آتشی بسر نکشیده سمن را با سرو در کنار جویبار موحهلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل برنمی تابد وشوق تاب درنگ ندارد وجمال صورت اینجوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر آفتهاست هر چند که این مهم میمون زود تر حسن سرانجام گیرد در پیش خرد کار فهم احسن ومستحسن خواهد بود وبادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند را به فیروز بختی ونیک اختری او آگهی دهند وبگویند که چون هنگام فائز شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیک هست زود تر به تهیهٔ اسباب دولت کوشد

وخود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست ارادت بر سینه
سیاهی زده باستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود بادشاه ازین معنی استغراب ورزیده یکی را
بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او ازچنین دولت غیر مترصده چیست آیا
فطرت پست از بلندی اقبال بازداشته در نشیب او بار می اندازد یا امری دیگر
که سری بحساب داشته باشد واسطهٔ حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده
درساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش ازچنین دولت خداداد که در حوصله
توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر
بر داشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیدا است که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و باگرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک
مواصلت منسلک گشتن بیدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نه بندد و لیکن باوجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین رو ست
که این خاک نشین کوی غربت راهمی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث
انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از آن نیست
و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب و پیش هیچ یکی از آشنا بندگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی
شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد
اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از راه
بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از فرط اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود
عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود
بسائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا

بهره نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا باستخبار
دانش طراز خردمند را آشنا ساگشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت بادشاه نیز
مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت
بآئین شائسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نه کشند یعنی بواسطه
ناشگفته ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند
ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن
نشاط ترتیب داده بزم طوئی را بآذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساخته
سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون به تخت دولت با پری پیکر
همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بحیرت در رفته
و بدل گفت سبحان الله اینچه نیرنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقشی ست
که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد ست ... پیکر عروس القصه پری پیکر
از غایت نشاط لبان گل بشگفت و از ساتگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت
و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن رازش بهروز و بتاراج رفتن
گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطراب برافروختن و بیاد بهرام
دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت منتقل شدن

فرمانروائی آن مرزبوم بزهره و فاز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئهٔ طرب افزای دماغ خاطر سخن پرورانست چنان جولان می دهد که پس ازینکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخرد مند موسوم است از بو العجبیهای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش هلال سراب را از ژرف بحهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت بشش ماه که نیمهٔ از ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضی اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاودان شده و چون خلفی ازو نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطهٔ عبرت اولوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداریکه پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبای است که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگرچه پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت است بجهت مصلحت بندگان خود و انتظام سلسلهٔ شبانی مشت رمهٔ این مرزبوم که اهم ودائع تواند بود زد در سپرده

ومن سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان
آنهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیارد
چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت رسید و اثر مناجات
پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو
به شگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش
بر روای مهمات خلائق میپرداخت ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان
ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بوار بزرگان بفرمان این مصرعه مصرع
تواضع ز گردن فرازان نکوست ٭ بجانب همه سر فرود آورده فرو ایستاده در
مقام استقامت فگنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع
شکین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
گفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی صالح مرغی چه
ناقه خاموش ٭ همچون صلحا شده سیه پوش ٭ چون زلف بتان سیاه و دلبند ٭ با دل
چو جگر گرفته پیوند ٭ بر شاخش نشسته بانگ شادمانی مے کرد از غایت شوق بدو خطاب
مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو
شکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از
بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر با من
تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز
گردانده بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن
فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که یکناگاه بدام

بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک تر آمد دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده با دل گفت صورت این سر برآرای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت ماناست که پندارم همانست و این مضمون را بر زبان راند ع

ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری

بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما شکوه شهریاری مانع شده که بوساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان بر اندازد و زهره نیز بنخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل رخسارش پژمان و خمول گشته بود اما به مجرد دوچار شدن دل هم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی که شهریاری را سزاوار بینائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بپای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی رحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند

مثنوی

چه خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری

رهائی یابد از داغ جدائی
برافروزد چراغ آشنائی

زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه چاره بخش مؤدی ساخته بشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبداشته بر خود راست کرده و

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده مست ساخت
و وسمه را برابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون اورا
بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بیهوش ماند
و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دارای را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته و از ساحل
رجولیت بشرزگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث
اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسیکه سزاوار شهریاری و شائستهٔ داد است
در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از
پدر تو عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ
امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده
از روی کار برداشته او را باسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت
تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی
بازگفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید
پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او
غیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره در نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرا بهرام گشاد
فلک احکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته
از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش
و کامرانی از روزگار زندگانی بستدند و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب سر گنج مقصود

... بستدند بالکسر و فتح فوقانی ماضی صیغه از ستدن بمعنی گرفتن ۱۲

دست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع کافی و بهره وافی برد

داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سود کردن الماس جگر سای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و شررف لجهٔ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایهٔ حسن عالم افروز ست و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شورابه نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی

هند ست و هزار عالم عشق ... هند ست و جهان جهان غم عشق

خاکش همه ذره ذره مهر ست ... هر ذره چراغ نه سپهر ست

سوداگر پسری بود حسن نام به یمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت کوش و فیه سداد کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقهٔ زنان در ولی حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودانیست برخاسته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب

دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبارست از خاطر گسسته مردانه وار
قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین
از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک
بسیر پرداختی و بر خلاف ماتم زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب زنده
داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی
بسان پرکار چرخ سبز دو پیرامون مرکز آزادی دائره کردار بی سر و پا می گشت از آبادی برآمده
رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بجوی بستان در افتاد
چندانکه پویه زد و بهیچ رو راه نجات نیافت زیرا که دران مرز مرگ که همه سو ریگ توده بسان البرز
مینمود و جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت
تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم همسری بود ریگ توده ها چون کورهٔ آهنگران
شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلای عطش آن با وجود آزاد
روی بسان سوسن زبان برآورد و از ممر بی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاران با آنکه
در نهادش غش تغشی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه دران کوههای
ریگ آتشبار در افتاد در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان
سر بر بدلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار
گلرخان سنبلین مو تابدار ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی

منقش پیکری طاوس زیبی	چو چشم دلبران مردم فریبی	چو آهوی نظر صحرا نوردی
چو فکر تنگدستان دور گردی	نهادی هر کجا پا حیت و چالاک	دمیدی نافه مشک از دل خاک

باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشه

جهان چهان در رسید و از پیش رویش گذشته تا مینی که شاهد طناز بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامید گرد قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت فتاریه بغوله چشم بدو باز می نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگر چه لالت این آهو مشتمل بر دو حالتست جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولست تا هر چه مقتضی که قضا از نفضیمن منظورست موقف شهود آید و هر امر یکه قضا و قدر را درین میان مستور بود بنفاذ رسد هر چند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت آلهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نور دیده دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پدید گشت جوان بازگرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فارسا ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه نورس بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از پستان دایه نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طره زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آئینه دل قدسیان صفا از سر خوشی نشه بابند در سایه مینای سرو بر پرنیان سبز گیاه

غلطان میرفت مثنوی	گل سرخش چو خوبان نازپرورد	بسنگ عاشقان وی گل زرد
درختانش کشیده شاخ در شاخ	به تنگ آغوشی و هم تنگ گستاخ	نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش نارون در چتر داری	سمن با لاله و ریحان هم آغوش	زمین را سبزه تر پرنیان پوش

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم	کشیده جوی آب از جدول سیم	حسن از تماشای آن مینوکده

رضوان فریب بسان گل شگفته و ازان نهر که بعذوبت و لطافت گرد از تسنیم و کوثر می برد
آب لال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورده و در ادای شکر چنین آلای غیر مترقبه بلبل
بدله سنج زبان را به شاخسار شکر مترنم گردانیده و از انجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایه سروی برده زمانی سر
بر بالش استراحت نهد قدمی چند فرا پیش رفت خانه نی بطرز نو آیین ترتیب یافته بنظرش در آمد
در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که
خداوند اینخانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تا نی رفت از نی صدایی و از ان آتش
دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر گشت و پس از گامی چند
چوتره دید مثمن در میان چارچمن که هشت باغ خلد را سوادش سرور بود و بران چوتره پری پیکری
که گرد سرش خور چون دائره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری
مربع نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض
عقیق رنگش چون موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت
بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج بر تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلو سوز
سوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع
هم دور سرش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز
میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت مثنوی

سلطان شکر لبان آفاق	لشکر شکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان
تشویش ده صلاح کوشان	مشعل کش آفتاب و انجم	دیوانه کن پری و مردم
از وسوسه چشم دیو بسته	تسبیح فرشتگان گسسته	فرموده کلاله را سوارے

داده مژه را سلاح داری | سر تا بقدم کرشمه و ناز | هم سرکش حسن و هم سرانداز

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که هادی حسن گشته ازان چو بستان بلاجوش بدین باغ جنت فریب آورده در پیشش با سلسله چین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود وشاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری برماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی و غزاله خوئی به تیمارش میپرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهرهٔ لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و بمشابه ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده مثنوی

دو پستان چون دو خیک آب رفته | زرانو زور و زتن تاب رفته
شکنج ابروش برهم فتاده | دهانش را شکنجه بر نهاده

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده ازان همنشین ناجنس و مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون جل ثنا می گفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقهٔ عافیتش را سیل عنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دوچار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بران درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش تباراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را بآتش عشق داده چون ترسابچه صنعان را از صراط صمدپرستی آوارهٔ کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره پاره کرده به تکلیف عشق جانسوزش بحلقهٔ مجانین درآمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابر ما بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانیده شعر بنچه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد ٭ طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد ٭ آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو برمید و ماه

گرد از سحاب نقاب برشد حسن منظیر نور جمالش جهانرا تا یک دیده خون از چشم باریدن گرفت
وسبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را باد ای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید باغی

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و زخاکش برگیر

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از شناسائی نام گوهر و آشنائی بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از و پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز گریوه دانائی بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک هتاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه تر بپای او نثار کرده گفت ایمهربان نیش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدارا بر سینه ریش مرهم و بر آب چاره کار من دلسوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده هوای اگر چه مرغ دلت اسیر دام طره عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ بر یخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعه دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا جز از انکه سر در سر این سودا نکنند و درین هوا غیر ازینکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی

گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سرو بست بر جویبار عفت سر بر آورده مسمی بگوهر که چون گوهر در صدف از الواث و آلایش منزه و مبراست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نه نشیند و بگرد اربابه دمی دیده را بخواب آشنا نگند پدر دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله سلسله ملت و دین از کهن بکمن این خرابه ست سالها رسته چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده مثنوی

چو بیت المقدس درون پر ز تاب	رها کرده دیوار بیرون خراب
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته

در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشه ناکامی ابد برپای عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن اگر این داعیه محال برخیز و ازین گلستان ببوی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیاران ماهتاب را بگز پیمودن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نوآموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی برداشت گفت مصرع

جَزَاكَ اللهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد آزمانه افتاده ام بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته مردی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون سوسن رسته ناگاه پنجه قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورده سلسله عشق بپای دل بپیچید و رشته محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری از پیش چشم
خون پالا استواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر هزار فراق میزند و بنیک میزند
درینصورت من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد

اکنون که شدم ز عشق بیدل	نی صبر بجای ماند و نی دل	آن صبر که بود همعنانم
بر تافت عنان با متحانم	این شعله ندانم از کجا خاست	کز هر بن موی من بلا خاست
ای وای ز بخت چون کنم وای	نی عقل بجو و نه صبر بر جای	خدا را برین تن خاکی که شعله

عشق در جانش گرفته رحم آر و آبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای
دلریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را
از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت
صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال ببیند هم کیش خود
پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیلت دست بمطلوب یابی و بر تمنای دل
کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار
با آرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزید
باندک ایام از ریاضت بسیار چو رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست
کرد و درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده جان
باتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشتهٔ گهر
در سرشک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه
و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لا ابالیش گشت و از آن سیه چرده
پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید

ساخته و در بدایت نزول از کم وکیف خود هیچ رمزی وانموده سیه چرده وجود ادراک سعادت
صحبت آنچنان پاک گوهر جریدهٔ کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده گفت
حَاشَ لِلّٰہِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَکٌ کَرِیْمٌ ای درویش اینجوان خدا پرست همانا فرشته ایست
که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مست بادهٔ الست
نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زیبنده
است و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائی ست که میپزم و دانهٔ هوسیست که میکارم
(قیمت دارنده ای سزاوار است ۱۲)
این نه همائیست که بدام ما افتد و این نه گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی
بگر د چاره بشتاب و چنین دولت باید که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای
لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی اندازهٔ طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هواخواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در وا اثر کند فلک بکام شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و مژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسردهٔ آتش
درآورد و برجمن بمجرد استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست دهد سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را
(ای حاصل شود ماحصل این فقره شگفتگی ۱۲) (بمعنے گردن بندہ ۱۲)
قلادهٔ منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول و اهتزاز دید غنچهٔ دلش از
باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعهٔ خاطر بالید و از مساعدت
بخت بیدار پایهٔ طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکینیت و قوانین بی برگی بسرانجام
سازِ جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته به فرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری

قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بکشاد و سوسن دربرآن گلشن
زبان از رخصت ترانه طرب واو فاخته رخت خاکستری بدراعه گلگون بدل کرد بنفشه چنگ
خویش بقانونی بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشئه دوبالای مینای سرو
لحن داودی بر کشیدند و نسیم از مهب مسرت و زیده بقاعده پرستاران مروحه جنبانی
نمود و چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت
گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن است علم زمرد گون بپاسبانی مستان گلشن برافراشت
حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین بوسیله زلف
ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل بآغوش
گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن
سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مثقب الماس گوهر مکنون بشگافت و بستر
ریاه از خون بی دیت برنگ شفق یافت **مثنوی**

ازان گنج گهر درج گهر جست کلید حقه از یاقوت تر ساخت	نهادش پیش آن سر گل اندام گشادش قفل در و گوهر انداخت	حسن بسته کمر را چابک و چست مقفل حقه از نقره خام حسن هرنی بدین آیین بعیش

و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل
بسر برد و پس از عرصه دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده
عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب تردد در کرده
گوهر را بسان ره ذره نور گردانید و مانند ماه منازل پیما کرد

مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر رشک گوهر

رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر به مقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته به همعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد و پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت قضا را زادان راست نهاد چون موسم شباب بزودترین آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد و فا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا درآمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده بارهمت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر چون سلک حال بدین منوال گسسته دید سر کلاوهٔ توکل و یقین بدست آورده و رشتهٔ بسوفار سوزن درکشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگهان گشته بر جامهٔ کمروار بسان مانی ارژنگ نگار بدان فولاد نهاد پر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب می گشت نقش بست بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ خرد فریب را ببازار برد تا از وجه سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد راه رمق سازد و جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادره طراز نو آیین نقش گرد آمده رونق بازارش

افزوده و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و بفرمایش حسن را بآن کمر در انجمن جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند در آنجا یکی از ملازمانش که نسبت خود باز بانیان درست میکرد حقیقت گوهر بد و گفت آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده بر جمال گوهر عاشق گردیده و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر را از مال خود چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و زبانی بدنفسی چند که ع

مالک دوزخ و میانجی مرگ

در شان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت سرانجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبراً از دائرهٔ حریت کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبه و قتش انداختند و با انیهمه بانوی دهن حاش را بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با حریف طرار کیش ماخوذ کرده آب غرتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پریزاد را در دست آن دیوان دد خو بدین خواری و مذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند که عجبا که این ماه داده باشد و از همچنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی باندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت جراحت

حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پردهٔ ظلمانی
گرد آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش
به مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج برآمد و کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل
انداخت و طنابی را سر بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاده گوهر که چون چشمهٔ حیوان نور عدیلش
در ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ تیر سان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بام
برج که هر سپهر سیه گون نگاهی کرد جوانی را دید که سر تار طناب در دست و چشم بفراز برج باز داشته چون
منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود و آنحسن فراز گرفته فی الفور سر طناب بکنگره پیچیده مانند دارا بار
در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و زان روز که فلک کینه توز کم مهر چه شعبدهٔ تازه
در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع همان کام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت
و باد کردار در بادیه تردد قطره زن شد آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی
بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پالیش بنفشه گون شدی بر خار و
خارا برهنه پا بشتافت چون بندی از راه نوردید پاهای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمهٔ
نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج
آبله پائی در وسط سبیل براه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده
اشهب زبان را در راه جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش
نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری وزیر چون نبض
عاشق بنام دوست در سینه میجست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تار نیست از پس
آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح با زرین کوکبه خورشید خبر داد گوهر بروی آنجوان
شب رو که چون شب دوان سپهر هنگام صحرا نوردی نداشت نگاه کرده مانند مردم

غافل که بردم مار گام سپرد یکبار از جای خود برجست و از بیم بیکسی و اسیری با غوش اجل قرین شد و صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر با دو جانسپاری گشته توان از تن و تاب از رو در باخت و با خود گفت که اینچه طالع نگون و بخت واژگون ست که از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به بشنیه عنا در افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین تیزبال مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشد مثنوی

منم آن تشنه در ریگ بیابان
براهی آب هر سو می شتابان
نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب جرم رخشان شوره خاکی

القصه از اقصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده در ان صحرای الم سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان موسیقار ناله زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و نمیدانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای اینحال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار که با آتش سودای گوهر ریگ تمنای پخت آنرا وزیر خیال کرده از غایت شتردلی دست و پا گم کرد و صحرا را با اینهمه توسع تنگتر از چشم پیل دیده گربه وار راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گهر میبارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان سالخورد یاد ندارد فرد ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن ٭ اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ به صحن زاغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها

گذاشته مگر از سوز مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دولت منقبض
داشت مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود معروض نهان
در آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود
ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پرخار براند گوهر دل را
ملتجی بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگانست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
وای دانای راز بیچارگان بحق صحرا نوردان راه مهرت و تنها روان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را
ز ولیدهٔ صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدینگونه
مناجات میکرد و از بیم جوان جنازه تا ز رنگ بر رویش شکست و آن شتردل که چون غول
گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا در خزیده بود چون بنای کار
بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه همت را در
میدان شجاعت کم گرفته شتر را با ختلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد و را
بماند و درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه کام بسنجی
سراغ جوی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد
آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند
از کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سیه نامهٔ آن مهجور کوی مقصود
را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسر حد اورنگ آرای
دیگر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخچیربازی تاخته بود
بختی سوار از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند باحضارش فرمان داد بختی سوار
بسکه گریه منظر بود امیر گوهر را باشتر همسلک دیده پژوهش احوال نمود و بکیفیت آگهی خواست شتر سوار

گفت بحکم شریعت حلالهٔ منست هنوز امیرزاده در پژوهش حال همیگشت که وزیر با نجوان شب‌تاب
دررسید و برسبیل استغاثه معروض داشت که مملوکهٔ منست ازانجاکه صفحهٔ حال این طائفه ناتوان
از طراز وفائی نصیب است با جوان نجتی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام
فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهرچه عدالت
امیرزاده گر اقتضا فرماید درینباب حکم بنفاذ رسد درینضمن جوان شب‌تاز که در دست ملازمان
وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن نچنین ست که انهیر در موقف عرض آورده بلکه این
زن منکوحهٔ منست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بینوا
گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانهٔ خود برده بخبر محبوس
گردانید چون دست بکسیم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار درانوقت لب بدندان تفکر و تحمل
گرفته هنگام شب ماه خود را ازان بام فلک فرسا فرود آورده ازانجا شبگیر زدم و بپای جهد
شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هرگوشه ازان نمونهٔ خلد برینست
رسانیم ازانجاکه این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روزسیه گرفتار نشده بود تاب تردد
نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ
عدم انداخت و جنازهٔ روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بر سر وقت ما بیکسان دررسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسنگی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا نجات دهد و شتر سوار درانوقت چون اهل کرم
کرمها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم درزمان جنسهٔ را بسیه بدل ساخته ناقهٔ
مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جنازه را بشتابهٔ تند باد براند که من تاب همپائیش
نیاورده در چال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب ما فی متامل شد تا گوهر را چون دُر در درج

هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن ناراست رو بحبس را در محال مختلفه نگاهداشتند و

در هنگام مراجعت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین خویش رشک

نمانخانه خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پرنور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای

خود را به آرای آبدار بیان پیرایه زینت صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون

یوسف در نوا خانه بلا و امتداد و اشتداد و استلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف

گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید

امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالید و از جفای زمان

مژده امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضر ابدرج مغرب فروشد و انجمن گیتی به فروغ

شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را به شمع و چراغ رشک فرمای چرخ

هشتم ساخته بدستیاری جلوس با پایه اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان

دلربائی بود بحلل شاهانه و در شاهوار پیرایه زیب جمال افزوده در جرگه خواص منزلت بخشید

و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم پنجی پنج نوبت حسن میزدند هر هفت کرده

فرمود تا در فرودترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیه ضلالت تکاپو

داشتند مرتبه بعد اخری طلبیده مامور ساخت که گوهر را از سلک یاقوت لبان که سبعه سیاره سلک

لآلی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی

بخط و خال چهره گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند

و هر کدام از روی بیصبری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی ازان خواری زده از کوی

مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک ازان طوعاً

خبر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروزه دیده دندان طمع بر بن گوهر تیز کرد چون حقیقت
حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهانپناهی است از آن
منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب
تشهیر و امضای وظائف تنبیه (ای معمولات تنبیه ۱۲) سر داد آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج برغمسال
بلاسلاسل و اغلال (جمع غل بمعنی طوق آهنی ۱۲) مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن
باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش
طلبداشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ
طرب شد و گوهر را بدو تسلیم کرده نقدی از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور و رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

از آنجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب روزش همه چون چشم خونین نگهان دو دیده
شقائق جگران بی کینه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای بشر مقصور داشته
پس سپهر نورد (ای سپهر گردش ۱۲) هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش
باریده و ونهارا چون آبگینهٔ (شیشه ۱۲) خرد بشکند پای حسن مسکین بر پای سنگ بازآمد و خاطرش
از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سررشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت

تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا برین نهج است در حینیکه حسن گوهر را همین معدلت سپهر
ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم سطلوه تحت الارض شتافته بود
وعیاران سپهر بقانون شب وی بهر طرف تاختند زمانه از کلالهٔ لیلای لیل مجنون آسا
سودای سودا گرفته وساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله ونافهٔ آهو ظلمت آگین
حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبرینش نافهٔ تبت وتاتار تار تار کشیده وازرشک رخ دلارایش
خاطر سرو وگل بسان دل صنوبر وجعد شمشاد پاره پاره میگشت در کلبهٔ تنگ وتار چون گوهر
به صدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضا را تندباد بلا
از مهب تقدیر برخاست وچراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای
روغن با بقالی بیفتاد که در روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقد
تر بساطش رندانه ربوده بودند آن تیره باطن تاریک درون متر صد مقام دزد نشسته در بند
آن بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده
روغن خواست از انجا که قضا مادهٔ کار نخست مهیا ساخته بود بر وقت کشیدن شاهین
میزان از پلهٔ راستی رو تافته بود از روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شهباز
تقدیر طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم وکیف درافتاد وغافلانه دست بسوی شاهین یازیده
خواست که قساوت قلب میزان بتابع شور سیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای
کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد بقال آنرا بهانهٔ عیاره فرا گرفته بانگ دزد دزد
جمعی از چپ وراست رسیده آن بیگناه را گرفتند ودستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه
بردند چون اینمقدمه از مر استغاثهٔ بقال سابق شخص کوتوال شده بود وبادهٔ تحقیق مخمور گشته
اصلا بر سر جوه نپرداخته وبشاهد صدق حاجت نداشته بجهوار جاع چند انکه از دیوان

مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خسته ساخته
یوسف آسا بی سابقهٔ جرم او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز
مظلوم تاریک بود مجاور نمایش البسان اصحاب ستم بر پا و گردن مارهای آهنی پیچیده ساکنانش
را چون گل شمع غیر سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بهی از بهار سر بریده مثنوی

سیاه و تنگ چون غار و دره و قیر ٭ متاع ساکنانش غل و زنجیر
درش بسته بقفل ناامیدی ٭ ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
موکل سخت رو چند دروی ٭ مجاور تلخ گوی چند دروی

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز
در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی این چه شاهین بلا
پرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شده و از مهب قضا دیگر اینچه باد تند
وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی مراد
بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار و هر روزی مرا
جز بر خون جگر حواله نکرده ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بیمهری
فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پرست و بهره از لم چون فلک و
صراحی همه خون جگر است و خون جگر قطعه

آسمان دایم کند در کشتی عمرم دو کار ٭ وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم و آن پس از عمر نیست گوید زهر خند ٭ ور بگریم و آن بهر رو نیست گوید خون گری

القصه حسن بعقوبتی که مزیدی بران متصور
نباشد در انتقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدائرهٔ قضا در آورد و از جفای مضراب فلک
دوتا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر در آن کلبهٔ تنگ که تاریکتر از زندان بود

شب او را انتظار حسن درازتر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت
پاره کرده از سلک اصطبار برآمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پاس ننگ
کنج کلبه رها نکرد و آتش اندوه مانند شعلهٔ محبس در سراپای خود زده چون شمع در پیرهن خفتن
گرفت و از آنکه دران دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی در راز زندانی خود
خبری باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار
قدم در راه جستجویش نهاده بگرد تفحص برآمد و پس از چند روز بسمت زندان گذر کرد
مسکین را از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیاه اختر نشسته بود
بمجرد ملاحظهٔ این حال سیل اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که چه ریزن فلک جفا پیشه
غبار فتنه چرا بر سرت بیخت و باوجود بیگنهی سپهرت را در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهرت بی باک به
جرم در دائرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت
و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و بهای های بگریست و ماجرای خویش بدو
باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر
فرمان داد و برین سرآگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن سرشار
گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از آن پاک دامن مترصد تردامنی گشته
خلاص حسن موقوف بروای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش
مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را دل
قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش
سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال همداستان
گرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که آگاهی گوهر کنایه از آنست مشروط

ساخت گوهر از روداد چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای
مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد و آنچه اشارت کرد راضی
شد و راه کاشانهٔ خویش بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود
گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار
از راه عیاری پرکاری خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصد را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم
مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنائیش از نوش امید حلاوت آگین
گردانید و از انجا در کمال یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست
که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید
در کیسهٔ مغرب فرو رفت و مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را
خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دور قمر شتابان
گشته دست سعی بر فتراک همت زدند از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر منزل
مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید
و بتمنای وصالش هر لحظه بآب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت
تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از بستر کاسل بر خاست و خود را بزر در زینت
و خودآرائی نموده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج بشانه
آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده
بکمال فروشان قدم توجه بر نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست

کرده بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز شد بآواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد
گوهر لوا ز قانون شناسان اهلبیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن
قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر بستر صدره که چو تو عالیشان
و شناس بکلبهٔ احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر ست بیت

لطفی نموده که ندارم زبان عذر	این عذر را حواله بلطف تو میکنم

قاضی از گرمجوشیهای نازنین
چون ریش قاضی بر مستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر
رود و از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیه مصحف رخسارت
که سورهٔ نور در ان مسطور ست نقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات
انسان که انسان عین کائنات ست که جوهریست شریف که موجد کونین تکمیل آن بید قدرت
کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی ست
موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که
فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود ست و بر
هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

ومعنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ لئن شکرتم
لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز
این سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی ست که
به صحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش
نتیجهٔ جسیم بروزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد
سمات گردن بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده

گفت مصرع ع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماست زیاده ترازین نعمت
در حوصلهٔ تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ توقع که در می یابد همینکه چو شتو گرم رو
بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان و مسکنت شکل من بندهٔ بینوا
نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن آن مضمر است ممتاز گردانید
و زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارای آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی
تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که نازنین بتقاضای
وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت بغایت محظوظ گشته متیمنی
فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام به قعود
فائز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره بر آمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی اعضاست
بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشته بنشتر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقه در زد قاضی بمجرد اصغای این نغمهٔ
کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس بانه فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست
و ندانست که چون کند و چه سازد که ازینچنین هنگامهٔ محشر آئین رستگاری یافته بساحل
بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه
ادب فراپیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور
رشک برده و سیر بلا در لوزینهٔ مراد من سکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت
مسدود می نماید غالباً درین کلبهٔ ویران خمی است چون همت حضرت بلند و چون
حوصلهٔ مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد و می بنابر مصلحت دران خم نشسته بجهت
احیای مراسم افلاطونی فرمایند که هرآئینه این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان

ای مثل افلاطون در خم نشینند

اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم درآمد و آن پاکدامن بدین حکمت عملی آنچنان
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان
مبرا داشته سر خم قائم بسبب سپس همت به تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز
بتقدیم رسانیده کوتوال اندرون سرا بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که
ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه توام همانا غزاله چشم خونریزت بر حسن شاهد
کنعان آهو میگیرد و خط عنبرینت که اوستاد قضا بر صفحه عارض گلگونت کشیده بر نافه ختن خط خطا
میکشد بنده در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم برآمده بدین مرکز خاکی دائره رجال شکل تو جوان
زیبا شمایل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت
وصالت فائز ساخته چشم همایون فال خود ببوسم که چهره تابانت دیده کوتوال ازین نغمات
جادو آمیز بخود بالید و بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی
کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر هشیار مغز
آنمعنی را از جمله مغتنمات انگاشته بگردش کاسه بازان کیسه با همت بر انتزاع نقد شعور رسش
برگماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب باده غفلت را از دوار نشاء عقل معرا
ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی
اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته هلا برخیز و چاره کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم برآمده دستوری بازگشتی خواهد آن مصیبت زده عقل را که درینوقت از
نشئه سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید
گم کرده گفت خدارا توجهی بر گمار و آنچنانکه دانی بذل همت و احسان کن که ازین ورطه
بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای بر مویت در کاشانه مسکینم جز

جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران در آئی تا دستور از جملهٔ اسباب
فراگرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از انجا که درین دار
منقلب حالیا نیز گاه گاه از نشق بگردو عسس چون دزد بجوالی در شده جلس را از
جملهٔ مغتنمات شمرده گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال ببست و سر
بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانیده چون عسس
شب گرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد
گوهر خم و جوال را بر پشت حمالی برداشته بپارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان
پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن
خسر الدنیا والآخرة را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و
اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد
و راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند

داستان خشت زن ناپسر و در گرفتن او هوای دختر تاجر و باریافتن بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمحفل
بیان آورده اند که در شهر دلکشای اوجین خشت زنی تابع عنصری و پیکر هیولانی را
با آجر فنا در شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار جانگی خواران
مائدهٔ حیات مستعار را از ان گزیر نیست رخت وجود بر بارگی بست چیزی که از
اسباب دنیا و اثاثهٔ تنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس از

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده بپسری داشت
در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لاله نوشش پیچیدا گوهر
از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر رو پدید آمد
و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد زمانه راه معیشت بر وی تنگ ساخت که صبح کرد از تمنای
نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار
بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائده نه طبق آسمان نصیب من
چون غنچه خون دلست از خرمن نور آگین قمر بهره من بکردار قالب خشت همه تیره گل از
دورنگی ایام بانگ غش موش را انبان پر از گندم است و من نان گربه را به زیر میدوزم
از نیرنگی چرخ جفا کار و جه مگس چون انگبین شیرینیست و من از تلخکامی مانند موم باتش مخمصه میسوزم
در زیر این زنگاری سایبان پرنگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی چندین نطع
ساده کار دلفگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید و ازین قالب
کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نباید خواهم که آئینه بختم چون آجر نه پسندی
و از من بوداع خرسند گردی تا بازموون بخت سر بکشور دیگر کشم و از هم مقام راهی به نغمه دیگر
کشایم باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب
غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید **بیت**

بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش	ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

مادر از روی تفقدات دروفی و توجهات
باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح مشفقت زبان سفته بسلک بیان درکشید که ایجان
مادر از شجره سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ راحت مر کسی را
حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

گرفته غنچهٔ مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله
یکی ثروت و مکنت ست که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست بهم دهد و اغراض
ارادت بر و گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش
احتیاج به تحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و
مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد
دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز در صحبت
اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و
بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای متکون دنیا نصیبی
کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نشای این خمخانهٔ سفالین اساس سرخوشی جاوید
حاصل توان کرد و دیگر زندبافان آیسال سخن و بلبلان حدائق معانی که از لجهٔ زخار طبع شهر
بدستیاری اغواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده
برکافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی
لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دست بستهٔ مشام دیده وران بلاغت اساس و خرده وران
فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائزاند معطر گردانند و اقسام معنی
لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صاف تر
از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در
جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند
و بهر کشور که رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند
در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که ازینها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره

حیوان کنایه از آبحیات ۱۲ زمان حال آنکه کتابها بنام پادشاهان تصنیف کننده ۱۲ سواد بمعنی سیاهی و اینجا مراد از نواح شهر

ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از بیشتر کربت پیوندی چه اصحاب معنی هیچ صورت صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

مجردان طریقت به نیم جو نخرند		قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیبست قدری نیارد و کدو با وجود سرسبزی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در رغرر موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح که والده ماجده در سلک نطق کشیده بغایت زیب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان صور دانش و رستاخیزان کارنامه خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر کلید ابواب دولت است و مقدمه مفتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتابست تا از مطموره کان بیرون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از مکمن صدف برآمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سر گوش خواقین گیهان پژوه رسیده آبرو نتوانست گرو گرد صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر بمصاحبت منعمان خاص چمن اختصاص یافته و سپهر ببرکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته

غزل		سفر مربی مرد است و آشیان خطر

سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر	بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بیقدر بود گوهر	درخت گر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور ارّه کشیدی و نی جفای تبر	بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر	درین صورت خرد نه پسندد که از سعادت

سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پارگین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت ببست و بر رفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر میسپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش بدین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سر گروه ارباب دول و سرحلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طره تابدار بستن اشتغال مینمود کرشمه او در شیوهٔ ستمگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد برآمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سر میسپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست آن مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا بخون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن
از محقرات جهان انگاشته رایگان در گذاشت آری ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرو آمده بخلوتگاه خاص خویش
خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شورش عجیب باقلیم وجودش
پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز بسبزش جا گرفت و نائره بلا در کالای هستیش گرفته از همه
سوختن سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار اینمقدمه بدون جاده صواب
بیرون راه مصلحت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم دست بفتراک صبر زده
بلبل زبانرا بدین ترانه مترنم ساخت فرد
اینچه استغناست یارب اینچه نادر حکمت است
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون
هنگام آن قرین شد که ستاره طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش
چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال
باآنکه شیفته غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری
از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد
و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سیلان
آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن
دو منتهی سلوک ناتجربگی بود برافروخت شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده ببادیه خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حرم
محرمیت آن قمرسیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی
حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک

نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرو نشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و رسوائی عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مزیت ندامت آمد و چشم که خوگر جمال یار بود از ممر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار کشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر کرده همت باسترجاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت خلوت دستور بار خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان شرع پردهٔ ممانعت درمیان فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست فائز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدُ حَتَّىٰ تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهُ وسیله تلاقی طرفین گردد و بسبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام نا آشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری آلهٔ وسطی خویش این عقده کشاده نَعُوذُ بِاللهِ مِنْهَا میرزای حمیت دشمن رسوائی دوست را مرهون منت سازد اما باید که لاله وار بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام وید از صبح صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده از مقام چون نغمه از تار بیرون جهد نقدی گرانمایه حق القدوم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند بر خلاف عشاق راه عراق یا حجاز

بر خلاف عشاق ای بر عکس عاشقان که اصلا از جدا شدن محبوب راضی نباشد بر مفارقت آن محبوبه راضی گشته راه عراق و حجاز گیرد ۱۲

پیش گیرد هرچند پیر وهش مردیکه استحقاق از نیعاملت داشته باشد سعی بکار برد ند قابل
از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی
جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد
که پنداشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلوتکدهٔ مغرب شتافت وخاتون صدرآرای انجمن انجم ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوانرا که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمد نمیداشت
و حصیر مسجد را نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از ناز بالش فغفور و
قیصر می دانست بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میلرزید و بقاعدهٔ
زناشوهی بر یک بساط هم جلیس گردانید شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نثار نشاط
بی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصده
در عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرع
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب * بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را
از آغوش رها نکرده نفس بنفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بیرنج
خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام
آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی
متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نه بود

بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال پیر مسیر گشته و فلک جفا کیش پس اینهمه جور آزمائی از سر ستیزه و بد خوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چار سوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران ندامت نشستن از آئین خرد خارج است **فرد** دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد مصلحت آنست که یکی بآزمودن بخت گرد چاره برآیم و بجهت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طرازِ تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و بآبیاری عنایت ازلی کشت امید شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار خود باقیست پس از تصمیم این اراده بصواب ماجرای بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون و وامق درست ساخت و هم بندی از ضمیر فرامیش نهاده بافسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرده و نغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک را زندان رنگ کش چرخ چهارم گردانیده اند اسباب محبت اوست که بانداک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چون تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و چون تخلخل در بنیان دوستیش پدید آمد از دائرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت بزرگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نیاید **فرد** محرم دولت نبود هر سری بار مسیحانه کشد هر خرے ❊ و این نیاز مند که سراپا جوهر عشق است

حاشیه:

ای تیره بهان ۱۲ — ارادت خالصی باشد ۱۲ — یعنی بقول ادای پس بهمان مراد است ۱۲ — ای اگر تیر من بکار زیبای بهمان — یعنی با من باقیست — پس تجویز بستن ۱۲ — ای استوار کردن این اراده ۱۲ — عذرا

بالضم یای تحتانی و سکون سین مهمله بمعنی آسانی ۱۲

ای محبت او تسلی پذیرفت ۱۲

اندرس بالکسر یعنی کهنه شدن ۱۲

بمقتضای طلب صادق باوجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان دراز نومیدی
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بیمن خواهش رسا و خلعت تخلیل مستحق سعادت
مواصلت آمده ساعد را حمایل وار بگردن سمن رشک تو بپیچیده و بمزاحمت اغیار لب بلب
وکنار بکنار ملصق گردانید از وصال حقیقی که آن رمزیست خرد فریب بهرهٔ وافی برنگرفته
حال این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت
اتحاد است و پایهٔ دوستی را مافوق آن شانی و رفعتی فائز گشته باشند ظاهر است که غیر از
دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از مکمن باطن سرزدن هیچ جهت متصور نخواهد بود باوجود اینحال
سر بوفای مصاحبت قدیم فرود آوردن و از استیناس هیچ منی پهلوتهی کردن و پذیرای
وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اُولِی الْاَبْصَار نباشد مثنوی

میل بکسی کن که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند
جان که از آن به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست

جوان اگرچه آبی برگ نداشت اما خالی از آبی هم نبود وگوشه از موسیقی نیز داشت
زن از انجاکه در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است متقاضی انس او گشته
فی الجمله تن برضا درداد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانیده
حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید و فلک را
بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوه امید بدست آورده
قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان برافتاد و آفاق
عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه
بردر گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح دریچه دراز اندرون نهیب زده

که اینهمه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع جرأت تا که سر رشتهٔ
مردمی در خجلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها بیکبار به نشیب حیرت فتاده گفتند
ایجوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم بشب مشروط بود اکنون که گل صبح
در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز است هلا برخیز و بیهوده بچون خود مستیز
که روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد و زنهار
دران مباش که کار به ستم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهبت و استرجاع عطا برخیزد
جوان بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نمود و گفت ایعزیزان قدم براندازهٔ جا نهادن و
بارگی بوسعت میدان راندن خوش است امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه
بفعل رسیده بتکلیف مشتی بو الفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در پیدایش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین جمال خرد
نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید
عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طائر
تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده بر آمده بعرصهٔ
امکان جلوه گر و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد و مرد و زن اهل برزن سرگوشی هم
برده بعضی بسبیل شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی
از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی کردند
و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند
و گفتند که همچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام اعتبار که نامش سرمایهٔ هزاران
ننگ ... و نالیاگوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ شرف

وخاندان کریم چه مناسبت ست که مستوجب اصلت گردد وهمانا برین مصاهرت مصادره
لا از حجابی بلیغ است فلک حیلت انگیز عفاف ما را بدر دمبدل ساخته ومینای ناموس را
برسنگ رسوائی زد اگر این معاملت همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
کردن وبا ابنای جنس واهل روزگار بهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بتکلیف بیجوهری که
در سلکش قدر گوهر شکنند همسری را چون شاید وناشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن
در ندهد بالولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا انگیخته آن جوان بی حمیت ست یعنی
داماد قدیم لیکن گرد مذلت برفرق روزگار ما نشست زیرا که در گلشنی که گل دست زده بوم
گردد وخار پیراهن یاسمین بر درد نصیبه چمن پیرا جز نفرین ونکوهش نباشد اکنون صواب
خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد رنگ تذلل از روی آبگینه حال خویش باید زدود چون
رایها برین قرار گرفت تنی چند که درمیان ایشان بعقل وفراست مظنون دیگران بودند
نزد جوان رفته نخست از راه نصائح ومواعظ در آمدند وبافسون وافسانه خواستند که رام مش
گرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مرتب نگشت لاجرم ابواب توبیخ
وتهدید بروی مفتوح داشتند وسخن را به نشیب وفراز بردند یعنی هم در مرآت مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بآن التفات نفرمود
گوهر مراد از کف ها نگرد وگفت که درخدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این آسمان گرد
تیه غربت بمساعدت بخت فیروز وطالع مسامحت اندوز بشرف این مواصلت مستسعد
واز مدت دراز گوی دل در بند صولجان طره معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
وپیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی ودولت کبری نعل در آتش میبود اکنون که
بتائیدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که بهیچوجه در حوصله توقع وتکیال ترقب

نمیگنجد دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بفرمائید که خرد چون فرماید خدارا ازسر این داعیه محال درگذرید وازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکثرت کاوکاو جگر من بیدل مخراشید واگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غربت زده عزیزان را برین میداشته باشد وازین راه غیر کفو دانسته پی بباديه مباينت و بیگانگی می سپرید هم درآئین خرد نازیباست زیراکه سامان ثروت و دنیارا اعتباری بیش نیست واز ممر انقلابیکه پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه واولو الالباب مردم اسباب را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و

مرتبت بحساب آرند تنومی ‌‌‌‌‌‌ بقدر هنر جسته باید محل ‌‌‌‌ بلندی و نحسی مجو چون زحل

نه منعم بمال از کسی بهتر ست ‌‌‌‌ خر ار جل اطلس بپوشد خر است ‌‌‌‌ همچنین والائی خاندان و

بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف واز کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر ازینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شائستهٔ عقل نباشد چه احتمال ندارد که بعد ازین خوضی در تحقیقش رود و

بخلاف گمان بظهور رسد شعر ‌‌‌‌ خاکساران جهان را بحقارت منگر

تو چه دانی که درین گرد سواری باشد ‌‌‌‌ اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی

نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد و منشاء این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال ازان گلزمین والا بالائی گزیده و هر گلی که رنگ و بوی دانائی

دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و هر دریکه آب تاب الائی دارد غیر ازان محیط فضل نخیزد
پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خداوادش باکناف عالم رفته و از خیرات مبرّاتش وضیع
وشریف پارس بهره مند گردیده اند ازانجاکه تقاضای حداثت سن وشیوهٔ نشو ونما یافتگان
مهد دولت و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد از ان
بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ
ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان
نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدای
بگدائی افتاده رسیده بشهر شما گشتم و گمان غالب آرم که عنقریب پدر باز حال پر اختلال من خبر
بازجوید و بدینحال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای
اینخاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران راه بیکسی را بدرقهٔ لطف
بودن وافتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان ست و ذریعهٔ
نام نیک و آوازهٔ خیر شعر تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست یاران بگر انیقاعده در شهر شما نیست
عزه پس از استماع انیمقدمات از شدت قهر و حشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار بسبر حد لطف
ومهربانی فرا رسیده جوان را استمالت ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق آرایشی
پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع وثوق گیرد هرآئنه مستوجب این وصلت دانسته
جز شیوهٔ بیگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بدل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و
شائستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من
کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهوده پرده ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع دمزین آید عنان ختلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد

واگر معامله برخلاف دعوی برروی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد و فرمان شما اصلا مجال
عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنابر ضرورت آن معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس
زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله
بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هرچند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت
جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و داوی چند از آجر کلبه در غایت کهنگی که بوار طور
همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور نگردد ناچار از بیم انقطاع سررشتهٔ امید و انجام کار
منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب بقا تا درست ماه
از جملهٔ مواهب الهی دانسته و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را
از آغوش نجات نمی بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بدر را
ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده و اندوه
هجران بر دل مستولی گشت از طریان این حال یکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی
درافتاد و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورده و از سینه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه
سر کرد و نالهٔ جگرخراش برداشت و غزلهای دردآمود و ابیات غم اندود برقتی که در دل خارا
اثر میکرد بقاعدهٔ فروماندگان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرماندهٔ شهر را
که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک اختلاف دوست و دشمن
بر سبیل اخفا و تغییر شان فرماندهی بهمه جا شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز او
بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد
جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسیده سلطان
گفت ای خداوست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

وازسوز ناکی متمتع گشته نغمهٔ دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمجلس گستاخی فرود آورد
اگر قانون کرم مرعی داشته بازرهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان
فی الحال در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همافر بلباس
دارائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معاینهٔ اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و
تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت ایجوان زیبا رو بدین ساز ابریشم و تار زر که در بر دست
مرا مخالف مگیر و زبانی بنغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون پالا
سیل سرشک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق
تفته دروبان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند باجمع خاطران آرمیده درون
چه آمیزش که در محل تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصاحبت بینائی نداند که از جان
رمقی بیش ندارم و بر خود بیش ازین که نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا
نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمهٔ بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق
راکباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش
و نهندهی مرا جرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه
رهیست جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند انگاه ناله را با آه آمیزشی
داده صوتی برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی افروز
یکی را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت
که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را
فرستادهٔ پدرش وانماید اتفاقاً در حینیکه والیان زن از ممر انقضای ایام موعود و معزا ماندن
شاهد حال جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار

بخلعت عزیزی مخلع و بر شهب بادپای مرصع ستام سوار و شاطری چست قدم چابک ادا در جلو مهماززنان و جولان کنان در رسیده و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان بردند که غیر ازان جوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را بر بمقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دوچار شد آداب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز پیر بی پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدارا از کوی بیرحمی برخیز و پیش ازانکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش نمایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه بست اساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم مثنوی

ترسم چو بکوچ رانده باشم	آئی تو و من نمانده باشم
نالی ز فراق سخت نالی	سر بر سر خاک من بمالی

جوان ازین معنی بغایت متامل شده با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر خراج ملکتی چگونه فرستاده در ضمن هر بیت مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی آلهی است خاصه درین وقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه تاجر خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام کار بیچارگانست بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردمی کریم دیدار از بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از آزادگان برزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام است که سلطان ببارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز

نثار نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال بی‌پایانی میداد و چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده‌شناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت شعر

اگر برروید از تن صد زبانم ‏ ‏ چو سبزه شکر لطفت کی توانم

سلطان در خور شان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیامن کرم آن بادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

بادہ نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیپ فرماندهی بود فریدون فرسا تگین حالش بشراب کامرانی پر و مشام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال [illegible] موفقیت بسته و زمانه برو

مثنوی

بخشش ابواب دولت کشادہ	فرماندہ خیل کامیابان
پیشانی او بخت تابان	او سرور خیل فرخ آیان
	بر درگہ او کلاہ سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات
پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بذاتش آوازه گیر نبود ازین ممر پیوسته خود را در گرو ملال اسیر داشت
و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبانروزی
بمناجات بسر می برد از انجا که عنایت یزدانی کامروای مستمندانست پس از مدت دراز که دماغ عیش
درین سواد انحلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنها نشینان
شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز را استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور
عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی
در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره دوحهٔ امید تست باید که آنرا
بخورد بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که منتج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت
اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد بادشاه ازین
نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحا دم بعمل آورد قضا را در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت
چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ ستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت
و در زمان مقر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید بادشاه برمز شناسان
افلاک و رازدانان انجم فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط مراعات دقائق
سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند
آشنایان رازنهٔ بحر و مزاجدانان هفت کشور تسویة البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم

سپنجی گوهرش از امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت
و اقبال بود مشخص کرده معروض علاگفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر را
دلائل دولت و سعادت بسیارست اما پس از آنکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق
نیز بسیارست و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام
علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشاء مواد عشق بتماشای سفاین
اشعار و اوراق منقش و مصور بود و در مصورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر
نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و بجهت حفظ این
سررشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدری
قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نماد را که در آئین آگهی و قوانین
بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ
محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ
دانا را ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود باجازت
موکلان بمشکوی معلی رفت و از ممر غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمد
و صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش بپژوهش کرد و ظاهر شد
که مرقعات خاصهٔ خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان
نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که
حداثت سن مقتضی چنین خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد
بدرجهٔ کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد
امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا بر گرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده

مرقعات را پیش آن مستعد آفات عمر گداز در چید قضا را ہم در مرتبہ نخست چشمش بر شبیہ دختر دوشیزہ افتاد کلاہ مرصع کج نہادہ و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشتہ شیوۂ ناز و تغافل از جبینش پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش ہویدا بمجرد نگاہ قلابہ مہرش در دل بند شد طرۂ مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابہ نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد و خرد معاملہ شناس از کاخ و باغ او راہ ہزیمت سپر کردہ ناچار کیفیت واقع بمسامع جاہ و جلال خسروی رسانیدند بادشاہ ازین معنی سخت اندوہگین شدہ نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار نمود شاہزادہ اصلا بجواب ملتفت نگشتہ اشک آتشین از دیدۂ خونبار روان کرد و مجنون وار روی توجہ بسمت صحرا آورد بادشاہ چون نیک پژوہش نمود کنیز بحکم ضرور کیفیت دیدن شبیہ و شیفتہ شدن بر جمالش معروض نمود بادشاہ این مقدمہ را با وزرای صائب رای و حکمای والا خرد در میان نہادہ چارۂ کار پسر طلب نمود چندانکہ خردمندان بالغ عیار در میدان معالجہ گلگون سعی تاختند راہ بجای نبردند و بوزبادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راہ از غایت عجز چون خر در وحل بازماند بادشاہ چون دانست کہ تقدیر ربانی بہ تدبیر انسانی تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاہزادہ باز داشتہ او را مطلق العنان ساخت شاہزادہ چون از محوطۂ حراست موکلان بدر افتاد عشق جہانسوز عالم کشا کہ زمام اختیارش در قبضۂ اقتدار خود داشت کشان کشان بجہتی از جہات عالم برد بی آنکہ شناسای راہ مقصود شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر کہ از ایام رضاعت تا ہنگام بلوغ نشو و نما یافتۂ چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگے او وقوف یافت رعایت طریقۂ وفا کہ درین زمانہ حکم عنقا دارد کردہ بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق مطاعب و مصاعب ہمعنان گردیدہ بکربت غربت و صعوبت بیکسی از بازگشت و تمادی ایام در بیابان

پر خار و خار اتر دو کروه از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهری وارد و فائز شدند
که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی
مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از رهگذر عجز
در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شهروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی دوران

یعنی دزدان ۱۲

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر شکستهٔ فرخ فال بازار بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند
شبیکه حالیا خانه برانداز دل و دین و دست نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشه دیر افتاد
تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب نهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینا رنگ
سپهر جلوه افروز گردید راهب بواسطهٔ دیرانی چون ناامین بود متوجه معموری شد و فرخ فال
از کمر ظلمت ازان گوشه برخاسته در موضعیکه بت قیام داشت و دران محل شمنان چراغی
افروخته بودند بجای وثنی نشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام
آشنا را از زمرهٔ نارهی فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت
متواری گشت بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود در از افتاده
گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیوریکه بخراج
مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بمین توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر نذر این
آستان سعادت کنیم این را گفتند و ازانجا بر آمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازینمقدمه

بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت بچار بالش
نازنین نهد و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه برو دست یابند
القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را درحالتیکه از غلبات نوم بر خرابی
حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند
فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجه حیرت فرو رفت و دشمن گشتن
آنچنان پری رخ خورشید دیدار بجرم و خیانت ستم ستترگ دانسته درباره استخلاص او توجه
گماشتن بر ذمت همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده باواز حزین گفت که نذر شما درجه
قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل کشای
ما بوده پیهم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیدت
افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را فوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود مودی ساختند
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت باچنان
حکم بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنند
تا سر دختر از فراز دوش برداشته برپای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت
سرانجام مهم مذکور نزد بت فرستادند فرخ فال از پس بت بچابکی برق بر جسته بتیغ خارا شگاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ زیاده
بر قیاس کار باعث طمع او بزر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته
بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گرداند دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته بساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک عدم
غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد

شاهزاده چون از مهم زندان بپرداخت پری پیکر را که سرخوش باده استراحت بود از خواب
غفلت بیدار ساخت آن سر دفتر شیرین دهنان را بمجرد ملاحظهٔ اینحال لرزه بر اندام
افتاد و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس هیبناکی بیگانهٔ هوش دید بدلجوئی و تسلی پیش
پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای گوهر عزیز مین غم مخور و در چار سوی اندوه بسر آسیمگی
مپوی که هر آینه غمخوار توام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این را بگفت و کوهکن آسا آن
خسرو شیرین لبان را با تخت بسر بر داشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود
کمندی تافته سرش بپایهٔ تخت محکم ببست و نخست یکبار از غازیان وار باز فراز قلعه بر شده
آنگاه به نیروی همت برکشید و سالما بخلوت خاصش بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانیده مو بمو بستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت وای
رونق بخش هنگامهٔ مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده
پیداست که از مبدء ایجاد آفرینش در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانات
از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود
خبر بده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شیمه
از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع

ای جان و دلم فدای خاک قدمت

اگرچه در خور این احسان خدمتی از من
بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد
از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم
فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است
اما سر انجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام

بعروة الوثقای عنایت کام‌بخش بی منت است ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان
معهود شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان است
که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت
ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت
تجویز نکند که باوجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ در آهنگیر دست و همت سرانجام آن خاطر فیض مآثر
متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت غربت باشی
خدارا یک امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و سازی که
شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب
شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب
استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط در کمال بی‌تکلفی
بر بستر خاصه بانوی مسندآرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم
مستانه بر صدر استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب‌آلوده گردید در اثنای
غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو بپهلو گشتند و آغوش‌های
باهم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید
و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب بر آمده بعادت
معهود بتوسط روزن اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر
غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید
بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بی‌حرکت ماندند و درین باب

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته بر نهج مقدمه بلا پرده آگهی
داد ناظر در اول حال قول کنیز را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت بیم زنهار از دایره امکان
دانست پس بنا بر اغراق انهار سبیل اضطراب بخلوتکده دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته
و در خرمن ناموس برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نائره قهرش بباد غیرت باشتعال آمد
بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور
دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق جان
یافت سخت بلجه حیرت فرو رفت و بیغائله ریب خود را آماده سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله
گاه باشد که نکوئی وبال جان باشد و احسان واسطه هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل
مقصود این شورشکده خراب بنیاد را پدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بتقاضی
اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجه بلا دید فی الحال
بانگ بر زد که ای ناظر بی بصر اینجوان برادر دینی منست که بادی سرمویش کج سازد نسیم
تا طره اش بشکند ناظر سخن دختر را به محل استخفاف فرود آورده از روی غضب آشفت و گفت
ای دختر حیا دشمن آخر چشمه ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی خاکستر عصیان
بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب
شوخی مینمائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از ممر انحراف ناظر از جاده ادب
نائره غضب باشتعال آمد و چون بجای نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن
از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازه فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب
امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینه آن باده هوش از ایاغ

ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت در سازم
بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت
چراغ ایمنی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان
ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را
بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش به تیغ حواله کرد
آن بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه
مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی
ریختن و بیسابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف
پرنازیبا به قتل این جوان که مستحق هزاران رعایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را برخود بخشم آوردن ست آخر بیندیش از انوقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چه تو سلطانی که با گدای در موقف مساوات حاضر آمده
هنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل
این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و
گفت مصداق اینحال روشن تر از نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب
تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث

عصیان مبرا برآمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورد و فرخ فال را
به عنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر
و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمهٔ
طینت انسانی و سرشت بشریست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که
گوهر بحر خلافت و جهانبانی ست بپرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه
والا جاه چون نقشبند قضا در کارگاه مشیت به لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی
درینباب لب بر شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آوارهٔ کوی غربت را میخواهد که بفرزندی
درگاه عزیز گرداند باد عنایت هست که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد همت این
جان نثار ست امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
درحق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش
خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان
دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایونست در رعایت تربیت بدل
توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل دیدهٔ ما را
لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن همه حال
باید که جناب دولت مآب ما را خانهٔ باز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت
خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چ
توجه والا می حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل

سپردن بدان شبیه جان پرور معرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه اینقدر مات وای
بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب
نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد و التماس از شاه ثریا جاه
چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کنند و پس
ازان ملازمان درگاه معلی به تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه
که غارتگر متاع دل و دین احقر است مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد
فرخ فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلبداشته بوساطت غیری مراتب تاکید
و لوازم تنبیه مودی ساخته مقرر نمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده القدر
که در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه استفسار کرده
بچهار جهت پژوهش و تگاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبردند
بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجهٔ تشویر
فرو رفته نزد فرخ فال عذرها نخواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت
سلطان مرخص شد و بچهار جهت گیتی بپای طلب برآمده و نسیم آسا باوجود ناتوانی
تن در هر گلشن و چمن ببوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون
آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب
بسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر بار آدارگیش رحم آمد
و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان
گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همین ترسم که آخر

سر در ستر این کارکنی و روزی در بیابان بعجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم
ازیاد رآئی صوابدید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت
فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که متکفی مهام مفتقرانست متمسک گشته سرانجام
این مهم موقوف بسعی واعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی
بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پایش تا زانو سوده بود بنای کار مصلحت دید
جعفر نهاده در شهر اچین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده
مترقب آن نشست فرد فضل اگه بکند کار خویش مژدهٔ دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بو انموذج خسرو شناسای راه مقصود شدن یعنی
سراغ بکوی نام و نشان یگانهٔ جهان بردن و روآوردن فرخ فال
بره نمونی او بسمت مراد و بیمن یاوری سیمرغ از شجرهٔ تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر ازانجا که گلبن ذاتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود
در ادراک سر رشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان
بشریت نگنجد و کوششی که مزید بران بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده
از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده
در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالاهای غریبه
هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت

فرخ فال شده بود و بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از اصلش مبحث و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بر تحقیقش متوجه است تا آنکه سپس زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیهٔ توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطهٔ خاک را بطناب تردد مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور کماینبغی دانا سیاه و سفید روزگار دورنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشیده بمجرد ملاحظه شبیه بمقالیه مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقد انتظار از رشتهٔ جانش بر داشته گفت زنی ست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو بیشهٔ آزادگی گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور ست خود را یگانهٔ جهان لقب کرده اورنگ فرماندهی ولایت سراندیپ بشخص سامیش بر پاست و افسر قهرمانی مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بلند ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بندد و همواره بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهار زینش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و صوت داؤدی دلهای پریزادان بفریبند و ساقیان لاله عذار بادهٔ مروق غارت هوش رباب خمی د نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سوار می فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگزاران خلافت بیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو و انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و جیله از رماح خار اشگاف و سیاف صفدر روز خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

رماح جمع رمح بمعنی نیزه زن ۱۲ سیاف بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی تیغ زن ۱۲ صفدر بمعنی درندهٔ صف لشکر ۱۲

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج
در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چوبستانیست هولناک و بیابانیست بی دانه
و آب که اصلا جاندار را دران سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر
پشتهای ریگ وان مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا
ناپدید با اینهمه جمعی از زنان فرو شکوه هامون شگاف شیرشکار پیل شکن را بنابر احتیاط بسیار دور
ولایت اطراف ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد به تیر
خار اشگن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند **مثنوی** زنی از بسی مرد چالاک تر

بگوهر ز دریا بسی پاک تر — قوی بازوی روشندل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه — زنان سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق — شب و روز با باده و بانگ رود — تماشا کنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشورجان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال
شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ
اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف
سعادت طالع گردد **حافظ شیراز**

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدهٔ فال گذشت آخر کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

فرخ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید ابتهال
بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان

خملی صبر از دست داده خواهست که طائر آسا بپرواز آید و بیک شگیر خود را بدیار جانان برساند
جعفر بمقتضای مصلحت وسه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت شاهانه در کمال زینت
و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
تردد کرده بودند این فن را وسیلهٔ بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات
رامشگری فراهم آورده تجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل
قدم تردد در انچنان سلوک پرتعب و مسالک خطرآگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را
راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از انکه اوقاتی را از عمر کوتاه در راه سفر سپری نموده مسافتی
درغایت طول و عرض طی نمودند یکبار بجول چوبستان پرهول رسیده با اجل دست و گریبان
پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست و بفتراک بلا زده در
غایت چابکی قطره زن وادی مستی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی
فرا رسیدند و از شدت تگاپو بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقا بران درخت
سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان انداز آمده
مار را بتیغ آبدار گذرانید و تحتها آنرا در پای درخت توده کرده از ممر طریان نوم سر ببالین آرام نهاد
و جعفر نیز مسبکه کسل تردد مفاصلش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین جنجه خورشید
بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون
فواکه گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم بچه ها فرا گرفته بداعیه هلاک ایشان
جناح برگشاد بچها بر اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت
شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه

بسیار بسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع
ای عوض احسان ۱۲
آمده تنها بقربانی گزیدم و چاره کار تو از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد
خاطر باشد بی تامل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
اعانت بذل بوقوع انجامد فرخ فال از نهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ
نسبت بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی
از جنبش ۱۲
امیدوار گردیده قصد خویش در بیان آورد و براراده خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند
سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را به تکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار
و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود
و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانه خاور برآمده در صحرای
سبز سیما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت شکلدیپ سپر کرد
و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد و پری از بال
خود به فرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بگداز
عود بر آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت
وا رهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه ببازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب غنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد
چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند به شکل اناث بدان مرتبه
ای ساده رو ۱۲ — زنان ۱۲
مانا گشتند که هیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانه جهان
ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان
پریتمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس باتفاق صحبت می داشتند

وشراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود و مطربان نورس فرخ احوال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ارباب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع واطوار اینها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل می رود رائحه آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیده این دیار وغریب این شهر اید شمه از کیفیت خود باز نمائید واز نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعده آداب اینان وقانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعاگوئی و مراسم ثنا خوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار بنیو را دلپذیر جاد و نوا مینوانند واین خواهر یعنی جعفر بناهید مسمی ست ازانجا که آوازه غریب پروری وصیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار وسلاله سلاطین والاتبار یگانه جهان که زنهار بذاتش مینازد و جهان بنامش میبالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طواف جناب اقبالش بسر شتافتم وراه دراز در کمال صعوبت ونشیب وفراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف وهراس نباشد برین مکان مینو فریب فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور پا بتابه غربت در محفل مینو طراز شما و نمیکنیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود شمه از هنر خود که در کلبه مسکینت موجود است چون گل به گلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده بآئین منعمان مسافر نواز اینها را موقر داشته در محل مناسب جا تعیین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند نظم

وه که ز دست میرود این دل ناتوان من	پیش صنم که می برد سوخته ئیم جان من
باد که پیش میروی خیز که پیش میرمت	چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من

ویکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف را از دائرهٔ مجلس بیرون برده بمنطقی آواز رود کشیدند که لحن داودی بر شعلهٔ آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی در پیش نغمهٔ ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را اکثر از بانگ گوساله یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده درآمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریهٔ زار افتادند و یکبار از هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای اینها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر نیز از انجا برآمده بجهت بیت مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صادق شمس از کنج عزلت باوقت زرین برآمد صنوبر بنام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمهٔ میلانی وافی بر حقیقت اینها اطلاع یافته استدعای حضور کرد اینها نیز اینمعنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند و نخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیههٔ سرائی دلیری کرده سپس قرس طنبور را در مضمار مزامیر مبهار آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلگشا پردهٔ سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود به فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش ایشان پشت دست بر زمین نهاده باوجود اینها قبای استادی بر قامت خود ناز یبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه درآمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت درست نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحهٔ رخصت و دوری تجویز نمی فرمود در کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر انهای کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت

باحضار اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطرب
جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خال
جنابش را توتیای دیده دل میدانست و نسیمی را که از سر زلفش میرسید وسیله ابتسام غنچه امید
می انگاشت چون بدستیاری کوکب بختیاری بخت ارجمند بیواسطه حجاب دیده آرزومند را
بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهرتابش دوخته بورطه حیرت در افتاد
بیگانه جهان از نیمه تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید ثبوت هوش کرده باعث
طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحادم چاشنی حلاوت خطاب
بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد گردیده دانای قبح
نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت از انجا که هیچ بری
بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی بانچنین فر حسن و جلال دیده این
ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده کمال
تحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجه بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو
شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از
فراغ شرف مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمه چند بکار داشت که ناهید
در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین رست چون غنچه از پوست
بیرون آمده بعضی بر صوت زیر بمش مانند هزار ناله زار بر داشتند و جمعی چون طائران
تصویر بر جای خود لال ماندند بیگانه جهان چندانکه در حوصله بیان نه گنجد
طرب آگین گشته زبان تحسین بر گشاد و مبلغی از زر و جواهر بسبیل صله انعام فرموده گفت

باانیهمه دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن این هنر اسیمه کوی افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیارست که مسّاحان چهارجهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت درازچون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل گردم لله الحمد والمنة که بر آرزوی دل کامران شدم و منتهای سعادت خاطر گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین و تیره بگذشت وقتی صنوبر در سر خوشی باده از نغمهٔ جادو نوایش مرهون طرب گشته در بخشایش آمد و دست سخا از آستین همت برآورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر درین هنگام که دراجابت باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسی هست اگر رخصت رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ قبول یافت دلپذیر بذروهٔ عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراد ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمرهٔ رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد متمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درینباب قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور دارم میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا با چون منی عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جنابت درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد

صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان بدامان تأنی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت کوشیده منتهز صدد فرصت بود شبی که خاتون گیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بظل زینهار در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذلت پذیرائی وجود از اشعهٔ آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض عقیدت باخلاص را از حد ادب متجاوز می دارد بشرط فرمان سے خواهد که بالتماس کشف غمضی ارتکاب گستاخی نماید مثنوی

کرمهای تو ما را کرد گستاخ ... بدین امید تا شاخ در شاخ
وگرنه من کدامی خاک پاتم ... که در دل تخم این اندیشه پاشیم

یگانهٔ جهان که بهر کاری سے نشاط وافی بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء بلند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و ماموره گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشهٔ آمیغی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان باوجود کمال دانش و ادراک دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بر طبق هُنَّ لِبَاسٌ لَكُمْ وَأَنْتُمْ لِبَاسٌ لَهُنَّ اناث را بجهت تفریح

خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تانس بر داشته و در مزرعهٔ باطن و
مزرول بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگر چه این راز سترگ را بروی روز
انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن هیچ راه دل رخصت نمی داد اما سوابق
حقوق تو برین داشت که شاهد رازرا که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ دل منزوی بجلوهٔ
بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست دانسته غیر را
در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آئنه انهمعنی موجب تنزل مراتب محرمان از دودهٔ اعتبار
بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای الوهیت
که مصرعه کند هر چه خواهد بر و حکم نیست نخست ذات همایون مارا که از جلباب عدم
بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته
در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود و بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و
تناسل منوط و مربوطست و ماده را از ازدواج ناگزیری نه جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ
تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب
بتضعیف انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان
گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان
هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از انچنان
تهلکهٔ دهم سوز از ممکن نبود علاقهٔ جگر پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ مهر شد
ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد
فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بساحل عافیت رسانم و مرهٔ بعد اخری مباشر این

امر شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرورت بار دیگر استعانت کردم و بالحاح و استکانت استمداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چار سو باشیانه اتصال جسته بر من راه نجات مسدود ساخت و نیز بی حقیقت بحکم آنکه مرا بایمرز و دیگران را تو وانی علم بی حمیتی برافراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقاً احتراق من با وجود بیگنهی با همه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش بمرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای انسانیت سرخوش جام عقل و مست باده نطق گردانید و چنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایه عزت و افتخار افزود فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ چون در نشاء طائریت از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم آشنائی کوشیده در کل طریقه آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسله مزاوجت را بیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سربسته وقوف یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در بارۀ این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر ازین معنی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمه سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رخصت درمیان آورد صنوبر بسکه شیفته نغمات دلکش و ترنمات دلگشای او بود درین باب بتهاون و تقاعد گذشته چندی این ملتمس او رد و قبول دائر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و دو حین وداع نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر به محلی از خارج شهر رفته

در پرده شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال در انجا
حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانه جهان بیرون برد فرخ فال
بمصلحت دید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فرو هشته
و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را خلعتهای فاخره گوناگون و کسوتهای
متلون بیاراست و از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شده متوجه سیمرغ در وقتیکه شب
نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود و اندرون باغ خاصه خسروی یگانه جهان از بدو بنایش
سایه مرد بر سرو و سوسنش نه افتاده بود و نرگسش از ان روز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده
بغیر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت
انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بسردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست
و محافظت مراتب اجتهاد را بقاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب
مخالفت را اگر همه نسیم و صباست اندرون باغ مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح
از آفتاب آئینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن
نفس بنفس لب بر تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام بگل چیدن
و شاخ نهال پیراستن و بام آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجای افتادند که
فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه ترصد بر آمده هر همه را یکبار
علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را چون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند
مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مسامحت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد
خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ

تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروضداشت و از بیمهری آنها چون بید برخود
لرزید از خرابی بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع اینمقدمهٔ ناگوار
چون زلف خود برآشفت و صنوبر را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه
تعیین کرده آن شقاوت پیشه‌ها را بدست آورده و چندی در جرگهٔ اسیران خویش نشانده پس
از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و شایستهٔ
جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته
بتدریج چشمهٔ حیات همه را بخاک فنا بینباشتند صنوبر بلثم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستسعد گشته
معروضداشت ای ملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا توان تو
بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت مکنون خاطر انها و
موجب ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بخون بیگناهی چند بسابقهٔ معامله شرط عقل است
زیرا که با وجود مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک
محروسه جمعی از سپاه فیروز بسبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد و صادر مسدود
دارند و قطع نظر ازین چوبستان که پیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است حصنی ست
تنگبار که مترددین از ممر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای
عطشان تمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان نقد هستی بر محک فنا زنند
چاره نیست بی آنکه آگاهی رو در رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول
بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود یگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن
دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را باز زده
گفتند که این جوان سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سراندیپ است پیوسته تخم عداوت

اناث در مزرعهٔ خاطر می افشاند و هر جا که زنی را بیند تیغ بیدریغ میگذراند با نظرش رجوبت
نسوان نهفته بر رو برقع فروهشته دارد و سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی
رو نهد بدو گاهی سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنید که زنی قمر سیما فرمان فرمای
اینملکت ست همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره
در سر انجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت اینچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را
بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ میخاریده باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت
بار نایافته مراجعت نمود و یگانه جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان ازین معنی
بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفهٔ
نسوان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی اینهانه بیند بر رو برقع فروهشته اید و غریبتر
آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال
است باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت
ما را در صدق اینمقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید
اگر شما را میل بر کشف این راز سترگ باشد طریقه تجردی و سزاوار خردمندی آنست
که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب
تعصب باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده
ازالت شبهه نمایند یگانه جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روساء و صنادید دولت
خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز
جعفر و صنوبر دیگر ان را مجال بار نداد و دران خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت
و فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان

مسابقت جولان داده بکمال متانت در آنست راه تکلم سپر کرد و ماجرای حال یگانهٔ جهان
که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و
جرم بیوفائی بفتراک حال باد و بست یگانهٔ جهان فرخ فال را همان زن تصور دیده ازمم
انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیهٔ ادای تقریر علی الرغم وقوع بر آشفت و گفت ای
انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای رازیست (راستی) اینهمه دربندهای (ای خلاف مشهور) کذب اشهب زبان تاختن و
بر خلاف راه صدق تگاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نیکبختانست
یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از غایت بیحمیتی
و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون لب
شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود ارتکاب
ازان قسم بیوفائی حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد
مناظرهٔ طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید مکالمهٔ مکابره آمیز روکش هنگامهٔ مخاصمه
شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرهٔ خصومت
برخاست و با قامت امور مواعظ و نصایا (ای نصیحت) پرداخته هر دو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت
برآورده به دار الامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع
ساخته طرفین را بواسطهٔ نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ جهان چون
بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و
رخش از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فرخ مینمود نگاه کرده فریفتهٔ جمال
او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده بتکلیف حیا دیده بر پشت پا
دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی

ش ع خشونت ضد نرمی یعنی درشتی

فرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بحجلهٔ تواری
بنشست و فرخ فال بمیامن تدابیر صایبهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران
محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر
بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته شجر وصالش را نو بر ساخت
و بمنصب خطیر وزارت مفخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر
امور سلطنت گشت.

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایهٔ سود زید با غش بحیدن و بتمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

گوشه نشین شدن ۱۲

مشاطگان عرائس آثار و نگار بندان عرائس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع الغازه
بصدق آراسته محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی
بود عزیز نام ساتگین وقتش لالا مال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از مکنت دنیا تمتع
وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام
روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار
نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را
در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر [illegible]
نطع زمین نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت
که بامرادش درست نشیند همواره اوقات را در [illegible] و نوش داشتی و پیوسته بر چارپالش

عشرت باشاهد کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چارباغ طرب نضارت اندوزی می کرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی به بهشت چمن خلد خنده میزدی مثنوی

نبودی از و دور تا وقت خواب ⁂ مغنی و ساقی و دود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت ⁂ از ان به کسی زندگانی نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی میپیمودند و ساغر مینا کار سپهر زرین قدح مهر را لبریز باده مراد خویش دانسته سرخوش نشاهٔ خرمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی ابسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و بیکبار از دم سروش آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آیین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد همگنان برآمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و برنخاست ازینمعنی علاوه حیرت شده عزیز مراد در ورطهٔ اضطرار انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و باستکشاف از ضمیر که مورث اینهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی ست که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم برنخیزد و دانم که علمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از دائره اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ ازان باز گویم و رمزی ازان ادا کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که منت

خردشناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیره می گشت وقتی بدستور ارباب
تجارت بضاعتی والا بر داشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و ببادیهٔ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته
در رفاقت همداستان گردیدند قضارا در چهار منزل از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده ببیابانی
واقع شدم که بوی عمارات بمشام توقع فائز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر می درآمد سلسلهٔ
امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و اضطرار بسو بسو شتافتم از اول
بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجای نبرده و نفس نفیس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خورده زهره را آب می کرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند
برگ صنوبر بتار زار میشد در عین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسوّ و لیل بود و صحرا بر مثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوه کرده پنداشتی موجش ماهی فلک را خواهد ربود و شمائیل اشجار که
از لطمات نسائم درهم پیچیده بر زمین می خورد و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک
تحرک می یافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرور دل بر هلاک
نهادم و سر بخیبر قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان
خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و ابتلاش
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور
اصغا شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام می زند
و بر جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملهٔ
محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولی ست بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرار فتم و درمیانهٔ غار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیزبال

بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص
و ابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها
چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابتلای بیکسی مبتلا ساخته
بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم
پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی گشت
و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده
و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد
پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه
خویش جدا افتاده آواره این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجا
امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان
بپامردی دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر با اهل و دیار
خویش پیوندم **شعر** مردمی کن تو از برای خدا ‌ ‌ راه گم کرده را امین بنما
جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود
رو به انتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمده و گفت دل را از انقسام هول گرد آر که
حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی
شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایه غمگساری و ساکنانش بسان
سکنه فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش
چون خلوت آئینه محض صفا ارژنگ مانی از قصور نگارینش نسخه و کارگاه فروردین

از سواد بهارینش نمونه مثنوی		بهشتی شده بیشه پیرامنش

ز کرگوتری بسته در دامنش | گراینده بومش بآسودگی | فروهشته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در ناز و نعمت فراخ | زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند

از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته

و من بام بوابی آن محسود دارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل
دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس جنان
مسرت افزا و مرا رضوان لعبت بازی نامند بلا شتاب و بکردار باد هیپای من روان شو
تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و بر چار بالش تنعم
بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوه مهربانی ازو مشاهده کردم مراورا دعا و خدا را شکر
خواندم و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بدروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پی رانش
نگاه کردم حیرتم از چار بود و پنداشتم که از خلد برینست آن برنای غریب سخن را بدینجا
رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربهٔ کینه جو بستیزه باهم پیچیده از فراز بام اندرون
مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب
سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس بترسناکی رمیدند
و جوان غریب فرصت یافته بآهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از
رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش
استیلا یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و
نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر بادراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش
از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قبلهٔ آرام آزادی
گزیده گرد سلسلهٔ فتنه گردید و بتهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا

واحبا دریا اندر زنثار حالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد همه را بیکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی چند از خدام دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایهٔ فرصت باقصای قنوج رسید و بکرر تفحص احوال شهر لعبت باز برآمد اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز نائرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت بر گرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری بپاید نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد

مثنوی

دی پشیمانی از فسانهٔ خویش	آرزومند مال و خانهٔ خویش
هیچ سودی نه زان پشیمانی	جز خدا بینی و خدادانی

کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طی کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فائده بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم بچارسوی وجنات میریخت کربت غربت قماشش را چون الف غبار بتخته هستی راست کرده و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشگاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی امین راه بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار شد باعث آشفتگی و آشفته سری باز پرسید عزیز ماجرای خود در حسن تبیین و زینت تقریر داده باب

چارهٔ کار خود از ان خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای
رسوا شدهٔ دانش اینچه حیفیست که بخود روا داشته و بمحض استماع حکایتی زبان مردی مجهول الحال آنکه
خوضی در کنه سخن رود بافشای لوازم خباطت پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشته هرزه باد بمشت
پیمودن نه کار عقلست این عقده که تو درپیش داری مالا ینحل است هلا بشتاب و راه مصلحت خود
پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوییده ام
همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب راه نایافته باز از میانه راه برگردم خدا را بمعنی همتی لنگرکه
و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر مراتب
خوض بتقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر
سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد باستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد
اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما مپسند که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز تا راحلهٔ
هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو
میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر
بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

خدا را درین کار قدری بهتر ازین توجه فرما و مپسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو
میتابد چون من مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیرهٔ خاک نومید مراغه پیرای یاس
گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز
ما فوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت
ای بیدل معتصم بعروة الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از انجا که کارها در گرو

---

۱ مجهول الحال یعنی نادان ...
۲ افشای بمعنی ظاهر ...
۳ بیکار گردان ۱۲ ...
خباطت دیوانگی خانه ...
۴ مستعده کار ...
مشقت کردن یعنی دیوانگی
۵ مالا ینحل ۱۲ کشوده نشود
۶ تمدن در شهر بود و باش کردن و انتظام شهر نمودن ۱۲
۷ ناسور زخم کهنه که مندمل نشود ۱۲
۸ از پا نیامدن ای عاجز نشدن ۱۲
۹ ای قدری وزنی ندارد ۱۲

وقتست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز یعنی ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از لختی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و سمتی معین بعزیز فرانموده گفت اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن داری بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج بانیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از ان مکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از ان محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان مامور شده بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب راه نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گزند خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال الفراغ و تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که بپای خیال از سیر سوادش در پس کوچهٔ عجز باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرا رفت و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه بهمین نهج

علی الدوام مباشر امر شی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری سمت نمود
و بجهت اطفای نائرهٔ تعطش آب میل نمود قضا را در هنگام اشتغال تجرع آب بند شمشیر علاج
از میان گسیخته در غدیر برافتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از وجدانش بنابر عجز
کوتاه ماند از همین ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحسر و تحیر بگوشهٔ ساحل
تقاعد ورزیده از طریان انحلال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق رشاد
جوان انحراف نموده تجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانه کوی عافیت شد و در صحرا بهر سو تکاپو
آغاز نهاد پس از دیریکه چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی را دید لب بشیشه
لب جام می نهاد و زنی بپهلویش ایستاده بذری کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت
دهقان در دل باهتزاز آمد و محبوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق معرفت دور تر نشست
و متر صد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آیین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و اهتمام مبذول
گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان برویش کرده شمهٔ از حال سرگشت عزیز سرگذشت
خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زیبا منظر آنچه خیال فاسد
و اندیشهٔ باطلست هرزه در راه هلاک خود میپویی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که
این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن بسعی چون تویی از دائرهٔ امکان خارج است اگر اختر
در صدد مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی
عزیز وصیت او را پذیرا گشته بظل عاطفتش در آمده از رنج تکاپوی بجا حصل بر آسود اتفاقا
دران مرز هر روز از پس تنفس صبح متصل نشور نوائر مهر دخانی در هوا اتق بسته بتدریج
بر درختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعات
نور بکردار شجرهٔ طور از ان دخان لمعان می گشت و دستی چون ید بیضا تابش که

خورشید جهانتاب از واقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک اندر
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح به اربعین فائز میشد دست
ناپیدا شده دخان میل بتصاعد می کرد و بسوی سپهر شتابان گشته به کمتر از ساعتی از اندازهٔ
احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزی دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم
امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد
تردد شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با حیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام
جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تتق دخان می بر آید حاضر ساخته ادراری
معین بکفایت رساند عزیز متکفل سائر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل
بتقدیم رسانید و بدستور دهقان در خیک دخان با شمائل شجر پرداخته دستی بیرون میداد
بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار معهود اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدود
عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوکاو پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در
بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی
در اثنای پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت بر آورده و بحفظ مراتب ادب مرتکب
گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت
بمجرد این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب باشد برخاست
مرغی قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و براوج هوا
صعود زده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مائل تنزل گشته از ذروهٔ فلک وی توجه بسوی زمین
نهاد و باهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان

فراز قبه گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور از ان استنباط ظلمت کرده در افتاده بر توده ساده
نشست و چندانکه از بهر نجات بمنابع سعی تکاپو نمود راهی بکوی امید نبرد و ناچار مستعد سفر
اقلیم بقا شده بر دروازه عدم منتظر فنا گردید اتفاقا غار روزنی بنظرش در آمد باندازه درمی شعاع
مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوی
دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعه نقبه گماشته
به کمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گشت فراخ گردانید و بصد صعوبت
ازان تنگنای خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم بو لگی خود را فرو هشت قضا را
بزیرش دام در غایت استحکام تعبیه بود از انجا رهت بدرون دام افتاد و گردنش بر رسنی
مقید گردید و چندانکه ببوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشاکش
براطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته
بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را ازان دام بر آورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و
شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده به پای
قصری که بلطف و زیبائی رونق قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال ما فوق
اندازه مجال نطق و بیان و ماورای حیطه شرح تقریر از غرفه بر آورده در روی عزیز نگه کرد
و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدارند که قابل قبول مستوجب
اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل
هموم بسکه مانده و مندبور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی تسایه
قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک ترکیب غربت بر افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک
ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری تمکین وار ان نوم تسلیم نمود

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای ناپیدا مساحل از بیم جان چون
بید بر خود لرزید و بخت بسر آسیمگی در آن صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش هر پارهٔ سراب را
چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از ممر بیچارگی
در دامن پشته پای سکون آورده از رنج و تکاپوی بر آسود بحکم آنکه مصرعه

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

دران سرزمین امل سوز طرح اقامت
انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ نجات
از قید غموم می انگاشت در اثنای این خیال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه بر آمد بسر وقتش
در رسیده و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون
بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح باشیار آبی آن تشنه لب وادی یاس را
به منهل امید فائز ساخت و بختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی به منهج مقصود
رهنمون نمود عزیزان پیر فرخ پی دعا گرده براهی که آن سالک مسالک حیرت در نموده بود
قدم نهاده با وجود ناتوانیها صباگردار سبک سیر شده و هر چند استعداد تردد در پا نداشت
سرعت از نسیم بوام ستده ببوی گلشن امنی شمال آسایشگیر رو و در آنی که گل صبح از باد سحر دم
داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشابین از تفرج منزهایش چون چشم نرگس بحیرت باز
میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سر و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی
رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد بر روی ریاحین بینا رنگ
روان و بر شمائل اشجار طائران گلزار بالحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار
هر جویبار درختان سیب و نار بر خلاف سرو چنار از گرانباری بار متمائل گشته طوطیان
نو پر و بال چون طفل شیر خوار با نبهٔ شیرین و سدهٔ اهل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا و

تربیت نامیه سبزه در خوشه تاک چون می بخم اندر جوش درختان بستان مستان از شاخ شمایل همدیگر هم آغوش حبّاً مشتر اکباً در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان ذاتیه در شمایل اشجارش هویدا مثنوی

میوه هایش چو میوه های بهشت — خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
کله بر کله میوه ها بر شاخ — چون بساط بهشت سبز و فراخ
کرده بر خاک سجده پیوندی — میوه دارانش از برومندی
کرده یاقوت سرخ و زرد و فراخ — رنگ شفتالو از شمائل شاخ
عقد عناب در کمر بندے — شکر امرود در شکر خندے
دیده در حکم خود سپید و سیاه — تاک انگور کج نهاده کلاه
جان انداخته به قلعه آب — چشم نیلوفر از شکنجه خواب
شوشه زر نهاده بر کف دست — سوسن از بهر تاج نرگس مست
شاخ نرگس به توتیا سودن — برگ نسرین بگوهر آمودن (یعنی از قطرات شبنم ۱۲)
برق فلفل گشاده عطسه تیز — سنبل از نافهای مشک آمیز
گاه کافور گاه مشک افشان — مشک بید از درخت عودی شان (نوعی از درخت بید ۱۲) (ای درختیکه عود شان میدارد ۱۲)
رائحه بر کشید سرخ و سپید — ارغوان و یاسمن برابر بید

عزیز از مشاهده چنین حال غریب از هوش رفت و زبانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده روی (ای بهوش آورده) توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید بهر دو مصرع درگاه مکلل بجواهر ثمین خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نثره (ثریا ۱۲) و پروین ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در درآمد رسته بازاری دید بهر دو طرف

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و
تصاویر معنی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت
صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک
و هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نثار بادهٔ طرب انگیز
و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سرسبز نور و ساکنانش
چون ساکنان فردوس متبهج و مسرور در هر کوی بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهاش
بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته

مثنوی

ریگ زر سنگریزه گوهر بود — گرد کافور خاک و عنبر بود
صندل و عود هر سوی بر پای — باد او عود بوی صندل سای
خور سر در سرشتش آورده — جبرئیل از بهشتش آورده
خوانده مینوش چرخ مینا فام — ارم آرام دل نهادش نام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته
لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم زمینش
از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا ساکنانش یا
غلمان‌اند و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ چار آخشیج گسسته و از مصاحبت سرگردان
عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این فال لها میزد و بجان نمیتوانست آورد که حقیقت
چیست و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای اینحال برنای نوخاسته و باسامان
حسن نهان و آشکارا آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان
قرص زر اندود مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت بسر عتبه‌ای که از سرگرمی تردد اثر آفتاب عرق
بر عارض مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید
در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع

اینمعامله و اینهمه بر دل مستولی گشت و از بیجگری فریاد برآورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص
خود التماس نمود حسلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دلیل صبا شتاب و را ببارگاهی
حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش باره رواق فیروز مینو و شمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون هلال
کنایه از مهان دو کس که عزیز را گرفته بردند ۱۲ — ای آسمان ۱۲
ابرو نمود و اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند
عزیز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه براندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر
مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در رونش کار کرد که وجود در نقش تختهٔ عدم دانست و دستوری
ای اثر کرده ۱۲
آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام
برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش راست کرده با قسام
مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و کلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر
مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت
چون بندگان ادب آئین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری
حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ اینحال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاء نطق بی نصیب ماند
و لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا
چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رؤیا وانموده جلوه افروز اقبالست نرگس چشم تماشاگر
گلشن بیدار چراست و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش درستیست بس نامم
از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بسر کوهی حالش
برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای پایهٔ سریر بلب ادب
نشان ۱۲
بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران
کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زائرانش همه چون

عندلیب و فاخته به نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته بشهر لعبت باز موسوم است
لعبتان رنگاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است بچرخ آمده و فرمان فرمای
این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
سست بنای رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب وی ایچکس نبود و هنگام
پدرود این منزل لهو آمود وصیت فرموده که هر که صبح زود پیش همگنان چون نیر جهانتاب از
مطلع باب طلوع نماید گر همه دریوزه هیچ بی سر و پا باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس همایونش رفعت بر
کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند داد و ماهیست در برج
شهریاری مستور و دریست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نور آگینش را
بحمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید
بدر منیر در آرزوی پای بوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان
بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر بیرون نیارد
و حیا در سیه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان
عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نکوئی
منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار نیابد
و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بختت اوج گرای
اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای آنست که بسان
بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بمشاهده
دولت خداداد و چون حباب چشم امید گشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعر

ترا که هر چه مراد است در جهان داری	بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری

عزیز را از اصغای این حکایت از اقصای غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که
گفت در نگنجد و بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب جاده سعی گام اخلاص که زد بمنزل مقصود
نرسید و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیده امید جمال شاهد مراد
باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و نوای اقبال
در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک رسید و غلغل
مبارکباد از لسان وضیع و شریف بگنبد فیروزه رنگ پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام بخلوتکده خاص
رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آیین مملکت داری و قوانین شهریاری
بسبیل تعلیم و طریق تلقین بعرض بیان آورده آداب فرمانروائی و قواعد کشورکشائی و مراتب جهانبانی
و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی و طریقه دادگستری بپادشه داد و در فنون فرماندهی و شیوه شاهنشاهی
آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل آشنائی بنواخت و در دار الادب سلطنت علم معلمی
برافراخت و روز دیگر که خسرو انجم بر سریر چهارم سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز
بر اورنگ جهانبانی نشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن دولت ترتیب دهند و بزم تهنیت
بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش
اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم افتراح
در گلشن امید حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنا را بشمایم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ
در ساغر سیمگون بلور با تبسم از آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داده نغمه جادو فریب چنگ باز
راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط برگشاد و ساقیان مهر بدار از نای
صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال

از خاطر خلائق فرار رفتند گلبانگ نشاط مستان زهره در صحن آسمان برقص آورده ناله زار
روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد و بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهر
رشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته
ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حرم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش
مسرت و آسایش بستند بخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان یاسمین
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل اهل عصر خدران پر پیر و ربودند چنگیان دلنو
مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه
و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد
یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان
حور لقب در محفل دریای حسن و جمال بجوش آمد مثنوی

خروش از سر خم بهفت نوش	شکر ریخت مطرب بمشکری	خروش صراحی در آمد بجوش
کشیدند بر طره کوی و بام	شقائق نمطهای بجاده فام	کمر بست ساقی بجان پروری
عدو را چو عود و شکر سوخته	شفق سرخ گل بسته هر سو رشا	شکر ریزان عود افروخته
		طبق پر شکر کرد خورشید و ما

چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت بمجلس ارمانی و آمال مانند مینو اذین بگرفت
مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن
بسان مار افسا افسون مار بدمید آنکه نکته باریک چون سواد جعد گیسوی عنبرین شکبو
بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در جنبش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای
مسلسلش سلسله مشکناب بر پای ماه منیر آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمه عنبرسای
عنبر بو به ابروی دلفریب پر جادویش کشید ازان قوس عنبرین چنان تیر بلا

شست کرشمهٔ قضا نهادش بردن ماه آسمانی گشاد که از هر گوشه فغان زه برخاست چون چشم گشاکش اسرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبیر از ین شکستن بر فرش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد مسی مشک آگین شد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه دبست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق گشت و چون حلیه و حلی بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شده و پری از تهمت جمال بر گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش جز سر موی نتوانست ادا گردانید و آئینه چندانکه در برابرش یکپا استاده چشم از زومند از نظارهٔ رخ مهرتابش بر هم نبست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آرد چون می نشستی بنداشتی خرمن گلست بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو رد نهست آفتاب بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن داغ گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع بمهر رخش چون پروانه بسوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق عودش در کنار چنگی خروش میکرد شنوی مشک باز زلف او جگر خوار

قد بر افراخته چو سرو بباغ | گل ز ریحان باغ او خاری
روی افروخته چو شمع و چراغ | خواب نرگس خمار دیدهٔ او
تا ز نسرین درم خریدهٔ او | زهره دل ز مشتری برده
شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت با نواع نورانی رخ ماه بزم درین سریر سپهر جلوه گر گرفت تخت مرصع پایهٔ مینا ساق در حجرهٔ اقبال بفیروزبختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل

و دُر بر سر و پایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گلفشانی شمع خانهٔ رشک فرمای کارگاه فروریز گشت
و از فراوان لولو نثاری گوهرهای بر انجمن حسرت افزای نیسان محسود بحر و کان گردید هنگام بار شاه
حجله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چسپت کرده و از
زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجستهٔ قامت نموده
لبسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی

رخ آراسته دستها در نگار
بشادی دویدند از هر کنار

بیاد مغان گردن افراشته
مغانه می لعل برداشته

همه کارشان شوخی و دلبری
گه افسانه گوئی گه افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و دگر دست زن

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان
بیامد از نظارهٔ جمال نازنینان لبسان گل بشگفت و بجلوگاه ماه شتافته جبهه از ابرو نمائی آن
درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون سرو
والاگوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند بنده آشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه
بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجودشان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین اوج گیرا
گردید و کنیزان لبسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب
از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از تبع تر شح میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر سامری
کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشیده مانند قبا
چست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب شکش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش
هستی خود فراموش میساخت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش می کرد و گاه از بدن
یاسمینش دسته گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی یاد آورد

دنائره؟ تاب از ملاحظهٔ یاران گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که
بتکلیف دل انگشت برهمن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود برچیند مثنوی

گرم شد بوسه و رود انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد	مهر ز آب حباب بردارد

باغبان از تاراج غنچه نا دیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره
درشد تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و
تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چاره کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت تمنا
استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر مل
وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و هما بدامش افتد آن پری که پروردهٔ آب و هوای می و
نغمه بود بشیشه میل نمود از سرخوشی طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه را از پردهٔ حجاب برهنه
هواگیر جستن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین برگرد خورشید دوید و بدست
دستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب دران باده مردافگن آمیخته
بخواهش شاه شربها نمود و شاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست
آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز و مدمه ساز بباده ناز غارت هوش کرد و از دور دمادم
و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران
پری دیدار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعلهٔ آواز برافروختند
یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار
برجا ماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوای سرود پای کوب و دستان زن
گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و
یکی به نغمهٔ دلاویز و آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد مثنوی

یک جهان پرنگار نورانی	تیزرو چون خیال روحانی	هر نگاری بسان تازه بهار
همه را دستها گرفته نگار	لب لعلین چو لاله در بستان	خنده‌شان چون بهار خوبستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر	گردن و گوش پر ز لولوی تر	برکشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ را ز هوا	برده آوازشان ز روی فریب	هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلبهٔ مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل برآمده از میکدهٔ مینافام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بباد سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود [illegible] و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در بیابان وحشت خونخوار دید مبتلای بلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین بساط مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد به بوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه درنوشته بود که ناگهان بحوالی اوجین فائز گشت انجمنی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت را با حیرت در هم آمیخته و دامن دامن لولوی تر بکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بارباب استحقاق قسمت فرموده بر جریدهٔ حال عبید و اماء رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بخلعهٔ مجاز در آمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق بالا بلی غم نوش کرده و جگر بسوزش الماس سوده و بر بستر آرزو پهلو بهلو غلطید

با دل بریان و دیده گریان بعوانست وحشت بسر میبرد تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد دنیا
اساس که بعیت خانهٔ تزویر است گرفتار آن زرق و ریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصلی نباید
این گنبد خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای و لوش حسرت نوش نکنند
غنا کسی که شورش نخورد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد نظم

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که اینحدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار داماد است
فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور — که هر که گرد بوی اختلاط ناشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم بادیهٔ سفر تاخته در سواد منزل گاه از کم پائی راحله پای محمل طاقت به محل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود راهگر گردیدند و در طی مراتب دو سعی موفور بتقدیم رسانیده هنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصله قلیلی پای

حکایت کردن
روضات بالفتح جمع روضه یعنی باغ
روایات بالکسر جمع روایت نقل کردن سخن
پیاده روان شدند

درختی به تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی راحت کنند از حصر اطا تحرک انحراف ورزیدند و دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوائم از ممر مشی پیدا آمده بود و عجالت سکون فرونشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آن محل از جمله امر محال شد لاجرم بنا بر خطار بساحت عجز متمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع کلال سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید دیگر را بر دوش برداشته مرة بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق در بنای طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گزارش داد

حکایت رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدائرهٔ ناری پیوست رهگرا گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر حوصلهٔ تعقل بشری برنتابد از جهت حفظ سررشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازوی جهد کشاید اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حسرت بتجارت جهان ابد شتافتند بیت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار		از التفات مشیت من بر کوی

سلامت مانده از انچنان مهلکه که یاد از روز باز پسین این دار حدثان میداد نجات یافتم اما از
بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود هر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده
میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از نزدش حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را بسان صرصر هفت
شبانه روز بیک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از ان محل دور تر
برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب مرگ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت
بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازین حال سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم
و اصلا ره بجائی نبردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و بطرفی شتافتم
پس از دیری چون حواس که از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت
ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا بر خاسته قدم توجه در راه پیش نهادم پس از طی کمتر مسافت
شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان شهر نهادم چون
نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه هر سو تردد میکردند و بکار و بار خود
می پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم عالم مشابهتی
نبود و از دیدن انها رعبی و هراسی در دل راه یافت و دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم
خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت دیگر شهر گشته بشهر
تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشهٔ در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر
مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه
از دیدن آنها سیر نمی شد و دل از دست میرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر
بر ورق گل شکسته و برابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی سرمهٔ تکمیل کرده و دنبوله

عنبرین بسته همه بلا اعبان فتنه پرور چون غزالان نازگسته با کرشمه خونریزه عشوه جادوانه از چار سو شتافته باهم طرح اقامت انداختند مثنوی

خرامان چون تذرو با تدروی | بقامت همچو آزاد سروی
دهان تنگ شان شیرین چو شکر | بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز | همه باریک بین و رهزن انداز

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم ثبوس حیل نواخت و مرغ حیرت در خاطر شان نم آشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین کشاده و جمعی نگارین بازکرده باهم پر در پر بافته وصف اند صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه مارا که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فائز ساخته است با تو که از باد طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد و اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نبندد اما ازانجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله واجبات هست بانوی که سر دفتر گروه ناریست مرا بموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبه مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بنیر نعمت اغیار از بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضه روکش ارم چبوتره مرمر سفید چون کافوری محلی چون

سنبل با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید
در غایت دلکشی و دلکشائی که از رائحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای [illegible]
دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند
کواکب بر نیلگون پرند سپهر نمود و غنچهای نیم شگفت بسکه لولوآسا در سلک شمائیل فیروزه رنگ
متصل بهم واقع بود بغایه بتکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه در آمده و در میانش نهر
مصفاتر از تسنیم و صاف تر از جدول سیم ارباب ریاضت تصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده
اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل هنیٔ و مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و
نشاط گشته و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعه حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت
هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و
کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت درین مدت طویل
بهر چه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام بجرعه جرعه راح روح پرور ریحانی
و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نوا بخش ارغنون در هر گوشه چمن بپای سرو بید مجنون
و تشمیم کلاله عنبر بوی آن دفتر شاهدان نسرین بدن و تلثیم غنچه دهن آن رشک فرمای
سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث انتشار اسباب جمعیت
و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور
آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا یافت و هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشته
صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت
برخاستم چون دست استعداد از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود و در باب استمداد همت از و
کردم پری پس از تمهید مراسم پوزش بر سبیل کریمان بذل احسان نمود و اشقر دیو زاد چون

کوه تناور و چون نسیم تگاور که ماه از حسرت سم عقش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ عرق با آتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت و مراتب شکر ایزد عزوجل افزوده بران پری افسون دعا میدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم رهنما سوار شدم بار فلک نورد دردم مانند کاغذ باد هوا گیر اشد و راهی بسمت سما سر کرده بمرتبهٔ اوج گیر اگشت که پنداشتم جاده کهکشان میپوید و از گشت زار سپهر خوید خضر و از سنبله جو سبزی جوید مثنوی

خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده
زیر و بالای چون جهان مبهم
سوی بالا دلم ندیده دلیر
زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
من معلق چو آسمان مانده

از نهیبت حیرت بطبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون پرکاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زردهٔ گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا بسمت الراس گذشت و ختلی فلک خرام من مائل بخطهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک می شگافت و از هیبتش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسر عتی که دست صبا بسلسلهٔ کاکلش بند نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت آسیبی بشخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته مراغه نمود یکبار تغیری در ماهیتش رفته بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند

و کفچهار ابر که یکبار زنند صدای فشافش آنها در دوره گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم
چون قیر از دهان هر دو اژدهای دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده
ظلمت فرو هشته اند از مشاهده چنین حال غریب خود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته
دران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و میان بادیه تند آغاز
نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انحنا بدستگیری
عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز
پایم بگوشش خورد حیرتناک بایستاد و بچشم قهر نگریست مثنوی

بانگ برزد که هان بگو چه کسی ‌‌ ‌‌ با که داری چو باد همنفسی
چه کسی و چه نام خوانندت ‌‌ ‌‌ و ز کدامی مقام دانندت
سخت اینجا چگونه افتادی ‌‌ ‌‌ این خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست ‌‌ ‌‌ شیر ز آشوب شان غریوانست

بمجرد اصغای این نغمه هوش ربا قالب تهی کردم و از بس همناکی نیروی دل و توانائی تن باخته بسان
توده خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آور و راه نجات
بنما که بس غریب و ناتوانم و بیک بدین دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من
بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و
محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر مشاهده کردم دل از پریشانیها
جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان دنبالش روان
شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار شگافی و بر وی شگاف
آسیاسنگی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا
اندرون غار رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیاتی هر چه منکرتر آمد که از تصور

صورتش ایدون مو بر اندام راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته سنگ بلند را از روی شگاف برداشته اندر اندرانداخت و باز بهمان سنگ رخش مسدود کرد و چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و توده استخوان نیم خا به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که از ما پرسیده بهتر وچه شنوی که ناشنیده اولیتر آن پیری که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا بگردد و هر جا اجل گرفته دوچارش شود اسیر کرده بدین غار آورد و در روزی دو سه کس را خام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گاه گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استاد باد بچراگاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم ایوای اکنون وقت آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار بکنار بلامتر صد اجل نشستم درحینیکه دیو قیرگون دید از شب جوان شیر گیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بگرد از بره گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در شگاف برداشته اندرون آمده بار بهمان نمط استوار کرده نشست وقتی چند از ان اسیران تناول نموده بخواب در شد قضارا دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فرا رفتم و لختی شروهش حال نمودم دیدم که براد در مرگ تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت وقت از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی افتقارست زده و آستین بر ابرو و ساعد نوردیده سیخهائی که دیو بدان کباب راست میکرد بدانگونه در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم و سر

هر دو سیخ آتشگون پنداشتی شعله از دست هر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از
کاسهٔ حدقه اش بادهٔ بصیرت بریخت ازانجا که چپشتی برق جستهٔ بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از
صدمه‌اش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت
بر نهاد بر آمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته دران شگاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون
از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجای نبرد و مایوس وار بگوشهٔ شگاف بر افتاد و بماتم
چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود
سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه شتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون رانده
بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط بپشت هر گوسپند مس کرده سر میداد من چون
برین حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان
چارپا دو تا گشتم و نرم تر قدم برداشته همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت
جان بخش جان آفرین ازچنان ورطهٔ هلاک که نجات اصلاح اصلا متصور نبود بچنین آسانی
بر آمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره
در عالم وجود فرستاد مودی ساختم و دران مکان منحوس دمی آشنای تهاون بودن از پردهٔ
صواب خارج دانسته بسان بادره نورد گردیدم و از بیم دیو سیه شبان روز بیک دو تیره تاخته
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً گاره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع ناامیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
سکون در آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فراپیش خود
نظری گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر
تخالجی ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقاً گیاهی بود سفید چون کافور

خوابناکان: خواب کنندگان و خوابناکان
نهانخانهٔ خاک: کنایه از مردگان
تخالج: اضطراب و تردد

که طائری برگ گرش را از هم شگافته و مانند نخ ریشه آنرا بار یک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده بزرگی کدو هر یک برنگی دیگر منکه سوخته آتش مخمصه بودم بیضه هارا از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی ازان تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جابه تنخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جای بدن برست و در کمتر فرصت صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ و نهایت براق و زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پدید امیش. و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و از انجا بپرواز آمدم بچاره آنکه معموره بنظر در آمد باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسوی مائل گشته آهسته بر فراز درختی که بفاصله کمتر از شاخسار بستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور بدیدند اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب بر آمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که به نفس آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصود گردانیده قدم فراتر ک نهاده و تفنگ را محاذی دهن فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را از بر کند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زنهار دست ستم باستین تامل در کن که بنی البشرم مجرد اصغای این سخن حال بر جوان تغیر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته رو بسوی صحرا نهادند و قصه حال مرا بسبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر بر آمده از دور بدو رآن درخت حلقه بست و بتدبیر گشتن من بیگناه در افتاد

از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جملهٔ مغتنمات دانسته نزد خود خواندم و بمحبت خالص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معاودت گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام بماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب هراس گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان رسانید هنگام وقت از نقارهٔ انفعالی ... گفتم و از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غوغای از نهاد خلق برآمد و بدان مرتبه بر سر من گرد آمدند که از کثرت ازدحام رحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی با هتزاز آمد گره کشائی آرزو و نفس همت گماشت بال و پر یکه رسته بود در ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از انچنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق بمداوای کرم رسیده سقامت حال را بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرائب و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون راهوار زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلگشای خویشتن را بدین رنگ صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب که در من دامگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید رهائی نیست چندی

در شهری سیری که مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت شهری بچار بازار شتافته
سراسری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف راسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس
بآیینی مشغول کار خویشتن بود میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین
مشاهدهٔ اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رائحه می شمیدم و از
هر بلبل نوای می شنیدم و از هر نوا سرابی میکشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش
افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم خطش که بر گل شفتالو مرا
میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می گشاد و بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته
ملای لبالب از قهوه بجز لبان دل داده جتا میکرد و ابروی کجش راست روان جادهٔ بیرا
چون خط ترسا بسرگشتگی انداخته و کرشمه ستم سنجش بقتل شتی بیگناه اشارت فرموده مثنوی

سر تا قدمش کرشمه و ناز	هم سرکش حسن و هم سرانداز	افگنده بدوش تن چون شست
او بیخبر و نظاره گر مست	معجون لبش بدرفشانی	پرورده بآب زندگانی

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه بعوض خار پهلوی آن
گل رخسار نشستم آن ساده عذار بر کار چون قهوه گرم جوشیها کرد و پیاله نگاه سوز مست نشئهٔ ذوق ساخت
ناچار طرح ملازمت انداختم و بمضاجعت وام سر افراختم و در آن انجمن بذریعهٔ بازرگان پیشه
راه مکالمت باز کردم و بمجاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بسبیل دوام رسوخ
در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلافی طرفین بی قصور
فاصله بود و در کم مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی
از اولیا همت به نخجیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم
و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضا را صید از دیده ناپدید گشت و من

مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بدهی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر جا نشسته بیجا با
با تیغ و لشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت
و رخ از بس بی آبی برنگ زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم
و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گستره و میمونی دران
بسلسله آهنی مقید نشسته خواستم که از انخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان تعطش زبان چون تیغ
مجامین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدتی بکار برده میمون را بتازیانه زدم و میمون
چون ستم کشان بانگ تظلم برزد کنیزی زیبا رو از اندرون بر آمده فی الفور به تمهید قواعد زجر
و توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشاره دست التماس آب نمودم کنیز اشاره
فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه لبریز آب زلال خوشگوار از
منش کریم و خنکتر از طبع لئیم آورده بدستم داد و ببذل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم
آورد چون دید که لاله رخم که از حر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نعمتش طراوت
تازه گرفت بار دیگر با زبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونی است
که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش است گنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان
و پرده پندار زهره بکبر دار دامن گل دریده با انهمه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است
و خوان سالار همتش بر مائده عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایه آن سرو بن بوستان دلبری پناه بری و از نظاره قامت دلربائیش بکام دل
برمراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب
خواهی بر آمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسله انبساط گشته
نسیم کامجوی را در چمن خاطر باهتزاز آورد و لهذا نفس معاشی دوست که با استلذاذ جسمانی آکنده

امور شهوانی بهانه جوست برانم داشت که یارگی را کنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم واز
مساعدت اختر ماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکده خاور بر شمع رخش بگرد او پروانه میسوخت
دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طره سنبل تار تار میشد و دهنش تنگتر از روزی درویش و چشم
مستش چون بهرام خنجر کش ستم کیش ابروانش مانند تیغ هندی خوگیر خونریزی و عشوه اش
بسان فلک مائل بفتنه انگیزی مثنوی شوخی که به غمزه کمینه بسفتی ز یکی
هزار سینه آهو چشمی بهر زبانی بگشتی بکرشمه جهانی آن ماه عشرت پسند دلم را چون
ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهائیکه در وصله تبیین نگنجد مهروار بر ز
آورده دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد و مسلح دیدم آن خرمن گل را تنگ
در آغوش کشیدم و از شفت ساعد سنبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل بر گرفتم و بر دو
ساعد بر میانش کمروار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم و او از لبس دقا
قطب ار بر جا بماند و من از غایت سبکسیری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین
بشکست و لولوء لالا درون درج زرین پیوست من از خامی درین سودا سرمایه
درباختم و او از بخنگی همه سیماب سود کرد از انجا که وغع زمانه را در پس هر سحر شامی هست
و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم انبساط و رخور خواهش خاطر تزئین نه پذیرفته بود و دامن
عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین برکامرانیم رشک برده
مگس وار دست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه من سر داد
و عیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه مصرعه چون غم ناخوانده
حاضر شوم روی در غایت اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوش زد که خسانه
خدا که خدا اگر دنش را چون جعد بانو بشکناد مانند مرگ ناگهان در رسید

حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل نیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر انشتر که رخت
هستیم ازین پنجی سرای زود بیرون اندازد نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون دم نجاتی انگه
زبانی بگوشه تواری درشوم آری نوش فلک را صد نیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران
شرنگ هر کز نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی نالش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم
میناگون سراسر درد است و دوای این دار بوقلمون سرسبز درد جرعه نوشان خرابات
خرد مشغوف پیمانهٔ این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و
بوی گلهای این روضه منقلب نگردند مثنوی

دوران فلک که بیمدار است | زو گاه خزان و گه بهار است
این باده که روزگار دارد | یک مستی و صد خمار دارد
هم مهره دهد بدست و هم در | گه شیشه تهی کند گهی پر
سیلاب غمست در سرورش | طوفان بلاست در نمورش

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر تا جای
چون مرغ آبی دران آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب یاس
صد نیزه از سر گذشته بود کاسهٔ سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند
بر روی آب افتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسهٔ سر نهادم مرد صاحب خانه
چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب ریاح ثبات
کدوی بمغز بر یک محل از غرائب فرا گرفته بجهت شگاف کردنش سنگریزه بران بزد
من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز
ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون
اقسام این امور ناملائم نگردم شعر

اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن

قضا را کدو از انجا حرکت کرده گوشهٔ دیگر

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد وپهلو بربستر استراحت نهاد و
منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب بدانی
بودم رفتن آنرا بر مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد ازان آب بیرون
جسته بصد سعی خود را ازانچنان آفت گاه بسلامت برده بعافیت جا انداختم و به تکمیل
مراتب منت وسپاسداری باندازه مجال انسانی سعی جمیل وجهد جزیل بظهور آورده بدرگاه
رستگاری بخش تردامنان فرق عبودیت برخاک فتاده و فردای آن بقاعده قدیم وعادت
معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته
بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت وانحراف
از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت ازانجا که دل دوستان را
از ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت
کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بیمودی بمحل تبیین آری خالی از
تفقدات نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سر رشته حزم
که باسر عافیت وسلسله سلامت منوط ومربوط هست از دست داده صورت ماجرای
کم وکاست بر صفحه اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سرد بر جریده تبیان ثبت
نمودم در صورت جوان از اصغای آن معنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط
تامل گفت عجب عقده جانکاه گذرانیدی وطرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسه فلک اسباب
فسون وفسوس بسیارست و در کاسه سپهر آباشر وشور بیرون از حصر وشمار مبادا که دوستی فریفته
خداعش گردد جای آنست که اکنون در نشاط برخود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
منعقد گردانیده بمزاحمت اغیار نزد یکدیگر باده دوستکامی پیموده آید واگر این بزم دولت

بکلبهٔ احزان این مخلص بزیب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بموقع
نیست اگر آیین احبانوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل غربت

غبار ملال نخواهد نشست مصرعه		گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم

چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول
سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که منزل دوشین قرب
جوار بود بدل گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی
که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جوشیده است قضا را مغز نیز را
بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم
که از کون خری و ریش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی
تیشه بر پای خود زده خندهٔ نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست
و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای
دار شتافتم و بستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات
پوچ چون جو پای کهبل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من ساهی و مخطی روزنه
بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از ان بود
قدم نهادم و باز بر لب همان برکهٔ بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حسرت بر نقش گلیم
دوخته بکردار شوربختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منسر
گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای
نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی ازان نمی بستم بلی ازینجاست که ارباب
هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خرد بی آنکه باطراف معامله بر آیند بر صورت

گمارند ما فی الضمیر خود را بهیچکس در میان ننهند بی اقامت سوم حزم و اتقای شرط حفاظت
بارتکاب امری شیوه عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که ناوک سخن
باصابت رای صائب بر آماج صواب نشانند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه بعد زه دعا
بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بیغائلهٔ ریب قابل تحسین و
سزاوار آفرین گردد **مثنوی**

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست — رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

بازرگان پسر بار دوم آن که
نخست من روستائیش را از زبان خود باقرار آورده حجت را برزن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل
جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طریق تملق و لابه
درآمده از هر دری سخن رانده تا گرفت بر سبیل استغراب بر باجرائیم فرود آورده گفت الحمد لله
که از چنان بلیهٔ جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن حالی بکنی میخواهم که مکرر
بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مال را تبیین دادم
چون سررشتهٔ سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کدو زد و من در آب فرو نشستم درین محل فراستی
بکار برده عنان توسنی تند خرام زبان را از میدان مطلب برائی منحرف گردانیده حریفانه
بسمت صواب مهمیز دادم و ازین جهت پی گم کردن نعل وارون بسته گفتم که درین اثنا
چشمم از خواب بیدار شد **شعر**

هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

از معنی بازرگان پسر یکبار بلجهٔ حیرت فرو شده
گفت یعنی چه گفتم ایجوان و الا تمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان
از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا
بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ازین خط که در بطانه اش صدرت تراکم داشت

نپذیرفت وبلوازم ضیافت مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ مشایعت
رعی داشته مرخص گردانید چون از مهلکه نجات یافت سالما بخانهٔ خود پیوستم و مراتب شکر الهی
مفتاح ابواب هائی و مسبب اسباب جاست درخور مجال انسانی مودی ساختم و بیک
شمه خرد باریک بین که دران هنگام محشر آیین بکار رفت رائحهٔ سلامت بمشام جان یافتم
بیانه تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب ابرهان و لقست کامجویان نزهت
بان خلد را دلیل سعادت چون اینجوان نیز گلدستهٔ ماجرای خود را با هزاران فراوان آب و
رنج آلت گذرانیده از رنگ و بوش دل و دماغ مستمعان راحت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث
رسید آنمرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشا هنگامهٔ سیاه و سفید روزگار بسر برده لیل نهار
ورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو همره را مرة بعد اخری بدوش بر داشته بمحل
نزول فرود آورد اتفاقاً دختر سر برآرای آنشهر از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب معوده هر سه تن را
بپای درش خواند پس از امضای مراسم پژوهش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بران مرکوب
بخیر خطاب نمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرا ست سست اساس خود
مقتضی آنست که شتابندگان عرصه اش را هر لحظه پیکر بوالعجب رو نماید و در هر لحظه نیرنگی
تازه پیش می آید و این پرندهٔ چنبر دوار پیه نگار را غیر ازین کار که بر سر آن خاکساران عالم سفلی
سفالی از دستان بشکند و داستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی
روزگار سپرده مطلع قلبت از نفس سکه سپر مدمه رائجه پر ساده و معرا ست و سمع حالت از صدای
کاسهٔ اژدر چرخ انیهمه بی بهره چرا ست منکه گوهرم از بهر شهریاری و در هفت حصار خسروی
سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز ست از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده
که هنوز گنبد دماغم ازان پر صدا ست آنمرد بجز گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا

که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورز مم عمر بیهده در صحرا دانه افشانده و از دام و بدمه بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم خرج ترهات گشته و سد قیم از نوا در مفت کشت سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته با علام ما جرای خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بقبول موصول ساخته بشنو ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرا بیان بیاراست

حکایت

در هنگامیکه از قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن در هنگامهٔ آزادی گرم داشتم و گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز به ماه آسمانی شکسته و دوشیزگی چون عبهر تارک حال کج نهاده و تکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده از منزل خویش سر بر آوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسلهٔ اساس چون سنبل تر مطر اگاه از طبلهٔ یاقوت در شاهوار در دامن فقیر چرخ ریختی و درحین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبیح روی چمن انگیختی چشم عربده جشن تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بکشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در کشور صبرم نهاد لاجرم اسیر طرهٔ تابدار آن زلف چین در جبینش گشتم و در پیش نوای جهان کشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ حال پدیدار شد و اینکه دانای طلسم گنج مزاحم بود و درگاه و بیگاه مصاحب و مسا چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بگرد تفحص بر آمده و تملق و لابه گری در قعر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و بنیان ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت

ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن نزیبد و بسان سبزه در خاک غلطیدن نسزد زینهار بصرصر هوس شاخ نسترن ناموس پدر مشکن وسایه آسا در کنج کاشانه نشسته هر زه چون آفتاب بر در و بام میوی گفتم ای مادر مهربان چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبر جانم اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم و دایه از اناچون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نا دست آموز را بسکه طبع وحشی بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد و بغایهٔ تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده سیر نبوده و دل از لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار بیدلان مقصور ست کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سر ناکامی ریخت مثنوی

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست برد آخر بنومیدیش پیوند	بی آزار مردم حیله سازیست نماید میوهٔ کامیش از دور	بامیدی نهد بر بیدلی بند کند آخر بناکامیش رنجور

یعنی پدر که بادشاه جهان و قبلهگاه من بود از راه عاطفتی که پدر را نزاد در حق فرزندان می باید و زیبنده است که دشنهٔ ستم بر پایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزاند مجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسر آسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی

گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه بر خلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت و جشنی
ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن داشته
روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس ازانکه بزم شاهی از شمعهای کافوری رشک انجمن انجم
گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان
رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده بمنزل
و مکان خود فرار رفتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها ذریعهٔ جمعیت
خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در مراد بردارد و شبستان امید را بنور حضور آن
خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و درآن
حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن عنایی
پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش از آشیانهٔ عنصری بپرواز آمده رود عشق خامم چون معشوق
بر گردن بست شوق و در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر اراده
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام
ریاض جنت را ازان حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز ازین معنی هراسان گشته
جادهٔ چاره گم کرد ازانجا که حداثت سن از ممر ناتجربه کاری مورث خامی هاست رای ناصواب
بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانهٔ خاصم بود و چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیو
از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان
درازش چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدرشتی موی خرس را در انفعال کشیده برشت روی و
گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبهٔ که اگر بر خشش نقطهٔ قیر مبزوری در لیلة الدجی
مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صورتش بغایتی که با بانگ عندلیبش چون صفیر هزار

در جنب قیاد حمار صورتی می گرفت بشیابۀ اغراق و غائلۀ تکلف فیلی بخرطوم و گاوی بی شاخ بود

این بیت در شان او صادق آید شعر
بسر خر جیل هیکل دیو هیئت کرگدن گردن
شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی

نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مرعی ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران در حق این احسان پیشگی زیر پایش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک عرض از کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ و در باختم بمرتبه که سرخ چهره را امیدیه گمان می برد که طائر جان از قفس هیولائی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه را بمشک خویش بر پایش مالیده چندانکه در حوصله احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بران مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون در دون تکلیفی که نالائق مذکور باشد در میان آورد گفتم آن تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ایخاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوب است دل بدست آر و منصبۀ خسروی و بزرگیهای والاگهری بر طاق بلند نهاده سر بخنجر تسلیم باید آورد و تن برضای باید سپرد والا دست از جان شیرین باید شست چون زبانی در سهم خود متامل گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر ازانکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شورش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و پا زند زاغ بر طاق سمن جاگیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن در سایۀ ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پایمال بوم شوم شد معاذ الله ازان هنگام قیامت انگیز و ازان وقت بلا خیز

که از جور فلک جفا پیشه تیشهٔ جان شگاف بر فرق خورسندیم رسید و از تطاول زمانهٔ ناهنجار چه
تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیمنش چون باشد و برگ نامعنی که
بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بنیاد افعی خونخوار اگر بر دهم نیشش زدی خوشتر ازان بودی که
آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیک تر
ازان بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خجسته لقا
صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست ازان بدگهر کشیدم و هزار مرتبت خود را ابتلا آزمودم
از خون جگر نگینا هم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلنارم رنگ زعفرانی یافت غلامان چون
کام دل حاصل کرده برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدر یا سپرد عمری در
کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت
هلاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی بکمینگاه تدبیر متر صد فرصت نشسته روزی بمساعدت
وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند پدر بقاعدهٔ ابنای
روزگار گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام
مواد عروسی توجه جهان آرا بر گماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه
بمهر و نشان ماند حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز مراتب پژوهش دختر دوشیزه که در
شکل و شمائل و حرکات و سکنات بدانمرتبه بمن مانا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را نموذج
صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی برداشته پیدا کرده بترتیب او توجه ببند و دل داشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهمیز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشهٔ فرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه

وحلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاد دست من اصلا شبهه را از گوهر
بار نشناخته چون شهباز در هوای شوق بال گشاده بران صعوه آشیان جمال حمله آورد
وبلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس منقار
پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم گوهر گون در صدف سیمین فروریخت چون دانستم که افسون
مار سوراخ درکرده فلک مانند شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می را با مستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم
پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدررو دازان طوفان آتش خیز جز به لب
بامی نبود ناچار بدانسو شتافتم دران هنگام پرهول چون دختر بدنبال شاه تاخت از
عقب بکردار برق بجایکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر وار
کباب شد طائر جانش بآشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و ادا های دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ های های برداشت و دست تغابن
بریکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زبانی چشم مست بکشا و ازین بیطاقتی بجل
صبر اشده خود را گردآر که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لائق حال شاهان خرد ور نباشد
شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطرابش بپروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته
من همین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته
بر چهار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون
بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر مراد جهت افسر آرایان

از نیرنگی سپهر نادره انگیز و ستان پا

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر شیرین و ثمرات ازین باغ کهن چنین بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو بستان سلطانی نونهال آبسال جهانبانی شمشاد وش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلگش خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پستهٔ اش شکرریز و شورانگیز و لعلش شیرآلود شکرآمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی فرد

بسال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ	بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرانمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر بد صورت انحراف گرفت و مادهٔ کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از معنی پیوسته نقطهٔ کردار در دائرهٔ سپاس نبوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره همه تن همت در میدان مدافعتش تاخته منتظر وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بسبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا باستین خیالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوندان اوباش مادرآزار پدربیزار را که از تنور فطرت هر یک صدگونه طوفان فتنه جوشانست مثنوی

بچشم هر بینی یکی را درست	خبر خلل و عیب ندانند جست
باد شوند ار بچراغی رسند	دود شوند ار بدماغی رسند

بمصاحبت مختص گردانیده برهنمونی ناصواب آنها میخواهد

که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال
خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن هر آئینه از آئین
بخردی و هوشیاری بیست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و
شهریاری سن بمقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم پیشتر هر چه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع اینمقدمه سخت متغیر شده
و از غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز
است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم بادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن
مجال ندیده ناچار تن بقضا در داده و بکبر دار رسیده و لتان باهزاران کربت آوارهٔ دشت غربت
گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کامگار مربوط و محسود بود و در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت و در چنین هنگام
محن از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت
ولواحق دولت و نعمت همراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت
تمام داشت و در ضبطهٔ دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت
گلهای اتحاد می چید بجهت آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقه و فاکه شیوهٔ مرضیه
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت
مودت فراوان متاع مروت بر داشت و زرگر پسری با سوداگر پسری سودای موالات داشت
او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آئین
مرافقت موافقت نموده عشقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد
پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای

ای فراهم آورده شده ۱۲

بالفتح همیشگی ۱۲

ای معشوقه ۱۲

وکسر ضاد معجمه و تشدید تحتانی و فوقانی در آخر

مصادقت ... ۱۲

موالات بواو ولام از باب مفاعلت بر وزن ملاقات یعنی باهم دوستی کردن ۱۲

بجز تردد گشتند پس از طی مسلغی مسافت زاد راه بانجام رسید و ازممر تهیدستی راحلهٔ معیشت
در نیمهٔ راه از پا در آمد و این معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار
بمقتضای شرف نشاء سروری التقای عجز و افتقار بار رفقای وفاکیش نه پسندید ازین نهج
مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تألم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار
مشاهده نمود بآیین عقیدت کیشان اخلاص پرست به تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته
گفت ازممر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در سیه چال نومیدی نه اندازد و درماندهٔ تیهٔ احتیاج
نگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگست که هر یکی بخراج کشوری می ارزد
آنرا بصرافان جوهرشناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد
لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد
مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب
بسبیل سهولیت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار ازین معنی
قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط در میان
اینان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته
در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقاً در منزلی از منازل ازممر کثرت وازدحام اندرون
محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمره احیای مراسم
پاس نمود چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع

واستسارت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت جهلا منظور نداشته حروف مروت را از حاشیهٔ
خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاسداری را بر طریقهٔ طراری تبدیل کرد و لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار
بر بود و از روی سیه جوهری و بد گوهری بجایش چار پاره از سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال
خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چار رفیق بقاعدهٔ دوام رهگرای تردد گردیدند
در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را
یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند از غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده
خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذراند یکبار چار سنگ سیاه بد قماش بر آمد
بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال
ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع جهلا را بزبان آشنای بحر چون و چرا نساخته آن مقدمه را
بعین اغماض ملحوظ گردانیده و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صواب اصلاح
دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی وادی پرسش و جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال آنهمه
غبن فاحش نکرده از دائرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث
گمان آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار عنصر دائرست خود تصور
این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذهب دانائیست و بنده خود مغبون آنست
درینصورت به بنیهٔ عقل باریک بین همین حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت که
اقبح تر اعمالست پاک نتواند بود اگر باقامت رسوم پژوهش و ابرام مراتب باز پرس اجتهادی
رود هر آئنه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان
جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمر ما شستی غربت میتوانستی بود باعث غبن عظیم ست کامگار
از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت و این جزوی را

بایۂ مختصر انگاشته ازین راه برروی اصحاب ابواب مذلت گشادن و بستیزه و شدت بربار بار برکشیدن
مبائن طریقهٔ مروت و منافی آئین همت دیده درین باب شیوهٔ مساهلت و رسم مداهنت مرعی داشته
از سر تعقیب قفا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه در اینچنین از مرکز انقیاد انحراف نمودن
نه پسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و
عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم
تفتیش کوشیده وا آورده بمحکمهٔ عدالت سردار ارباب شرع بیسابقهٔ ثبوت به محض ظن ارتکاب سیاست
در حق آنها تجویز نموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانید چون بی بینهٔ عادل هیچ
دعوی حسن انصرام نه پذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیافت هوشمند
بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیهٔ وقت بغایت تنگ
دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرومانده اتفاقا یکی از متقیان آن دیار در انجا حاضر بود
بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی و برسائی فهم و
فراست معروف و بکمال حدث و فرهنگ موصوف مثنوی

زنی کاردانست و بسیار هوش — فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
فرو آرد از آسمان ماه را — ز قعر زمین بر کشد چاه را
بخوبی چه گویم پری پیکری — پری را نباشد چنین دختری
سر زلفش از چین مشکناب — رسن کرده در گردن آفتاب

سکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او
برده و در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد
و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباه قضیهٔ خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت
مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن
عفیفهٔ دانشور شتافته نگاه مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرد جویبار عصمت چون

مساهلت بالفتح آسان گرفتن و مجاز کردن ... مداهنت ... انحراف ... تفتیش ... سیاست ... خسارت بالفتح زیان ... تظلم ... فراست ... بالکسر ... رسن ... بجناب ...

کیفیت حال را رفع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب بشتابد و بانوی
کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته
مرهٔ بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته بخت کامگار بمقتضای
موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت شتافته فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای
کافوری ساخته مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر بکمال زینت و فر جلوس فرموده
و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهاد وش فریفتهٔ جمال لبش
بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت در صدر
مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری و گرمجوشی را
به آئین والا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانیده کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مستی
مردانه آن مقنع پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای
ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته مخلع بالطبع با کامگار توجه آورده
از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلاه مدعا وا کرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند
بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری
دو کس با هم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت می کوشیدند و دران بلده از زبان درازان
داوران متمرد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی
هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سائر عرائس و
خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن
از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلس ها حسن انعقاد پذیرفته
که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن و جمال

چمان و خرامان میگشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر بسان طاوس زرین بزیور و زر خود را زینت داده و سر هفت کرده کنار و دبار رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر ازان خورشید رخسان زهره سیما هزاران ماه دو هفته بآغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامهٔ نای و نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت چمنستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی ازان دو تن بگوشهٔ واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین را در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابروش بدل خورده مانند صید زخمدار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آنگاه آسمان اجلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر مظلوم بیمار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که محبت جوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج کنار میگردید ناگاه درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید دشنهٔ عشق چون دوست را بربالش یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان

ابروکمانی زخم کاری بردل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته

نظم

ستم چشمی کشیده ام که مپرس	زهر عشقی چشیده ام که مپرس	گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس	آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم بخشایی و بر بحر دل پریشانم دریا دریا رحم نمایی که یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بکار چاره گری بر آیند یار دلنوازش از انجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی بر این حال همت بر وا نمودن کامش مقصور گردانید گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای محبت و یگانه جهان مودت اگر گردیتی بر آئی و سر تا سر فضای عالم بپیمایی چون من شیر بیشه یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندر آئینه دار صدق و صفا منم سبان حجم در جام محبت خطای و ثیقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چاره کار چون باد گرد عالم بر آیم و تا رایحه امید بمشام جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر دل و فتنه دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحه خاطر درست کرده به جستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگار خانه سری کشم آن بیدل انچه دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود اتفاقاً انجوان در فن چهره کشائی و علم صورت طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامه سحر نگار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بترکیبی از زبان شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت نگارش آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشته تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر بار بدیده تجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک

برافتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و
چون حیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم
و چون بوی آشنا شمیدم از خودبینی بیکار شدم رفیق خردور تخالج شبههٔ نادرستی از خاطر بیرون
انداخته دل از وسوسهٔ وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و بطلب
گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری
بر خود راست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی به تفحص مرام آمد
و در هر چمن بوی آن گل رعنا گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رائحهٔ امید بمشام جان
نیافت لاجرم ازانجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت
و به بسیار مواضع و قریه‌ها که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم بخشش و مراسم
تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانیده و زنان هرکاره را تا که بتکمیل
این فن سعی بکار برده بسرحد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصورنشین
و مساکن مستورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ در دیدهٔ تمنایش بکحل الجواهر امید
مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید ناچار مدتی بادشت بیهوده آخر با هزاران
یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و
در انروز نیز دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار براهش
باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جائز ندانسته
نخست بمنزل خود در آمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم بر رفتن کاشانه درون مجال
نیافته در نشیمن ضیافت که هم اساس نهادهٔ خویش بود در رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت
بی آنکه بجهت فرشی دلش به تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دنه از افتاده چادر بر سر کشیده

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس
پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر
اورنگ جنون جلوس فرموده از انجا که در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود پی آنکه بخانه
رسد دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد
بیچاره جوتی یار گرد عالم بر آمده درینولا که پس از مدت دراز و امتداد بعید پذیرا شده بدین
رنگ در مهمانخانه بر افتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل خانه نشد زن از معنی این اسا
عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست کرده پیامهای
نازآلود با حرفهای بناز آگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان پیام گزاری دراز کرده گفت از انجا که رسول در اداء پیام مجبورست بحکم ضرورت گستاخی
میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی
انچه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بکشا و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن
واز رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چیست و حلاوت آغوش کشی چسان است
نخست آنچنان بیمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراهم بروز اول با آتش
حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان درازه در زبان قبائل و عشائر
انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی سری بدین سمت کشیدی همچنین
آهن دلی و سخت روئی که اصلاً بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من
نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر توانیمه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد جوان
بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرد و عتابش را

چون باد بوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد
خاتون آمده بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهرهٔ حال برداشته
چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمده لب بر شکایت گشته قصهٔ
ایام جدائی و درد مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای
شوق بدل جوش زد و نائرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر خجسته طلعت دل بر
جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از بهر چیزی که یکبر دو عالم بر آمده در راه جستجویش پای تا زانو سوده بود
به رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش
او را آوارهٔ دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست دوست از پیشگاه
قوه بساحت فعل فائز میگرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر عزت و اساس کاخ
غیرت که لازمهٔ مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان
و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشید دوست را
همچنان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان بجادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ وداد
نمی پسندند و از دائرهٔ دور نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج
گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت بنا قابلی و بی حمیتی علم میگردد و هر طریق از آئین وفا و طریقهٔ یگانگی
که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت و آگهی ست گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت دانسته
از سر ننگ ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دو مردانه صفت ثبات قدم
ورزیده و از گفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت نشنیده بیحجابانه در پیش زن نقاب از روی
شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از

هفت اقلیم به کار زرنگاری بر صفحهٔ صندلگون غبار اصلا خط محبت حسن قلم نمی‌یابد مراد و تمنیت
که اگر زبان زخمی قلمی تربتش هیزم از جان بینوایم ناله بگوش ناهید میرسد دهقان جهان تخم مهر در دلم
دانه محبتش کاشته و نهال دوستیم با مرازل از چمن خاطرش برآورده پندارم کشاورز ارادت بفرمان
(اضافت بیانی ۱۲)
قهرمان لایزال که خطبهٔ فائق الحب من الله النوهی در شان جلالش بر منبر پایه بلند آوازه است یک دانه را
دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صنعت خلاقیش گنبد
خضرا بر ز چند آیات است روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی
سپر پنجه دلش تافته و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پای دلش بسته صداقت صادق و خلت
کامل بر آنم داشت که از بهر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان رها
کرده و بپای طلب گرد آفاق برآمدم چون بنیاب بدیدم قضا را اسطولیش تو بودی و مرهم ناسور
دل سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای شور محبتم رخنهٔ خلل
پسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد سرشت خجل نسازی اعنی یکی بنور جمال خویش
(ای بیکبار ۱۲)
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت
شمشاد رشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان حمیت
گسل ناموس گسار چون طره بر خود بپیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورده
از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخذول معرکهٔ ناموس مردان اینچه
(ای رسم و عادت ۱۲ برهان)
اندیشهٔ ناصواب است که در بطانهٔ تو مزمن گشته و اینچه خیال خرد سوز است که در مخیلهٔ تو جا کرده است
(قائم ۱۲)
همانا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بر سر اکنون مقنعه
زیبد نه دستار و در دستت یاره خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در آئین محبت
شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بستهٔ غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا

(حاشیه)

فون یعنی ...
قبا و غیره یعنی اندرون ... وسینه مجاز ... یعنی آماده ...
از لطائف و منتخب ۱۲
مخیله بضم میم و فتح خای معجمه و یای تحتانی مشدد مفتوح محل تخیل که دماغ جای خیال است ۱۲ بهار
مقنعه یعنی اوڑھنی ۱۲
یاره یعنی کنگن که زیور زنان باشد ۱۲
طاق یعنی چالاک اندره ۱۲

تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه اینست که از زمرهٔ مردان برآمده و در عالم نامردی علم گردی باید ز آیین محبت
و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست برنج و آفات خرسند بودن هم از جهت آنست
که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک پرنشیب و فراز از سلک مردان والاهمت نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که
رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نیفتد زنهار ازین اندیشهٔ فاسد پهلو تهی کن و
ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این معنی بهیچ وجه صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد ای یکتای جهان
یکرنگی و یکتاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آبسال عفت ذره ذره تنم
فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری زبان خامه سواد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی هنراوا
ترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون
بادیهٔ محبت که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس را داده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو مرا سود ندارد
هیهات سرگشتگان بادیهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک
فرد گرچه بدنامیست نزد عاقلان ٭ ما نمیخواهیم ننگ و نام را ٭ تو که محکوم فرمان منی درین باب اینهمه چون و چرا [illegible]
غیر از انقیاد حرفی نشنود بلا اشتباه رخت تازه بر خود درست کرده راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آوازهٔ
جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونیکه دل دیوانه اش چنگ نفرت که تسکین نه نداز پردهٔ حجاب برآ
نغمهٔ دلبری را بساز و کمانچهٔ ابروان کجباز را با آهنگ بست و ان آه دل را ای در راه شناسان مقام محبوبی بنواز
که زیاده برین در آئین دوستی تعطیل نگنجد بیت برخیز و ردی عزم بکار عدو آکن ٭ دوران فلک درنگ ندارد
شتاب کن ٭ آن طاوس مرغزار طنازی و تذرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت رنگین
داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول
دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز مجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاد التماس
شوهر الجلیل اجابت آراسته به تهیهٔ اسباب زینت توجه برگماشت و بدستور دلبران خود را هفت کرده

نشان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه با آسمان بر دو بیان که رنگ آمیز بزم شاهدیست چهره حال خویش
رنگین ساخته غنچه دهانرا چون گل برگ بهار شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانه عشق
شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه ع منزل مجنون در صحرا خوشست
از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین راهزنی نشسته انتظار روزی از انعام
غیب می بردند و آرزومند نواله تر از خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان سالار برداشته گوش بآواز صلا
بودند دو چار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه
بستند و بر حاملان هودج بشیوه طراری نعره نهیب زدند و در میدان نهیب و غارت ترکتاز آغاز نهادند
زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد افسون ملائمی بران گروه ناحق شناس دمیده
گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور
و حلل باز داشته توجه باصغا کنند از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری آن
استماع نموده دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار بردند زن چون
فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با آن همه
زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شی زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد
بی آنکه تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهرچه اسرع تر عروس
التماس او را بحنای اجابت رنگین ساخته مرخص فرموده تا سالماً و غانماً از آن محل مخوف برآمده بحجله
مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو که پس از سرگشتگی بادیه طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز
راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد جانی برو
طاری گشت که جسد بی روحی را از امتزاج جان باشد و دیده نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه بیاری احسان
بارگشت نخل تمنایش از آب زلال امید سبز گردید و بیامن حجله رفیق شفیق بر چار بالش کامرانی تکیه زد

درین دار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق
قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بچنین دولتی بدل
فائز و بدین نعمت سترگ مباهی ست مثنوی آن نفسی را که زبون غم ست * یاری یاران مدد همدم ست
غم مخور ایدوست چه غمخوار هست * گردن غم بشکن اگر یار هست * هست یاری همه را ناگزیر *
خاصه بیاری که بود دستگیر * القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار خیره اندوز نشاط گشته
از لب شیرینش متصد شکر خنده گشت آن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانید و چین بر جبین نهاد
و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری
از فراز شمائل و شاخ بپرواز آمد در اثنای اینحال تبسم گونه کرد و بشیرین ملکه تجرة از موئیه اهل معیبت جوان
از روی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و بسبز زلف جمعیت شستن و خنده زهرآلود کردن
این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بچیزی باشد بلکه بزبان ابرو و کج خلق
همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش میباید بیت خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست * تاب آن زلف
پریشان تو بی چیزی نیست * جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت آگین از خواب بهولت باز کرده و چندی بر دوش
حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و راه بپردهٔ حقیقت برده در مقام
حیرت بایستاد و نقطه وار در دائرهٔ تشویر عبرت مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفاکیش نهاده خود
خذلان بار زهر بن مو بر آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی * کزین نقد عالم مبادا تهی * القصه گلام انگه
جوان بر جواهر دید کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سرادق
عصمت بجواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد بعذر باز خواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بسبیل نذر
ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار فرزندان رسید بتوار گریبان در الفای
عهد کوشیده سوابق پیرایه ابالواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر گروه آن الطائفه بسر انجام از مرشنو خیکه

در عهد زن مشاهده کرده همه اهم بر وارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت
بر رویش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان
رسانید کامگاره بمروت رهزنان محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بناموس خود مقدم داشت
و بر عصمت زنی در قصه‌های غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد در این
حکایت را نزدش آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت از زمره دزدان ظهور اینهمه بر و احسان عقل
معامله شناس هیچ جه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر نوبت خویش در خدمت خاتون خردمند
بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت
استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدینجا فائز ساخت که دزدان زن را بشرط مراجعت بهرچه زودتر
مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت نرسیده
رهی مشتی نادان بجز که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطنت فی الحال
دستش گرفت و گفت ای نادان با اینهمه وده ی راز دل بیرون دادن بیغایله تکلف از خامیهاست اکنون
شایسته بنجردی آنست که پیش ازین که آوازه ذلت بگوش خاص و عام رسد و کار بسوای منجر گردد لعلها را
باید تسلیم ما کرد تا تحویل خصم نموده آید و من نیز ام منزه از لوث غرض اصلا پلنگ وار آهو گیری نخواهم نشد
و پرده عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان و یواقیت
رمانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چار قطعه را پنهانی دران طبله بنید از زرگر حیرت
زده بیراستی راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دائره انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت
در حینیکه رهزن دهر گلوی صبح فشرده دزد نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش ربود مهر چهار رفیق
بروز آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده منتظر جواب داوری گشتند زن ستوده خصال و غایت شگفتگی
تعهد پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانی ست امشب افسانه آن دو یار کامل عیار

بسر رسیده و صلاح بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون آن عزیزان رسیدند این پاره اندوه بنیاد زیاده برین
تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است که از جمله لعلهایی که درین طبله است بی رنج
کشمکش و تعب ریب و بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت
فی الحال تصرف در آورده بر فهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن سن مردانه شیم فرخنده شمائل تحسینها
گفته مقتضی المرام مراجعت نموده در آن شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود
لعلها را بازار برده تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهرشناسان
آنچنان جنس غریب را از دست چنین غریب‌تر دیده که ذل کربت و غبار فقر از جبینش پیدا بود نامناسب دانسته
منسوب بدزدی کردند تا بر وجدان گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را با آن دردمندی چند بند بر دست
و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پیشه سر قیمتش حجت کرده در جرگه سارقان به غل و سلاسل مقید
ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشورخدا احضار ساخت پادشاه از تماشای رنگ لعلها
بغایت محظوظ گشته شورش حال هوشمند نمود هوشمند در آن جا از راستی راستان را وسیله رستگاری
دانسته تمامی کیفیت کامگار و برادر او از دیار پدر بعذر دستور بمعرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن
هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف
بار یافت اتفاقاً افسرآرا بانو دختر جهانبانیان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در شورش دیده بعشق جمالش
از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعله مهرش در دل زده از بیچارگی میسوخت و با حرمان میساخت
بمجرد آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون بیهوشان
از بیخبری بروی بساط انداخت پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته در همم
بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بمجرد طلب و دریای شوق که
در سینه عشق آگین افسرآرا بانو تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام

کار بجائی رسانید که عنقریب بساط هستی او را سیل فنا دهد پادشاه بنابر خسروان رانند خیرسگالان درگاه ... ساخته درین باب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش ... دانش و فرهنگ درخواست ... دو دور... بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصه فکرت بهنموئی خرد راه شناس منزل خیر و منهج صواب بینند اصلاح کار منحصر در انسلاک انخراط گوهر فرخنده اختر در سلک ازدواج آن صاحب نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند بادشاه به ... صائب ... در خور شان خسروی بزم طرب و مجالس طوی ترتیب داده در ساعتیکه از آثار روحانیان ... سعادت بر اتان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن جنت نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بلند آنچنان لالهٔ رخ که از بوی ریاحین طراوتش مشام جان نشاء شراب یحانی بیافت بهنجوابه دید دماغ و قش بر حیق مراد سعی تازه پذیرفت و از کاسه سپهر باده ... در نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص و رست و وفا تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لالهٔ رخ و ... ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیدردی سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آبدیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت و اثاث ... و صاف این نشاء خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار زرنگار ... انجکامت بدیع در جام ... بخته دماغ اولوا الالباب اچنان سرخوش آگین ساخته اند که در ولایت

رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف دل از سهی طره مشکین نگار نامی نیز
از نبات مرزبان لاله رخ نام که بغزاله چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش
سراسیمه میدوید و ببوی رایحه زلف پر چینش که از رشک هر تار آن در دل نافه آهوی تاتار خون می بست مانند صبا
بسیر پا میگردید چون تکاپویش در پی طلب تطویل انجامید هنگامه سودایش در چار بازار جنون
رونق شیدائی گرفت و قصه عشق او بسان بوی مشک فاش گردید اهل ابنا پرده این راز در خدمت پدر
آن پرده در پرده هنر وران در پیوند مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اخفای این نایره ناموس
سوزنه همت گماشت و سر انجام این مهم در انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه انداخت
وزرای صواب سگال رای مالک مصیبت بدیده هم کفوئی جام را ذریعه استحقاقش با امر مصاهرت گردانیدند
مالک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سر آگاه و یاسمین نهال امید مضمون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت سعد موقوف داشته مهمات رویان دولت
به تهیه اسباب وی مامور گردانید اتفاقاً همدران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت کوکبه اقبالش حیم
کوکب زینت افزای گنبد زمرد گون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد از نم کثرت
سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف را از ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد با هر همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معلش مینمود و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب به بستر افروز
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش برده بزیرکی و دانائی در رتبه افلاطون
منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را به بساط گشت گون سپهر مات کرده
و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لاله نعمانی گره می بست گل چمن پیش چهره بهار فریب
آن شهسوار عرصه حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه نور میچید
و صیت کمالش از پای ثری تا به ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون مناق

بفتح مثلثه در ای تها و الف مقصوره بمعنی خاک ۱۲

ابروی مهوشان خمیدهٔ نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی

پری دختی پری بگذار ماهی	بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
خرد سرگشته بر روی چو ماهش	دل و جان فتنه بر چشم سیاهش

بسکه بحسن و جمال در جهان طاق

بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر سر راهش نثار کرده با سایر تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم تفاخرش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش شکر از هم دانسته با هر دو خرسند بل نیاز مند بود و سخنان تلخ از زبانش چون بادهٔ تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام بر خجسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوهٔ حسن و ناز کلاه دلبری بر تارک جمال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت به تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابست سرو سر آرای هند باوجود رخصت در انوقت این ادا را ناصحیح و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت و زبان استحقاق خود که اینهمه استغنا و تکبار از در خور آید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمان این نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا فهم رسائی من و گواه صادق بسند ست نخست خلیفه را باید در گوهر وجوهر از من فائق تری بدست آورد انگاه بدین جرم مواخذه کند بیت دو غیست روا زکسی تافتن ، که دیگر نشاید چو او یافتن ، پری چون بدین فسون زبان خلیفه ابست خلیفه بمقتضای انصاف در انجمن او را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده بهان دم دستوری داد که پای طلب گرد آفاق برآمده بهرجه دست دهد پری تمثالیکه مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود به وار خروه تهی

فائق آید بدست آرد و از مسند دستوری تهی گردد دیگری بر مسند والاهی وزارت بفرازد وزیر بحکم
ضرورت تهیهٔ اسباب غربت کوشیده متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده پای
همت در بادیهٔ سیاحت سپرده و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ ترددهای تازه فرسوده پس از مدت دراز
از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاد عنان بازگشت
بعزم سمت وطن معطوف ساخته در اثنای مراجعت گذرش بشهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز
لاله‌رخ بسبیل سیر متوجه صحرا بود و دستور بر مرکبش برابر افتاد مهر وی دید بصد درجه سرفراز تر از سرو
از جهت بار حسن سر کشیده از آنجا که بجناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گرداند بصوب محال معهود
خلیفه در الساعت وزیر السامانی که در خورشان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشت
پیام خواستگاری لاله‌رخ بانی او حوالت نمود وزیر چون در بخار رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس
خلیفه را تلقی باجابت نساخته اختلاف دین و آیین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش
یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتیکه اصلا سری باصلاح نداشته مرخص گردانید وزیر دستور
رجعت قهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمده بچگونگی حالات اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز
اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده همت را در انتزاع
ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه‌خواه را با آیین سپهداران نصرت کیش
از اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدانسو حرکت نمود مرزبان چون از
موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجید و مرد میدان نبرد
ندیده در حصن حصین متحصن گردیده بنای قلعه قایم دل قوی کرده با آیین قلعه‌نشینان بآلات حرب
و دستبرد اشتغال نمود خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید
فرمود ولیکن از فرط متانت برج و باره کام افتتاح در اسرع حال صورت تیسیر پذیرفت و مهم در عقدهٔ

تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبه دیگر
دستور به رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار که شعبه ایست از حکمت عملی
او را از جبر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گردانید چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در
خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره کشائی و صورتپردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصر قصه ور فریب لاله رخ واقع بود در آمده خالی الذهن لب حوضی نشست درین اثنا لاله رخ
از غرفه سر کشیده و بنشیب نگاه کرد عکس چهره آن در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمه خورشید
منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً این مرتبه نیز وزیر
بستوه رخت از گل مراد رایحه بمشام توقع نیافته مراجعت نمود خواصش در محل بجهت اظهار حسن خدمت
شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع جلدوی ستر گشت وزیر از معنی بغایت منشرح شده در ادای
این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه
بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت
و سر رشته حزم و احتیاط که لازمه اولوالالباب است سیما گروه گردون شکوه سلاطین که رو شناس عالم اند
گم کرده همان نفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانه حضار مرزبان ساخت و خود نیز در جرگه
خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه
مترصد طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضارا ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکارا
نشد اما ماهی دران برکه سر از آب بر کشید محاذی گیتی خدا شناس گردید خلیفه بختی دل را ازین تماشای
شناسای ماهی شناخته خاطر را تخالج مطلب بعملی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل

پرداخت و تا ماهی از انجا برآید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانه دانه
از ان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب کوش
همین معنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز پیوسته در صدد
احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان هر کودک منشان روزگار را زود بسن بادر گردن پیچید
القصه در حالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب ابله فریب بوده برخی از ان اوقات شریف
بلهو تضییع نموده پرستاری از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی
بزیر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده
از روی تفرس راه بنهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلوتهی ساخته تمسک
بتانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسرحد یقین رسد اما مروارید سلکه
از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید بمجرد آنکه شاه دریادل مروارید هارا آب انداخته
چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد خسرو بیخبر اصلا از منصوبه سپهر حیله گر
آگاه نشد قدم از بساط لعب بر نگرفت لآلی پرستار را نیز بدستور مروارید های تسبیح خود دانه دانه در آب
کاشت و غریب تر آنکه بسکه خود تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر باره از روی غفلت
که سر رشته ادبار ست بطلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد انمرتبه آنجا لاک خرام عرصه
فراست دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ایخامکار وای خام طبع آخر توئی آنکه بدین سست رائی و
خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوند من بدانمرتبه انگیخته که از کدورتش گنبد
آبگون باز دیده مردم ناپدید ست و میخواهی که رخنه در سور ناموس کرده گوهر بختیاری را که پرورده
صدف عصمت ست جبرا بری حالیا ببین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار چه منصوبه غریب انگیخت
که چون تو شاهی بکشت فرصت هیچ من و امثال مات گشت هیهات ای امیر کبیر از بیخبری در تدبیر خطا کردی

و زنجیر دست نیافته خود مقید زنجیر پابگشتی بیت و را خواندی و خود بدام آمدی * نظر پخته تر کن که خام آمدی * خلیفه از رو داد چنین حال هنگرمه مطرح حیرت را فتاد و سائر بوالهوسی را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل باز پای باید بهر تقدیر راه سلامت زان کار دید * گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بینوا را باچنان صاحب نوا چه نسبت و سهای گمنام و نشان را با خورشید نور افشان نسبت چه کام و زفرمان قدر نوالش بر فرق زمین و زمان روانست چه بربن میداشت که با اینهمه شیری که هنگام شیر فلکان بیم چون کشف سبز زد و روباه وار چنین زبونی اسیر پنجه جو تو کنیزی شود نظم

خلیفه محیطست و من جوی آب ❊ منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی ❊ که باشد چو من پاسبانش بسی

کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هر ذره خورشید را بگل نیندای

و باه را بکتمان هیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بخیر دیست مثنوی

ستیزه میاور درین داوری ❊ که پیدا است نامت بنام آوری
نهادت بزرگست و نامت بزرگ ❊ نهفته مکن شیر در چرم گرگ

شهنشه چون دانست که اکنون پنجه از روی کار برافتاد و زمانه با ستر داد و دولت برخاسته و روزگار عداوت جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نمود و هیچ تدبیر اثر نیاورد و اجتهاد سود ندهد و بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استغاثت که منافی شیوه شاهیست معذور داشته سر بخنجر قضا داد آورده و مهر سکوت بر زبان نهاد و بسان بکیسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریائیش منزه از غبار چونی و چند لست آورد کنیز چون فرمانفرمای چار اقلیم هند را اسیر خوشش دید در راه بند و نجاتش زبانی متردد بود و پس از تامل سر از جیب تفکر بر آورده گفت ای بادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوندمنی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقه خرد نیست لیکن از انجا که در بساط زمین سر دفتر راه شناسان عالی مقدار نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خوار

ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن به اردوی گیهان شکوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته عزم خود
پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر هوس آنچه در راه ندهی رها گردانم خلیفهٔ هیمغنی را که اصلا
حوصلهٔ توقع گنجینهٔ حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت رضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانیده بمجرد
خلاص چون شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه
طاقت بشری برتابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت مثنوی

خلیفه چو زان بند شد باز جای	رهاننده را کرد صد ره سپاس
فریب از فلک دید و فتح از خدای	بدان رستگاری که بودش هراس

سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده
سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده بدار الخلافت خود سر گرد چون مهر
برین برآمد روزی مرزبان پیش پردگیان تتق عصمت خود در افراط تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه
ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان ببرهان ساطع و حجت قاطع
نمود قضا را کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان
از هیمغنی بر و تیره گشته باعث تبسم بمحل استفسار نموده و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه
نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را
بر نهجیکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود درینصورت نائرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد
کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوائب
روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برائحهٔ رستگاری معطر
گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان درینمقدمه تقصیر را بخود منسوب نموده
طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شه چون خروشم ؛ جفای
خود ز چشم خود چه پوشم ؛ اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و پنهانی

همیون نهمت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه خود میتاخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان او
حوالت کرد و بسبیل اعتماد در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله‌رخ در مخیلهٔ
مبارک حضرت بهمان و تیره‌بخت متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بواسطهٔ تهاون و
تکاسل عنان خنگی جهان‌پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست بدینسمت معطوف ساخته
مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که اینمرتبه بعون عنایت الهی
این مهم در اسرع اوقات بطبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر
مبادا بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده
شکایت برنگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استمالت غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد
تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویهٔ سپهر سای فیروزی
دستگاه به پشت پایان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته
با جنود جهانگیر قلعه‌کشا و عساکر منصور رزم‌آزما متوجه شده همت به استخلاص حصار و انتزاع ولایت
خصم و تسخیر آنماه فتنه‌کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار
پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه‌انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیویکه از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص دست بر بساط
قرب جا یافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ
اورنگ خلافت دریده برکم و کیفیت حال اینها کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله‌رخ
بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار می برآید و مقرر است
که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آنماه بر ساحل آب پیدائی می‌پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر
هیچکس بامر پاسداریش نمی‌پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر بان

این درگاه نصرت پناه باشند زورق‌چها ترتیب داده در انوقت خود را بدانمحل رسانند و شیوهٔ جانسپاری
و سرسپری در راه ولینعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص سرشت اساس کار نهاد و
جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب
شبگیر زده صبح زود در پای قصور مرزبان رسیده به بنیاد برج کمین گرفتند بمجرد آنکه لاله رخ نقاب عذر دوام
از حصار برآمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طنّان
را برباید او را ناگهان برداشته به کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تگاپو و سعی در پیدا
استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلاً بجنگ مقید نشده هلالهای خود را مانند
ماه سریع السیر گردانیده سالماً باردوی معلی ملحق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه
فیروزبخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت بختی تمهید قواعد منت و اقامت سوم سپاس
پرداخته دیگر در آن مکان توقف جائز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در مستقر ایام
جاه و جلال خویش نزول نموده نقد حسن لاله رخ دهدهی یافته سرهٔ سائر خواتین حرم سرای اقبال
گردانید و سکهٔ بانوی بنامش زده سر ناز را بسره بخت گرفته بحجت درست از منصب خانی عزل ساخت
و سخن خود را بر سر کرسی نشانده سر ناز را از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدو زانوی ادب
می نشاند و در جرگهٔ پرستارانش جا داد اما لاله رخ از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن بمنزلیکه در اطوار
و اوضاع بلکه سائر مراسم بارسم و آئین منزل آبائش تباین و تخالف تام داشت متوحش و متوهم
بوده اصلاً قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آئین نامرضیهٔ اجداد کفر سگال خویش
دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز برداشته
چندی رشتهٔ آن مرغ نوآموز دراز داد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته

پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داده و کاسهٔ آرزویش از بادهٔ امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام بلا و هموم نوش کرد از انجا که دلش اسیر طرهٔ مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل بر آمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود و زیور یکبار زبهر لاله رخ موجود گردانیده بود بهمراه گرفته راه غربت سر کرده بحوالی دار الخلافه خلیفه در دامن صحرای سکون در آورده خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آنجوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صعوبت بر بیابانی داشت باندک زمانی وحشیان دشت بپایبد و استیناس کرده بمثابهٔ رام شدند که بحضورش آرام نداشتند چون دران بیکسیها همین معنی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین پنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلگشا آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی ساختی و هر همه را مست بادهٔ بادو مدهوش می آواز کرده در حین بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان — برخدمت او شده شتابان

ایشان همه گشته بنده فرمان — او بر همه شاه چون سلیمان

اینها پس و پیش صف گرفته — او می‌شد و جان بکف گرفته

بر گردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی

بکمتر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض علکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه اینحال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث پویه تردد نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ را همعنانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچهٔ دلش را ازین رو ابتسامی دست دهد چون بر سر وقت

آن شنید و شیفتهٔ عشق و قتیل خنجر هجر رسید که گاه از گور و آهو گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خارا اثر بیکرد بزبان حال میسرائید مثنوی

اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ — وگر موریست اندر رخنهٔ سنگ
وگر بر گرد کوهستان پلنگیست — وگر در گردش دریا نهنگیست
وگر مرغیست اندر لاله زاری — وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد — همه با جفت خود آرام دارد
ندانم تا ازینها نام من چیست — که میباید بدینسان بیکسم زیست

لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناودهٔ دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ اینحال غریب تعجب و استغراب ورزیده گرد پژوهش برآمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از آنجا که به تکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل میشتافت بی حفظ مراتب حزم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین گذاشت و افسانهٔ شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف فطرت علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت مالید و از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی همپای خویش بشهر آورد و درخور شایان خسروی دست کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده بصوابدید ستاره شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج جمشید کشید و آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بیرنج برسم جهیز داد و ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود مصرعه باکریمان کارها دشوار نیست

آغاز تحریک سلسلهٔ شناسائی صوت بهرور بانو با جهاندار مجنون کیش و پدید آمدن سپیده صبح امید در ظلمت شب فراق و ابتلای آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت
هما فریب مقصور ساخته گاه بیگاه دل دردپرورش را بافسانهای افسون اثر مشغول داشتی
لیکن از انجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روزی صدبار
سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود
بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان
کشور کشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون بودن و بر جناح
استعجال یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و بزم نشینان
آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق شکن هنگامهٔ سروست بادام چشم پوسته تر داشتن
و چشمهٔ جگر از بار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک و در راه طلب
بسر غلطیدن غایت کمال * مثنوی * در عشق بجز گداختن نیست + این سوختنست و ساختن نیست *
اینجا همه آبروی محفل * آب جگر است و آتش دل * پس از اوقات فراخ آن دلتنگ که تنگ منزل
با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین کشاده صحن
چمن را رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در
خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از آواز مستی شوق دست بر هستی
خویش افشانده صفیر دل دوز میکشید جهاندار شاه بمقتضای همرنگی مائل بصحبتش گشته رخت
بگوشهٔ چمن ریخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت * فرد * دولت
بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد * که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست * در اثنای این حال

که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره وربانو از گوشه پدید گشت
و نسیمی از مهب طرهٔ مشک بیزش سینهٔ غنچهٔ خاطر بیدل را رائحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه
دولت بیدار رو بدو آورده پنهان دران کنج عزلت نشسته باند و از راه برون نشاط بنهانخانهٔ طبعش مظنون
سببی پذیرائی تحیر گشته علی الرسم زبان بتکرار این ترانه رخصت فرمود فرد نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یار مرد صحرا گرفتست تا آنکه موج داران آن پردگی حجب خلافت وشهریاری ساحت گلشن را
بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و موجها در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ
معلم عماری ببساط باغ روکش کارگاه ربیع شد و از رائحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین
گشت غنچهٔ گل بهمین شمائم طرهٔ عنبربویش سرمایهٔ نافگی یافته از نشئهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرد
و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمشهٔ شمس فریب عماریش ترانهٔ
بیخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ نقش بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت
مصاحبت بهروربانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سردفتر مخدرات و بزار پردهٔ عماری بیرون آمده
بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان پرداز دباطراف چمن و اقصای گلشن بر آمد و نرم نرم بدستیاری عصا
قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودائی رسیده و دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از
سخنان تمام مغز و کلام پر مغزش که چون باد بهاری گره کشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ
عیارش را در میزان ادراک نسنجید و با وجود دیبای سکندری و دارائی بکسوت قلندری و لباس
گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال و دانائی سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون
گردیدن بسخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانهٔ حالش
بر جریدهٔ تبیان ثبت نموده از جمال و کمال معنی او و فراوان سخن اندوشمه از چگونگی دلربایان و دیدهٔ
گریانش بنیرو انمود بهروربانو را مجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمد بی اختیار از شگاف پرده نظر بران

شاه شید اگماشت و چون شبهیش را که از نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت
و دانست که این شاه خسرو منش بود که بخلعت خاکستری خرسند ست و این سرفراز از پای تا سر چون شکر از بهر چه
در بند بست شعله آتش شوقش از باطنش سر بر زد و موجه بحر طلب دلش را به ساحل اضطراب انداخت اما چون
پرده حیا در پیش دیده حائل بود چهره مقصود نیارست دید (ای ظاهر شد) لاجرم حال او بگردید و چون مدهوشان بیخبر از خود
بر افتاده و یکبار رشته (مانع) طاقت از دست وی (ای دیدن نتوانست) او بیرون پیرزن از معاینه اینحال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر و روی
مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید بهرور بانو پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ
پرداخته گفت که ای مامک مهربان من روزگاریست (ای تغیر شده) که مهر انجوان در دلم چون نور با نار و نم با آب ملازم
گشته و هوایش در دلم چون نغمه در تار و طرب در شراب و من گردیده و بچشم چشمه زلال وصال هراسیمه سرانگان
حیرانی همی شد ست اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب ست از فتراک صبر گسیخته در ورطه اضطراب
انداخته قطعه هوای همتم عمریست کز جان ❊ هوائی آن قد بالا گرفتست ❊ ز دریای دو چشمم گوهر اشک +
جهان در لولوی لالا گرفتست ❊ خدارا همتی بر گمار که کشت امیدم که از دقی از سموم ناسازی دهر
خمول و پژمانست حالیا از ابر مطیر توجه مشکلکشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر
بغایت غمگین شده ابواب وصایا بر گشاده گفت ویحک ای دختر اینچه خیال خرد سوز ست که در مخیله تو
جا یافته اینچه سودای خام ست که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان سریر سلطنت را
با خارنشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه
باطل را بخود راه مده و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بباد ندهی
ع مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند + بهرور بانو که از دیر باز صید پنجه شیرشکن قهرمان عشق شده گردن
جان در پای دل مقید بسلسله مهر جهاندار شاه داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را گوش جان نداد
و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او چون باد وزنی بنیاد در گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی

که عشق شاهنشهیست طبعش از قیود و تعینات آزاد و سلطانیست دامنش از لوث سمات پاک و حجت
بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار کفو و ناکفو مبرا همسار حکمتش از بس عیار
حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خزف بیک میزان سنجیده گوهر و مهره گل زمینش
یکیست و گل قبای پوش خار پیراهن در پیشش دو نیست هر که منظور جناب تقدسش گشت از کشمکش چون و چرا
رهائی یافت و هر که مقبول حضرت الاهی او شد از حسب و نسب معرا گردید از یمن عنایتش ذره خورشید را آغوش
کشید و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که انجوان از ازادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از
اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از شرافت نفس ست نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست
حسن معنی بین نسوی صورت و آبادی باطن بنگر نخرابی ظاهر ع که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند + پیرزن
از نمیقه سخت بر آشفت و بکمال قهر بانگ بر بهرور بانو زده گفت ای لاله سیراب باغ شهریاری و ای غزاله
بی آهوی دشت دلداری که از رشک کلاله مشکینت خون در دل نافه تاتاری گره بسته اینچه آتشی ست که در خرمن
ناموس پدر میزنی و اینچه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افگنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبار
چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل اینهمه رسوائی گردد که بمنهج ناصواب پنج تردد
بردن رحمت را نیارد و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن شوند بدانجا که محبت صادق و عشق کامل گاه
از جیب عاشق سر بر کشد و گاه از گریبان معشوق بهرور بانو از منزل لیلائی یکبار بمقام مجنونی انتقال کرده دلاورانه
بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن نامصلحت شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد
روشناس تو نا آشنای مزاج عشق ست کاش کرشمه جانستانش یکی در کار تو میشدی تا کیفیت شکوه
قهرمانش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست ژاژخائیهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی داری
اینهمه آب و تاب خوی دیو چه بخود قرار داده و از گوی معرفت چه بر کران افتاده و می دیده بصیرت
بکشا و مشاهده این هنگامه بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت انجوان چگونه سر بر کرده است و رشته مهرش جان

زگردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت
منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته
اکنون جز آنکه از معنی حسن صورت گیرد و نه صورت معنی گراید نصایح پوچ چه فائده بظهور رساند و
بانگ طبل تهی هیچ گوش نه سد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست * تو ای ضعیف راه
فضولی چرا کنی * پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق
گشته به مصلحت عقل کاری بیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی
از تکاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته ازان باغ هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا
بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افگند تیر * سپرداری نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندارشاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهرور بانو حور نژاد

چون نشهٔ عشق جهاندارشاه در باغ بهرور بانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت
پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت
عرض کرده از شغل حرز آتش استعفا نمود بادشاه ساعتی بسحاب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور
و ندمای خردپرور را که بجز خیرسگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند
در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سربسته در میان نهاده و در باب اصلاح این مقدمهٔ دشوار ازان مشکل پسندان
آسان نما استمداد همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند * کزان مشکل فتد در کار او بند * کند عقل دگر
با عقل خود یار * که تا در حل آن گردد مددگار * زیک شمع ار نگیرد نور خانه * فروزد شمع دیگر در میانه * سایر خیرسگالان
دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرساده معامله گشته بسبابهٔ تجربه نبض کار سودید باتفاق معروض داشتند
که این نائرهٔ عالم سوز فتنه ساز که مبدء عشق و منشاء محبت برافراخته است بآب تدبیر انطفا پذیرفتن ممکن نباشد

اسباب وصایا و مواعظ خود و صلاح مصالح مهم مشکل نباشد و زر و جبر با امتزاج زبان تا غش کفایت نکند تا محرک
این سلسله گردد چون باد و روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود و در صورتی چنان بصواب قریب و بصلاح
مقرون نماید که پیش از آنکه شاهد این ارتقاب ستر از رخ بر انداخته سر از منظر جهر بر آرد و در پیش خاص و عام
جلوه گری نماید سر رشتهٔ مواصلت انبساط مناکحت بربط و ضبط گرداند و آبی بر آتش انتظار بانوی جهان
باید پاشید چه اگر درین باب تعلل و توانی رو دهد بیم آنست که در کم مایه فرصت از کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن
گوهر درج دارائی بر افتد و اداهای ناموس سوز و حرکتهای رسوای او نیز از انداز عدم مبالات که طریقهٔ [illegible]
جناب عشقست بظهور رسیدن گیرد و سهل ترین طور قصه فاش گشته در زبان عالم افتد و بیهوده گویان از خاک
چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد
کمترین سخنی که از بادشاهان که رو شناس جهان و ممتاز عالم اند بر زبان مردم چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید
چون صیت جلال اینها باکناف عالم و اصناف امم برسد چون آن قضیه مستشار شود تمن خیال پیکر انجمن محال ادراک
حال بدینمنوال دیدند بادشاه از صوابدید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از اینها که بفهم و فراست
دیگران تفضیل و مزیت دارد نزد جهاندار شاه شتافته پایهٔ جاهش و مایهٔ گوهرش امیران ادراک سنجد و انای مرتبه دانان چون
بفرمان خداوندگیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد و همه جهت بالغ و سره بظهور پیوست
و بغالب گمان از چنینش دریافت که گوهرش ارکان خلافت و معدن نجابتست از انجا معاودت نموده
در خدمت خداوند تاج و تخت آمد رعایت مراتب ادب که سجیهٔ مرضیهٔ ارباب سعادتست کرده کیفیت بعنوانیکه مفهوم او
شده بود معروض نمود و گفت از انجا که اولو الالباب که خاصان انتار وجود اند مواصلت هم کفو و مناکحت همجنس را از جمله
عطاهای جلیلهٔ الهی شمرند شکر آنرا در محل مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سر انجام این مهم اهم در حیز
تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد و درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. بادشاه بدستور مصلحت اندیشی و
صوابدید خیراندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت بار بانجام رسانند

اندازه شناسان فلک و اقتار شماران ثوابت و سیاره و رموزدانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و
اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و نظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و
منازل ماه بمیزان سنجیده دانسته ادراک درجات سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقه از دقایق تعمیق و تدقیق
فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون عدیل الحیاة که نوالا کند بد و تقویم اختیار کرده دوال دولت
بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهد گردانیده محفل خلد طراز بستند و خسروان
فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت
و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده شهسواران مضمار طرب طالبی را خوش ذوق
ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز از رحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره شان از نشاط
لاله رنگ گردانیدند و نسایم بزمی انوار طبائع خیر خواهان را در حدیقه مراد به شگفتن آورد و روایح انبساط بر یاسمین خاطر
بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا الحان دلکش و نغمه آغاز نمودند
و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله نی مستانه نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق
را بچنگ آورده ارباب طرب را دلنوازی کرد عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد و کمانچه بسان
ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را رمز خوشدلی نمود ربط مانند بط با آشنایان عالم آب اتر تهی دماغ
افزود آوازه هوای نغمه دمی ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج
گرفت حباب می گلرنگ با مستان کار گل هیکر و ناله دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوه بلبل نمود از آب
باده و باد فرود و در فضای مجلس بحر طرب موج نشه برداز نشه حسن جوش نشه مرغ دل در هوای نشاط اوج
میگرفت

مثنوی

مغنی چنگ عشرت ساز کرده ٭ نوای خرمی آغاز کرده
شکر لب مطربان نغمه پرداز ٭ برسم تهنیت خوش کرده آواز
طرب را ساخته از تارش اسباب ٭ بمالش داده گوش عود را تاب
نوای نی نوید وصل داده ٭ بجان از نوی امید وصل زاده

رباب از بار غم جان را امان ده | برآورده کمانچه نغمهٔ زه | و مشتاقان ساغر از خم بهشتی
روان کرده چو اندر آب کشتی | بصنعت ساقی موزون و دلکش | بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی‌های لعل از دست ساقی | بخندد و گفت باد این عیش باقی | چون شاه زینت افزای بزم روز

یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهر بار کلالهٔ عنبر بارش از انار
نافه‌ها تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر ساخت صبیح
صبیح الوجه بهنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سوادش
دیدهٔ جهان بین خود را روشن کرده مجنون بشوق همرنگی ناشش سلسلهٔ مهر لیلی بر پای حیات و آب خضر
بشوق طرهٔ مشکفامش در دل ظلمت نشسته

مثنوی

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
سواد طره‌اش خجلت ده حور | بباطن عارضش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش شک شبنم دانه کرده
بلا انگیز چون چشم دلستانش | بلا خیتیکه شورش در دل گیتی

چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاد بجلوه گری در آمده خواتین والاتبار جداگانه در مشکوی مینو نزاهت
بزم ارم طراز ترتیب داده و چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع
و بهار بستند مروحه جنبان پری شمائل چون نسیم گلستان برایحهٔ روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب
تازه ساختند و نغمه سرایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک تبت و صحرای ختن
گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از سر پریخان ربودند و خنیاگران زهره فریب
بکردار طاؤس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند و
دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط
بالغز خبر دگشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب و گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد دست بجا
و بشانهٔ صندلین بدن گیسوی عنبر بوی پرشکنش بر حاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشواره را

بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فائز گردیده رخش را چون ثریا منزل گزین ساخت و سلسلهٔ مروارید
بر گلوبسته از کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قائم گردانید و بر سائر
پیرایه و حلل بر قامت سرو فریبش آنچنانکه بایست راست کرده بر اورنگ عروسی جلوهٔ جلوس بخشید غایت
استغراق سخنوری زیور از حسن شاهدش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی‌اندازه
گرفت و لآلی رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و بتکمیل نپذیرفته محسنات
خدادادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بیمثالش را
بقصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق
کرده این بیت در شان و صادق می‌آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر * جز در
اندیشه و خوابش نتوان دید بدل * فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کائنات است با همه
دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسر گشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال
انجم را بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه
را بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس لقا همعرش ساختند و مصحف و
مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن
در جوش و بدو نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ زر خریدهٔ
این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهرو ربانو بزبان ابرو وا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم
خاتونان چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سعادت و شهریاری افشانده و دریا دریا
گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجله از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیدهٔ انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بی‌حس و حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر رو مست دیدار

بلقیس نام زنیکه در عهد حضرت سلیمان علیه السلام ایمان آورده بآنحضرت نکاح کرده ۱۲

نظر از کار ماند و شغل بیکار، از ین سو این ز دیدن گشته مدهوش، و ز انسو او ز حیرت ماند خاموش
تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و دیگر را تنگ در آغوش کشیدند
از مساس بر و دوش و حساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون
غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم
بهار نغمهٔ نشاط آغاز کرد و پس از فراغ کشمکش و رسمیکه چون و چرا را در آن مدخلی نیست
غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی در ناسفته از مثقب
الماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست، غنچه بشکست
و گشت بلبل مست، چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود
شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی
سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده و مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری
مؤدی گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار
خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آشتی آمی جیوش سلطان بر دور افتاده بود
شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سر مهر بغایت قریب نشان
میداد و ند جگر پارهٔ خود را تحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب
تردد کشیدن جائز نداشته اقتراحش را تلقی باجابت نساخته و سر انجام این امر پس از جلوس
خسرو گل سرا و رنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت سیاهکاری سیاه و سفید در ع شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان بر دو هر شتا بندگان عرصهٔ غبرا

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینه سواد طرح اقامت انداخت

پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در
مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشهٔ روزگار
دراز نمود از رهگذر بر روز تنگی آورد و در دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیرباز در کمین
تردد نشسته بود بر ینحال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصهٔ
گیتی در آمده دست غارت کشاد و از غایت سرد مهری خلایی در صحرا نگذاشت و منعمان باغ و
بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنگ خویش چون بید از باد
میلرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تا کسی او را نه بیند در زیر پنبه
پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب بجهان گردی
میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تختهٔ آب سیامی مینمود از بس هراس
خامه بر خاره شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان بر داشتند و بلبلان
از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع
رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را بر یخ نوشت
ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم
به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پارهٔ پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک
گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود میخواند بکردار سبزه تختهٔ بندپای نهر شد و سوسن که در شهر
ریاض خود را سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ وجود بترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویهٔ
فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر
با همه پردلی ساز و برگ خود بر سرنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوختهٔ عمر خود را
بدمی شمرده از حسرت جان سپرد صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد مثنوی

زباریدن ابر کافور بار
گره بست چون پشت ماهی یخ
صبا بلبلان را دریده دهن
که آید لب غنچه را بوی شیر
ببازار دهقان درآمد شکست
مغان از چمن رخت برداشتند

سمن رشته بر دستهای چنار
بنفشه نگرده سر غنچه تیز
ز نامحرمان روی پوشید گل
فسرده شد آن آبهای روان
نگهبان گلبن در باغ بست
تهی ماند باغ از رخ دلکشان

درم بر درم کیسه کوه شخ
چو ابر بهار آسمان برف ریز
دهن ناگشاده لب آبگیر
که رفتی سوی برکه خسروان
تماشاگران باغ بگذاشتند
نه از بلبل آواز از گل نشان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از ممر انقلاب زمان در عرصه جهان بدینگونه هرج مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانه خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه درآمد و این ترانه بزبان حال سرائید قطعه گل اگر رفت گو بشادی رو * باده ناب چون گلاب بیار * غلغل قمری ار نماند رواست قلقل شیشه شراب بیار * علی الرغم روزگار مدار کار بکام ارادت گذاشته بنای طرب خانه دل حکیمانه برآب باده و باد رود بار نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرد با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمریان سروستانی و روکش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشه حسن لاله رخان گردیده بترانه سنجان آواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از آنکه نقد کیسه مینا بچنگ آید گل گل می شکفت و منقل سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه عیش گرم میساخت و گهی مانند مغان هندو کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بسپند سازی بهمن چون گل در مجمر خنده میکرد و باده سامری کارگاه در باغ پیر پریان سمن اندام را که از رخ لاله رنگ آنها هزاران

گل سیراب در دیدهٔ بیننده آشکار می نمود و گهی در گلوی مینای زمردفام شعلهٔ ساغر زار
نوای نشاط بگوش می کشان میرسانید و مرغ کباب بشوق همداستانی بط باده بر شاخ سیخ
فولاد مرا غنه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و بلبله بهوای آن گلزار یاران

بزم ارم آیین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد مثنوی

برآراست از زینت فر و زیب
چو باغ ارم خلوت دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته
گل از شاخسار گلستان سوخته
بمشکین زگال آتش لاله رنگ
درافتاده چون عکس گوهر بسنگ
بخار از سر شعلهٔ آذری
چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه زن دهن
زرخسار میخوارگان رنگ می
بهر گوشه گل برآورده خوی
همه ساز آهنگها نرم خیز
بجز باده کآهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم و آیین که او دست بست
می تلخ با لعل شیرین نشست
کسی کین مرادش میسر شود
اگر جم نباشد سکندر شود

بهر گز اعتدال ربیع رسیدن سیر ثوابت و سیار و پذیرای پیرایهٔ نوئی گشتن روزگار به یمن الویهٔ الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر ست از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت عزم بر ذروهٔ شرف حمل افراشت از صدمهٔ صلای کورگهٔ معدلتش تمردپیشگان سپاه دی گوش خزان بصد شتاب بسوی نگمین عدم شتافتند و ستمکاران اشغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیدند طنطنهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبای علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها تختهٔ خاک چمن ارتسام یافت و نسوج بافت قدرت در کارگاه الوان

فروردین هزاران آمد جریده و بیابانی و پنیر از بهر نبات ثبات نسبت ساخت خسرو گل دیگر بار بر خطهٔ دلکشای
گلشن بهار اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرمود و سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب
در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از راوق ریحانی کرده دماغ زمانه نشئهٔ عیش پرداخت و نوبت نوازان
نیسانی کوس و کورکه رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب بتهنیت بلند آوازه
ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا گون شاخساران بر آمده تمهید مراتب تتویج خسرو بهار پرداختند و گنجوران
ربیع و بهار باهم دست یغما کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک تمرایان گلزار ریختند و نخلچه سایان صبا
و شمال از بهر مشام افروزی روزگار نهالیش سنبل و ریحان مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند و اشجار که از دست
خزان خلق آزار بی برگ و دستار بودند از کارخانهٔ کرم بهار قباهای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و
آبسالان از سبز بختی بر بساط البسیط غبرا مراغهٔ ناز نموده بغمزه و نوازش نامیهٔ روضهٔ گیتی کوس نازد و نسیم
نوروزی بروی نوروزیان باغ که کرم از سر اکباء عدم منزل وجود آمده مروحهٔ رحمت جنبانید و ابر بهار بر دل
تنگدلان از بار اسباب بسط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین در بدل کوکب برجیه برف از سنبه نو رسته
پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیا پیرایهٔ سرخ و سبز آرزو کرد
در انجمن جهان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد و باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی
و تخته گشائی بر تختهٔ آب از سر گرفت و آب چمن بهمین همت آفتاب از تخته بند بر آمده قصهٔ قید خویش
در پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت آهو برهای سرمست بر دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق
رقص رمانیدند و چلچل هزار و سار و تاج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند
گردانیدند

مثنوی

جهان شد از خوشی چون گل شگفته ... عروس دهر در زیور نهفته
ریاحین صف زده در باغ و بستان ... نسیم صبح هم در صحن گلستان
صبا چون همین را شانه کرده ... شقایق سنگ را بتخانه کرده
نگارها خیمه در کنج باغی ... ریاحین سر کشیده چون چراغی

مسلسل گشت برگهای جعفری نوای بلبل و آواز قمری بنفشه رنگ گردن و لاله لب سوخته تا گل بود و باد
نوروز عقابان هوا گرفته پرواز تذروان در چمن باهم بصد ناز چیده در کمین و چه غنچه‌ها همه زده بر ستیز
از بهر نوروز بهر گوشه مرغ گوش بر گوش زده بر گل صلای نوش نوش و نوای باز و نشاط از بهار
فگنده شورشی در لاله و گل و گوزن در کوه و بر مرغزار همه شادی کنان از بهار و بستان هم
عاشق ابر نمناک سرشته باد و باران بشاداب خاک و از هر شاخی نموده گوهر آب و از هر چشمه گشوده چشمه آب
شگوفه بر سر شاخ درختان بزیبای چو پروین نیکبختان جهاندار شاد و فیروز بخت چون عروس بهار نازنین
جمال نوی دید بزم نشستمان چمن را در غایت رنگ نو آئین تکلیف جشن آئین آئین باده نوشان سر
کیش مرغی دانسته همت بر نشاط گوشی نشو گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر کاسه
یاران گرفته و چنین که گل صبح از نسیم سحری با در شگفتن بود و مرغ زر که دست آموز صبح خیز است با در دو
پرواز کردن و هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت صبا شیرین دهنان باغ را
از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود گل از تیغ چهره
میپرید و نرگس چشم سرمه‌گین سبزه بگلاب شبنم بروی شست و خوبی از نرگس گل تر باغ غازه
می بست سرو قد می افراخت نسرین چهره می افروخت بنفشه وسمه بر ابرو میکشید و سنبل زلف را
شانه میزد و هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد و شکوه جم و شان دارا باغی که گویا بهشت بر زمین آمد
خلد ناز میکرد و رضوان از حسن سلیقه‌اش حکایت‌ها میگفت بشتافت و لختی گلگشت پرداخت از بهر
تماشای صنایع بدایع بیچونی بجز دانه دیده دل بتماشای چمن را دید از گل و ریحان به گوش رفته و
گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بر کف لبریز و لب شیر آلود و غنچه
از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران بلخلخه سا و باد از برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته شوری
ز سر و شمشاد را از نوای [illegible] بازی [illegible] از بستر [illegible] گوش کرده بیرا اهتزاز باد از شوش بوده

شقایق را از طره سنبل زنار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامه چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ
گل را کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار مغان بید خوان نهر صاف طبع بدیهه شناس روان فاخته
مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن ذوقیب به بهار سخن را رجمند گفته بلبل بسان مجنون نشید پرداز و هزار دستان
چون مطرب با هنر ارغنون ساز نسیم چون چهره فرهاد همه تن زرد و زریر و شفتالو چون لب شیرین
محض شیر و شکر با یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته خوشه از تاک چون سماک ثمریا آویخته کوچه شاخ خوار
چمن چاشنی ثمر فرستاده و زرد آلو مزه حلاوت بکام شکر لبان باغ داده شمومی چون بساط بهشت
وفراخ + کلم بر کله میوه ها بر شاخ + شکر آمرود شکر خنده عقد عناب بر کمر بندی + تاک انگور گنج نهاد و کانها
دید در حکم خود سپید و سیاه + به چگوئی که پراگنده مشک + پسته با خنده تر از لب خشک + رنگ شفتالو از
شمائل شاخ + کرد یاقوت سرخ و زرد و فراخ + ارغوان و سمن برابر بید + رائتی بر کشید سرخ و سپید سوسن
از بهر تاج نرگس مست + شوشه زر نهاده بر کف دست + واو خیری اشهر طاهم عهد شد + یاسمن را خط فیض عهد
برگ نگوهر آمون + شاخ نسرین توتیا سون + نای قمری بناله سحری + خنده بر دو زنای کبک دری
سنبل از نافهای مشک آمیز + بر قرنفل گشاده عطسه تیز + کاتب الوحی گل با بحیات + بر شقایق نوشته
برات + جهاندار شاه تبع تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت بزمی که بهار
از ان دریوزه طراوت نمود و ترتیب او ساقیان گلرخسار دیگر بار باده گلنار در ساغر سیمای گلبوئ بجلوه
آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و ستقار با دستان مو سیچه ساز همدست گردانیدند دف
در کف ناهید خان از حرارت حراره در خروش آمده چون آب بار و مساز بیکر دمی که پری وار در شیشه
نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بمرکب پیمانه بر آمده در دور طرب اتنار بی زد بسکه لاله لبان جم سرشت
پیرا چون بساط خضری جلوه نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافت به کبرگ ساز نامی نوش
دران بزمگاه مینو فریب جمع آمده هر پری هوای طرب بسر گرفته آهنگ ...

در آنگه چون گنبد سپهر پیچید و از ناله چنگ و قهقهه تدرو کدو هزار گریست و گل بخندید جهاندار شاه فیروزمند
گهی هوای بربط بطاق ابروی جانانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاهی از سرخوشی نشئه بلند
روح نواز طره مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دشتان پرست داد سرور و
مراد از دل روزگار گرفته شمار کامرانی روزنامچه صبح و سیاهه شام درج گردانید مثنوی

چه فرخ کسی کو بهنگام دی	هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می	تهی نارپستان بدست آورد
که در نارپستان شکست آورد	ازان نار رون تا بوقت بهار	گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرای مه سر از کنج کاخ	که آرد برون سر شگوفه ز شاخ	جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و مغوله رشت	بگیرد سر زلف آن دلستان	ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمه قند را | بشادی گذارد دم چند را

ازتکاب نمودن جهاندار شاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهرور بانو به تجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندار شاه درداد خاتونان مینو سواد
از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار شاه را از جمله دریوزه گران بی سر خیال نموده
بر بهرور بانو زبان طعنه دراز کردند و بدنائت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری
مقنعه اشکبار بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در
میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهره قبول نمی نمود آخر کار شیفته قلندری
بی سروبن نامعلوم نسب روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تگاپو
داشت شده خود را مربوط حباله نکاحش گردانید و طرفه تر اینکه او را از جمله اورنگ آرایان فرا گرفته

مصاحبت و مزاوجت باد شرف روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و
اخلاف خاندان خلافت را بکسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مفلوک پیمانی و کشتی هنرورز
که اسباب فخر ارباب فقر است مناسبتی نباشد مهرور بانو از معنی بغایت محزون و ملول بود چون
این خبر مرجهاندارشاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند مهرور بانو و
آن بی بصران بیهوده در اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می بستند
متحتم دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان
من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوع از شر
ستر گ سر افتخار این ذره بمقدار بکاخ ایوان رسانند ع گر قبول افتد زهی عز و شرف * چون
از مهب عنایت گیتی خدیو بطرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط بسان گل شگفت
و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد
مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام بر آمده
خانهٔ زرین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشا کنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده
پایهٔ اورنگ الجلوس همایون پهلوی عرش ساخت جهاندارشاه به پیشکاران قانون شناس
اشارت کرد تا لختی بباده و رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش
گردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از نمایش
خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید
بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش * خوردنیها چگویم از حد بیش * بره شیر
بلغاری * ماهی تازه مرغ پرواری * چند حلوا که خود نبودش نام * برخی از پسته برخی از بادام
بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور اشرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام

جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین بر تابد ازان استنباط نموده
بر سبیل پیشکش بر بساط غرض نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش بگشاد و
گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما ازانجا که از موریای
ملخ پسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهین عنایات و تفقدات نامتناهی
شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید * ملخ نزل سلیمان را نشاید * نبود ای
جز این درمغز منیغم * وگر بودی نبودی جان دریغم * از معاینهٔ اینحال غریب ارباب حضور از
غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند بادشاه نیز ازان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود
بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین
ملک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر بندرت اثر در
زبان همه جا منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند
ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت
بر جلائل ذاتی و نبائل معنوی جهاندارشاه قرار آورده زبان بستایش و ثنا گشادند جهاندارشاه
دانشور چون کار برونق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده
که سزاوار حال خردمندان بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت
مهر و رباتو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته در بند آن
شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشته و بخور و سمندان گلگون نسب و
همیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ
دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند

جهاندار برین اراده وقوف یافته از ممر سنگباری رود و تنگنای دره ازین امر استعفا نموده
از رهگذر عدم اجابت و ردّ عطیت بشیوهٔ بخردی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته
بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی اُم
بهره ور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گهر تر
از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد از راه اعتذار
رو بدو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهره ور بانو
اگرچه پروردهٔ مهد دولت و نازنست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز ست می گویم که ترا
بهم بستری سزاوار ست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار ست تو از روی والاهمتی آن کن
که شایستهٔ شاهان عالی تبار ست جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز سخنهای عذر آمیز
و نکتهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال
کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب
مرغ دانا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و پس
مراتب دعا و مراسم ثنا مودی ساخته معروض داشت که بعد الحمد والمنته که ازین طایر نحیف
و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی انجناب سپهر مناب
تا زمان حال که موسم شباب اقبالست بجز رضا و تسلیم که سجیه بندگان عقیدت سرشت و طریقه
انیقه نصیریان حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت
اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و باوجود نخافت پیکر مهمات
سترگ سرانجام نموده و بهمین عنایت ذوالجلال بآرزوی دل که عبارتست از منتهای
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت بیت

که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق در مرغزارهای دلگشا بر گیاهای راحت انتمام راغه نموده بار رسد آوازهٔ نیکنامی وصیت بزرگواری حضرت پاک نهاد جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکرشکن شکر عنایت الهی بوده در مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندارشاه هر چند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمی کرد لیکن چون الحاح و استبدادش از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندارشاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سراسگاه نکبت بسبب دمدمه دوستان سپهر حیلت

از انجا که حلاوت شهد روزگار دورنگ آمیخته با مرارت شرنگ ست و نقوش صفحه خال سپهر پیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندارشاه هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط مرامش را درنوردید و از میخانه کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فائز شد که اشیای غریبه را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود و یاد بیداد خود کرده بختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیم ملاقات خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً بی تعب تفحص صورت تلاقی

دست داد جهاندارشاه از بس انفعال در عرق تر گشته چون تردامنان در خدمت
جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث
ارتکاب بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بمراد اعنی
وصال بهرور بانو برهان کرده قصه حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت و هم بدین
وسیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت و سپاس
پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ایعزیز عیب خود را بشرزنگاه لجهٔ تشویر فرو مهل و
سراسیمه دار صحرای پوزش مشتاب که اشیا را در رهان حین که از میان ما برده بود
ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما
پدیدست و اکنون در بدل آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که
هیچ کس را میسر نباشد و آن خلع بدن ست و نقل روح جهاندارشاه ازین معنی
نبذی در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید
که منکر جرم تبصریح پیوسته مصدر بر از کجا و مورد احسان از چیستیم و شما از چه و هم
منت من اید جوانان گفتند ای والانش ما هر دو برادریم و پدر ما که در و دخدا بر
روانش باد جهان مستعار را پدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریبه
از ترکهٔ او بما میراث رسیده و آن اشیای سهل البضاعة نیز از جملهٔ آنست چون بسبیل
تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لا جرم موقوف
بحکم حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشهٔ غیب برآمدی و مادهٔ مناقشت
را از میان ما بر بودی و ما این معنی را از جملهٔ عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو
گشتیم و اکنون موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت بر مراد خود فائز شدی

ومهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار شاه عز بو
وعدم تعلق وتجرید طبع آن دو جوانمرد وحلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و
راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً هرمز بورد دستور که سر رهوای بهرور بانو بود پنهانی در بنا ک
دل هیدوید وپیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانه تدبیر کمین میداشت وجویای ساعت مساعد
بود در حینیکه جهاندار شاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنجی
متواری گشت وبهنگام تعلم وتعلیم نقل روح استراق سمع نمود همه را کماهی یاد گرفت وپس از طی مسافت
دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد واز راه تزویر ابراز
مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی بحسب صورت مرعی میداشت ودر باطن همت بانهدام
بنیان هستی جهاندار شاه مقصور گردانید وتخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر میکاشت تا آنکه پس از
چندگاه راه دراز نوردیده بساحل همان رود سهمگین که کیفیت دشواری بار وتعذر عبورش در
سبق ذکر یافته پیوستند وبو تیرهٔ نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد
ممالک خود درآمدند از اتفاقات وقت حداد یکه شناسای حقیقت جهاندار شاه بود در صحرا
دوچار شده جهاندار شاه را بشناخت ودر مقام خدمتگذاری آمده اظهار خیرسگالی نمود
جهاندار شاه اورا امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او
بکامیابی وفیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم وسپاه باموجبات دولت وحشمت باستقبال
آرد وخود در نهر زمین تا رسیدن اسباب جاه ومواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که صیاد
از بهر شش دام نهاده بود تیر غیب هرمز بدنهاد بعزم شکار برآمد وچون بهرام قبضهٔ بهرامی قائم
کرده بخدنگ خاراشگاف نخچیری بخاک انداخت هرمز چون جهاندار شاه را تنها دید سلسلهٔ
کید بجنبانید وگفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع وهنری بس غریب مضمر است

که بمعجزه مسیح بهیکل مینزد ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان
فائز نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بهمین اسم اعظم ایزد جهان آفرین در کمال تیسیر صفحه
وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصد را رایگان
نگیری در اجرای این احسان پس از تعظیم مراسم ذمه خود واجب شمری جهاندارشاه غافل از
دستان روزگار دورنگ مدمه ساز سررشته حزم از دست داده گفت من در معرض احتیاج به تعلیم تو
نیستم بلکه از تو داناترم برهمن گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلوده لوث کذب شوند و از
دروغ گفتن شرم نیارند جهاندارشاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را
ببرهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گوی نااندازه شناس هدر باشد برهمن گفت
اگر تو بکمال چالاکی و چستی بقالب این نخچیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورده
ام که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندارشاه برگشته اختری آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان
قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد برهمن چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن
یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجلة بجسم خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندارشاه درآمد و بر مرکب زرین
ساخت گوهرین ستام جهاندارشاه سوار شده شادان و فرحان بسوی بهره ور بانو شتافت مثنوی

شه شد از قالب گرامی دور — گرم در شد بقالبش دستور
بر فرس جست و راه پیش گرفت — دامن اختیار خویش گرفت
بنشاط تمام با بانو — بر سر تخت گشت هم زانو

بهره ور بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندارشاه دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر
مصلحت صاحب فراش گشته در اندرم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانه
رنجوری ترک طعام لازم کرده باش چیزی بقناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم ذهنیت ضعف تمام در قوای بشریت
راه یافت و برهمن روزی چند بامید بهی دست از وی باز داشته مترصد صحت نشست تا آنکه پدر جهاندارشاه جمعی از امرا

وسلاطین البطریق استقبال فرستاد آنها همه مژده جهاندارشاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی و دبدبهٔ جهانداری
در خدمت بادشاه بردند بادشاه آنچنانکه همت از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش
نثار کرد این بار سر انجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانید از خدمت گیتی خداو مرخص گشته در مشکوی قدیم
جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر
آن بانوی کهن که تعیینش جهاندارشاه را ولیل عشق بهره ور بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل
شناسای معامله گشته در رنگ بهره ور بانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت شنوی در حرم رفت کامرانی کرد
باتنی چند سر چه دانی کرده + صنم کاندرین شبستان بود + خدمتش را چو زیردستان بود +
خبر بهمان نازنین کار آگاه + کاگهی داشت از شمائل شاه + سخن مختصر چون چندی برین و تیره بر آمد
بادشاه بحکم كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش
گردون دون پرور و انقلاب دهر سفله دوست سریر سروری و دیهیم دولت بآن حرام توشه بد سر انجام انتقال
کرد لاجرم قوال اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت نشست و برانه فرمان نفرمای ممالک گشته سکه
سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را بحیطهٔ ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندارشاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سر خوش بادهٔ مراد شدن بمین عنایات ایزد بیچون

راز خوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندارشاه
از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم همسر حرام توشه لمحهٔ در انجا درنگ نه ورزیده در کمال چالاکی
و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس و دد و دام و هراس سگ و
صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شکاری دید
در میان گیاهای زمردگون مرده افتاده است بال و پر او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال

بکالبدش در آمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت در باغی
نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاده
اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار مبرا از
کنار شهر در پای درختی بر سایه سر بساط پای بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای ریسمان زمانه رشته طرح سکون
انداخته بود صیاد را بگمان مسکنش اتفاق عبور افتاد و از انجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود
سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بسبیل ارمغان شارک را
بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن بچنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگ زمانه ستم آهنگ
اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری راه صواب نمای دران ظلمت حیرانی
ره بروزن تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان از رخصت شکر شکنی شکر داده با آواز حزین گفت المنة لله که
بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمهٔ نخستین بمقام استغراب در آمد گفت ای طایر خجسته سخن نمیدانی که
ادای شکر چه خیزد در ازای نعمتی صورت بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است شارک
گفت بخواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش
گوارا افتاد و روی توجه بسویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته
همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طایری جهاندیده ام در باب صحبت اند با
معنی بسر رسیده درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از ان
نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که
صبح از چه صاحب نفس گشته گفت ازانکه هر سحر زبان گرم بر بی برگان ایثار میکند گفتم هما از چه
همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر نعمات کونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم

آفتاب از چه روشن است گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بمیان من از انزوا گفتم
غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند سیم و زر است گفتم گل همه جا عزیز و ارجمند از چه روست
گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است گفتم
ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خلق گفتم سوم مردم در چیست گفت از قرین بد
پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید عدو خود را مصئون داشتن ازین سخنان جاندار
شارک گفت که در حقیقت جاندار و دلسته درویش در قصص غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را
از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانسته مصاحبت او را چون جان عزیز میشمرد روزی درویش را
بر سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون
پژوهش آن کرد باو باز پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند
و در باب سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بکشتنش کنند یا آلام ضرب تازیانه را ذریعه نجات او
گردانند متردد بودند و در عقاب عنه دن میخواستند آن درویش گفت ای خدا دوستان این جوان بچه جنایت
مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از آنجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر
وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه جلوه گر گردید
این بی هنر از نظارهٔ جمالش هوش و صبر باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی
باخته داشت اتفاقاً شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب
داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در
خروش آمدند و اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهرور بانو بر این حال وقوف یافته بجهت
طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از حادثه یعنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان
بانوی دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را

نظر چون بر جمال جهان آرای بهره‌ور بانو افتاد زبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترنم شد وقت
روزیکه خورشید بخشش مقارن درجه شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال بکیفیت اشتمال خود و
انتقال احباب و کید هرمزد بدنهاد از آغاز تا انجام نزد بهره‌ور بانو باز خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی
کرد پیدا نهان خود حالی * آفتی کز سپهر گردش دید * وز بد قصه خویش و غصه دستور * وان گرفتن
بچشم آهو جای * سبزه بر سبزه گشتن آهوی * وان پریدن بشدت پیمائی * در وصف شکارکان صحرا
بهره‌ور بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال طوطی از تحیر چون ابر گریست و بندی از تنشیط چون گل بخندید
و از فرط اضطراب سررشته تمالک از دست داده سراسیمه از بر خاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر سازد که
هرمزد زشت سرانجام حسد همایون جهاندار شاه رها کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را دچار
این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سر دفتر نیکوان دهر یکی
حال فرا ترک و اراده تأنی بر دست توجه بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم
خصم شاه باز اوج توانائی عقده از رشته مقصود بسر انگشت تدبیر میتوان گشود بالفعل عقل رهنما چنان
بسوی صواب ایماء میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک
دوام بیش از پیش بتقدیم رسانید و بشگفته روئی و کشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فر مدت
رنجوری من بتطویل انجامیده دل چون غنچه آنچنان گرد انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر گستاخی
نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب
غیری نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب بسطی بطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید
بهره‌ور بانو شناسای طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در کمر معاضدت خویش یافت
مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش هرمزد بدنهاد بسی الابه و تملق نمود و نقش مدعا بر لوح التماس بست
از انجاکه ستاره عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجه قطع سپری شده بود دشته حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلب داشت

و بفرمود تا گاو پیش فشرده قالبش را از جان پرداختند و در قفس که توام نفس ناکس پیشین بود پیکر پاک و جثه همایون
جهاندارشاه فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندارشاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز
بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شکار
رها کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه علی الاطلاق بتقدیم رسانید حکم نافذ صادر
کرد تا غزاله سگ صفت را دست و گردن بر رسن بسته در چاهی اندرون آویختند مثنوی چون تهی دید شاه قالب خویش
بساطی برون زد مرکب خویش ه رفت در هفت منظری خانی ه پنج نوبت زنان بسلطانی ه روز دیگر که
غزال مهر از دام خاور جسته در کنار جهان جلوه کرد جهاندارشاه بر سریر دولت و تخت خلافت آمده بار عام
فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب با جرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان بساط حضور از
استماع این داستان حیرت اندوز مانند پیکر دیبا از حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از
زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی و سینه چرکی مرزبان قاصر ادانی
وقت پیدا گشت جهاندارشاه فرمود تا آن بدطینت را موقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه
ناخن قطع و بنان و دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و
جحیم فرستادند بمقتضای من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه بجزای عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون

چون قارون بتحت الثری شتافت مصرع	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندارشاه شبستان مشورت را بمصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

در ایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر مزلباس جهانداری بر آمده بر اورنگ خلافت شرف تمکین
پذیرفت از انجاکه طبع خسیس و نفس کسیف داشت حرکات ناپسندیده و ادای ناملایم که موجب
نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصتی لمعانی خلائق

برگشت و از نحوست فتنهٔ خفته چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام بر آورده شعلهٔ خود
پرداخته آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان
مملکت بود تاب بی روشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن مر باین طریقه اطاعت
مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرده جمعی فتنه دوست و
فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته برو گرد آمدند چون اسباب
ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه بیروی
بخت و تایید اختر نصفی از ممالک محروسه بتصرف خویش آورد و بصواب دید هواخواهان کلاه سروری
بر سر نهاده بسان سرو ربستان مملکت سرفرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت
و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین سجیهٔ گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را
بسوی خود خوانده و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقبال
کوشیده با هرمز در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هرمز از رگ بند پست فطرتی و بیجوهری امر
مداهنش و بیهولیت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در گسست و بقای بقیهٔ ممالک جملهٔ مغتنمات
انگاشته طراز بی حمیتی بر آستین حال خود بست درینولا که جهاندار شاه فیروزمند بهمین تایید یزدانی
حرف وجود هرمز برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت مقتضای غیرت
جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده در بند آن
شد که خار و خس فرات خلل سگالان از گلشن ممالک فسحت چمن سلطنت اصفای امن و امان بخشید
و وجه رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز و سهیم بالاک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس
ملک را در آغوش کشید بناء علیه خلوت انجمن شورت ترتیب داده سایر خیر سگالان بالغ فرهنگ را
فراهم آورده در سر انجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود و مر آنچه رای خردمندان بیکر دیده

چنان جلوه گرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر باوی اختر بیدار از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت پهلوتهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود والا برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته آب و آن شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهانداری بحر تدبیر دانایان درگاه را تحسین داشته دبیر تیز طبع را نگارش منشور قدر مقدور بامور ساخت و چون حسن تحریر و رشتهٔ تسطیر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت سواد منشور قضا نشان پس که توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال نخل بند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجابت و بسالت تنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سر گروه رست روان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار و رنگ نسیم دلکشای غنچهٔ عقیدت رایحهٔ راحت فزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عمو عالیقدر رفاکت نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خانست به وقعهٔ غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصائب ترددو سرحد ممالک محروسه انجم منزل رایات جاه و جلال

گر دانید هم از آنجا که بست	زمانه زنیک و بد آبستن است	ستاره گهی دوست گه دشمن است

سپهر غدر بنیاد چگونه کج سلسلهٔ غدر نموده از روی دیده تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولانی

شرف انتزاع نموده ذات اقدس چند در جلباب آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان ختا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خودرا شایسته کلاه خسروی و قابل قبای کیقباد ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل انجو در راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورخدائی در دل پخت و نقطه وار جاگیر دائره استقلال و زنار آرای فرمانروائی شد و مقلد امر جهانبانی بودن تمنای خود ساخت از انجا که ستاره بخت و تاج و تخت در نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی از ینجهان خراب اساس بر داشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت یعنی از مغتنمات شمرده سخت مذلتی شخص خلافت را بنیاد و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت و چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هر بدبر کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس پذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمه سگان خونخوار شده در خور اعمال با فراوان اثقال بدبختی رهگرای بادیه بوار گشت و نسیم سعادت اقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمد از بار آرزوی خاطر اولیای دولت بدقرین ساخت غالباً این سانحه ندرت طراز پیش از صدور این منشور فائض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرفتر جریده روان طریق ارادت رسیده باشد بحمد الله و المنه که کار جهان طبق تمنای خاطر خیرپژوهان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بغائله ریب و شائبه شک آن عمومی عالیمنزلت بفراست فطری و دانش ذاتی تفرسی در حال آن بیدولت بدنهاد کرده بمقتضای مضمون بیت که از بید ولتان بگریز چون تیر و وطن در کوی صاحب دولتان گیر خود را بدانسو انداخته باشند و الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و خدادانی حقوق تربیتهای و رعایتهای حضرت بادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته بسابقه بسبب از دائره ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت گردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار

جلباب بالکسر بمعنی پرده و چادر ۱۲

مسکه دریافتن ۱۲

مقلد بضم میم و فتح قاف و تشدید لام مکسور و مفتوح و دال مهمله بمعنی پیروی کننده ۱۲

اسم مفعول ادنی بمعنی کننده و کردن ۱۲

چنین امر مبهمه که مخالف طریق دینداریست باشد که اکنون بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو نمای
ریاحین نو رسته چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیانست و تائیدات آسمانی بحال فرخ مآل ما
شامل و فیوضات بانی بر روزگار فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عمده خواتین بلند مقدار مراتب شکر و سپاس
موفور ساخته دراتکه تهاونی و تاملی صورت وقوع نیابد بر روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات
دیده حق بین انور جمال همایون ما منور خواهند گردانید چون جمعی بوالفضول ناحقیقت شناس چهره عروس ارادت
و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر بقبیح ترین وجهی و انموده تحریض و
ترغیب آن نموده‌اند که افواج نفرت امتزاج را حرکتی بدانسو در قمع شورش ولاوران لشکر ظفر پیکر آشتی بجهت بدات
اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس آن حقیقت نماست این معنی را جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب
نادم گردانید کیفیت نسبت قوی و اراده مستوی آن کرم و بادیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد
توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال آن خطایان نامعامله فهم نکرده بشیوه ژرف نگهان در این
باب معامله نظر تدقیق گماشته باکمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بوس بساط
معلی گردند انشاء الله تعالی پیش از ادراک همایون ملازمت بعز توجهات شاهنشاهی مفخر و مباهی گشته محسود
ابنای زمان خواهند شد و اتساق و انتظام سائر مهمات ممالک کبری و دولت عظمی بصلوبدید آن عضد الخلافت تعلق
گرفته عنایاتیکه در حوصله تصور خلائق و توقع آن برگزیده شمائل نگنجد بار برآورد خواهد بود مراتب اخلاص و ارادت
ترقی و تزائد باد و توفیق آلهی رهنمون راه صواب شود چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که
مست جام غرور و جاه و دولت بود رسید از انجا که لذت خودکامی و خودرائی بمذاق طبع کج بینش راست
نیامد شناسای منزلت خویش و قدر و عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و
غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و کوی غوایت فرو رفته جوابی که در خور قبول خداوندان خرد و شایان
شان والا اقتدار نباشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر

(حاشیه: مقاصد ۱۲ — بندوبست ۱۲ — شرمنده ۱۲ — اثر بسیار مست ۱۲ — کنایت از انجام کار ۱۲ — حاصل کردن ۱۲ — احراز بالکسر گرد نگاه داشتن ۱۲ — بضم سین و رای مهملتین معنی زیانکاری ۱۲ — بیهوده گوی ۱۲)

خویش مهیا ساخت نقل نامهٔ بهرام خان گلدستهٔ چمن وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه
رقمزدهٔ خامهٔ گوهرفشان غشیان عطاردنشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری
گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسندآرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجه
خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان عروشان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف
ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و سطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر گویم هرچه از در اوست

برون فحاوی بمعنی پیچیده شده ۱۲
کان همه بنده را که درخور اوست الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله
سائر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی سرانجام می بخشد
و هر بنده را درخور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او هر رتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار
بالایش باشد کرامت میفرماید بحکم تُؤْتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایات
داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید
بفرمان تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراغش
ای مستقل پادشاهی را از هر که میخواهی ۱۲
سلیمانی فرود آورده عبرت انداز دلها میسازد بیت سر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی این
نیازمند درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شائستگی گوهر در دار العمل گیتی بمنصب والای
خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن و یا مستدعی طریقه خلافت بودن
مین نیاز و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل بر چیز
دیگر نتوان کرد در خصوص نامه سهل ترین نمط که صلاً سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و
مرتکب اداهای سماجت انگیز که مکروه طبع اولو الالباب است بودن از سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر
ارتکاب اینچنین امر نالایم که مبدای خرابی خلائق و منشای تخریب بنیان علائق دوستی است از نهمت که
هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را اَنَارَ اللّٰهُ بُرْهَانَهُ ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود صلاً در پیش

ح۱ دوحه بالفتح بمعنی درخت بزرگ ۱۲
ح۲ ابهت بالضم و تشدید موحده مفتوح بمعنی بزرگی ۱۲
ح۳ بالفتح جمع حین بالکسر بمعنی وقت ۱۲
ح۴ فحاوی بالفتح جمع فحوی بالف مقصوره بمعنی مضمون عبارت ۱۲
ح۵ بفتحتین جمع شیون که جمع شأنست و شأن بمعنی کار و صفت باشد [illegible]
[illegible]

مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب پیوسته بیک وتیره پذیرای نظم و نسق بودن رسم و آئین هر دو را اقتضا نمیکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات است پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوهٔ غریزیست برین تقدیر طریقهٔ برگزیده آنست که برخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و وفاق که پسندیده‌ترین ارباب معاش است بوده چمنستان خلت و وداد را آبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب می داشته باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان والا مقدار ببایست مرعی مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی که چون شیر ژیان و پیل دمان هیوی مخالف مستی آغاز کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل میگسلاند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته بهنگام کارزار از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحاد است لهذا نگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن بد سرشت شوربخت و گوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت متحتم ساخته تهیهٔ اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت و از بهر گرد آمدن جنود منصوره بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام این بسیاق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آوان نصرت آگین و ساعات ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سامی سما سیر برافراشتند و کوس تندغریو خروش که از صدمهٔ صدایش سینهٔ سد سکندری میشگافت و زهرهٔ اسد در صحرای سبز مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند

وخود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی بر گرنگ بادپای آهن سم که بتک جولان فراز کرهٔ اثیر
بتوانست شد برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی

نهضت فرمود مثنوی | شهنشه سوی اعدا رفت بر زین | بفالی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند | دلیران رخت بر صحرا کشیدند | نفیر چاوشان گرد و شد دور
زگیتی چشم بد را کرد مهجور | غریو کوسها از کوه به پیل | گرفته کوه صحرا میل در میل

شهنشاهان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل بهرام بخیر خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود
به پشت گرمی مشتی بدبرگون کوکب کنایه از لشکر او باربیکر است با قامت سوم آویزش و اشتعال اعلام
کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بختش نشان میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود
حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آیین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت
برافراشته مکانی از نبرد آوردگاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون جهاندار شاه
فیروز جنگ بزمین مصاف قرین شد بارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره
برافروخت و بآیین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شش انجمن
بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران
بلند اقبال تحریض و ترغیب و بندی و عسکرشکنی نموده تمهید قواعد لدی پرداخت چون شهسوار یکتاز
خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر مذهب رزنگه و زحل لشکر گرد شاه پردل به پشت گرمی
اقبال خصم گیر بارادهٔ تسخیر ملک و روشنی خود و گوشمالی مخالف نکبت اشتمال بر اشقر بادپای جهان پیما نظم
کوه پیکر مهرکین صرصر تگی هامون گذار + نقره خنگ آهنی سم اشهب عنبر غبار + پشت پیشانی دنبال و سرساق
کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار + برآمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر
همعنان درآمد و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان کارزار و قاعده شناسان وغا

بهمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده هنگامهٔ رزم را از الویهٔ لوای ظفر نشان گردون بهار گردانید
و خود در دل قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان
نیز صفها بدستور دلاوران هنرور آراسته در میدان معرکه جوئی و نام طلبی قیام ورزید و لشکر برابر
شد آراسته و شد از دمها پاک برخاسته یکبار از طرفین کوسهای رویین کاس چون رعد نعره بر کوه اشتکاف
زد و زهرهای رویین تنان آب میکرد و بانگ و دم سمندان پولاد سم در زیر بر هر شان ستم از زمین و رد
و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدر اندازان راست قلم چون برهی غنچه نمین بگمان خم داد و سفیر تیر
که خاصیت جانبازان بود از خانه برآمده بیحجابانه بسوی سینهٔ پردلان شتافت گرز گران سنگ بسان چرخ ... گرم
تبارک تافته مغز از کاسهٔ سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب سان گلگون شده
و خون مانند جیحون از شریان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعهٔ برق در
سحاب پدید گشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در ران سر آگاه عافیت سوز زره نهل دل
جگران برده از تشنه لبی برآسود گردان قوی گردن بکبر از تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش
گشادند و بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ جسم گسیخته دریچهٔ خون باهم آشنا گشتند دلاوران
بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طایر روان دلیران
از نهیب چقاچاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت و گوپال گران بر بال یلان خورده بند
گردن گنده چون کرگدن در گشاد و کمند قوی بند مانند گنج بر سر ان نشسته و مهرهٔ عمر بنام و ... نهادن
تازیانان بور رنگ از بس شناور بحر خون برنگ گلگون گردید و غفیرهٔ صوت ... از سفالین شیشهٔ زمین
صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هژبر دلان که در آن معرکهٔ دار و گیر و داد پهلوی ثور
تری در شکست و از صدمت صدای گور که کوه شکوه رویین تن ناف زمین از جا رفت ...

چنان گرم شد آتش کارزار	که از نعل اسپان برآمد شرار	خدنگ کمان رفت ...

فشانفش کناق تیر بر هر گروه ... زشوریدن نالهٔ گرنای ... برافتاد تب لرزه بر دست و پای
زبس خون که گرد آمد اندر مغاک ... چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک ... زغریدن تندر پیلان مست

گره در گلوی هژبران شکست + جهاندار شاه جهان چو دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون
بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بو گیتی نورد بر انگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم ریمه خصال
حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و آنچنان بازوی
کوشش گشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی

بمنش خود را قربان کرد تنومی ... دو دست آوریده بکوشش برون ... بهر دست و تیغ الماس گون
بهر جا که بازو برافراختی ... سر خصم در پایش انداختی ... نشد بر تنی تا نه پرداختش
نزد بر سری تا نمیند اختش ... بهر جا که شمشیر او کار کرد ... یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه
نصرت چون نصیر یاران از گوشه بر آمده بر کاب خسرو کامیاب بوسه داد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید
لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ بهرامش تسلیم نموده بر هنمونی خنجر راست زبان بسوی گورستان بازگشت
و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت

هزیمت برافتاد بدخواه را ... جهان داد شاهی جهان شاه را ... جهاندار شاه بیدار بخت پناه

آسمانی و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته
اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم اموال را بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ارزانی
فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد
نموده عنان عزیمت را بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخته در غایت
سر فرازی و سر بلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

باد کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاد شد کامگار * شد از فرخی کارش چون نگار * بشکر خدا روی بر خاک سود * که فتح از خدا آمدش در وجود * چو کرد آفرین ایزد خویش را * بسی گنجها داد درویش را * جهان را ز دشمن تهی کرد جای * بآرامش و رامش آورد پای *

خطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری

رهروان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان باستراد مواهب و عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرامی برگلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب وداد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتاد و زن مذکوره از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل برآمده با صبیهٔ خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند پردگیان ستر عفت سر کلاوهٔ نام و ننگ را از دست نهشته بقانون متواریان سرادقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که بنی بشر در اکتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بد اختیار است احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بدانسان بلند آوازهٔ نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر کرده های راه روان طرق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان برآمد شکر خنده از جان شیرین شور انگیخته و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمکها ریختی بقامت فتنه سر بوستان و بچهره آفت گل چمن و از آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلو سوزش چون مرغ مستان کباب شیدا و آفتاب مانند مرغ آتش خسارش را سپند عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی و لنترهی ماه و خورشید گردش

نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر نموده شوخی بهر ناوک غمزه کار انداختی

شکاری زر و جانیان ساختی
لب او چه لب شور بازارها
درو قند و شکر بخروارها

گلی بود در بوستان ناشگفت
همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود

نسفته دری دست ناکرده بود

مادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسیار نکو بهیا پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والاگهری بجهت وی چند انکه در راه شروهش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان کیهان خدیو کامکار سریر آرای سلطنت شاه جهاندار رسالت داشته مژده چنین دولت غیر مترصد بزبانش حواله فرموده فرستاده چون هدهد به بارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی مرده صدساله را جان می بخشد و طره سمن سایش بر نافه ختن و تاتار آهو میگیرد غنچه در چمن بوی پای بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظاره گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بوی قیاس کند بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر بخویش بارش سنجد دیده وران دانند که پله اش از سبکباری بگردون رسد مثنوی چو زلفش فرآید ببازیگری

بدام آورد پای کبک دری
چو برقع برانداز دازروی خویش
بیک مو کشد ماه را بر زمین
به بندد جهان را بگیسوی خویش

چو برهم کشد گیسوی عنبرین
ز نخ را چو بر سازد از زلف بند
بآب معلق در آرد کمند

با اینهمه در علم موسیقی معلمیست اول و فلاطونیست ثانی به لحن دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت بیار را بزنجیر کشد چون چنگ را بزانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون زخمه برگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسد سوزد مثنوی اگر زاهدی باشد از خاره سنگ به در آرد رقصش ببک بانگ چنگ بود می چو ساقی بود می نباشد حرام

چو مطرب شود نوشش ریزد زر جام * همانا از بدو ایجاد این بزمگاه کون و فساد هیچ پری پیکری با اینهمه لطف سیرت
و حسن صورت بر تخته هستی رقم وجود نپذیرفته بغایله تکلف کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ
در شان او صادق می آید تازه تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهرش از بحر بختیاریست و از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ
بهرمند آمده که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشمست و بسبب هم پوستی دامن گل نشاید که او بازار نشینست
مثنوی جز آئینه کسی کم دیده رویش * بجز شانه کسی نگشوده مویش * جمال او زگل دامن کشیده * که پیراهن زبدنامی
دریده * چنین گوهر ثمین سزاوار نو آئین بجز شاه سکندر نگشوده سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خداوند گوهرش را
در سلک ازدواج کشیدن تفویض فرماید مادرش اینمعنی را شرف روزگار خود دانسته بلاتعلل روانه درگاه
والا سازد جهاندارشاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز رشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت خود
با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصله نگنجد اظهار اشتیاق و
آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نموده فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن
بانوی عالی مرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش اینمعنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویش
پنداشته آن ماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندارشاه ساخت و از اسپ و اسباب و قماش و
امتعه و پرستاران پری شمائل بقیاس برگ و نوای خویشتن سرانجام جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودج
بحرم خانهٔ خسروی فائز گشت جهاندارشاه که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست
از دامان تحمل گسیخته بدانسو شتافت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت
بری از کلفت نقصان جادونگهی که با یمین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج روا آورد
ادافهمی که در تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا
آشنا میشد و آداب شناسی که بحفظ رشتهٔ ادب بیک نظر از خار بند مژه بیرون نمیفرستاد و با وجود طبع آبستن هزاران
معنی بکر در خواهش مشتری ناطقه از سخن زائی چون عقیم معطل نشسته شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاهد شان

چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پرکار چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار شاه بعنوان نیازمندان بخویشتن لابه گری و تملق سر کرده بر آن داشت که باده چون زهره آهنگ عشاق راست کرده نواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و برگ چنگ سر ناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغر مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده بختی ببوی کامرانی نشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان رعنائی از نهیب هراس مند گردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بود و بهنیا یافت بر سبیل پورش صراحی را در پیش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کام مجور رام گردد ساتگین چون مافی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر بر داشته بیحجابانه بگرم جوشی در آمده غنچه سیمینش میل شگفتن نمود از بیحجابی باده باز دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود مثنوی

چنان باده در نازنین راه یافت
که شرم را دست کوتاه یافت

بافسونگری چنگ را بر گرفت
فسونش به دیو و پری در گرفت

ازان نغمه کاندر پریخانه شد
سلیمان پری وار دیوانه شد

چون آن پری رخ پری کردار بافسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دوان نخست از لب ایلب برابر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت بر گرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد به کوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را بزم تازهٔ فریب داده به یکبار نوند فولاد سم را در برگه نقرهٔ خام بویه ور ده چست در میدان مباشرت گوی کامرانی بدر برد و پسته حرب مغز بسته دهان را بضرب دشنهٔ زرین نژاد خندان گردانید مثنوی

شه چو از نقش چین پرند گشاد	قفل زرین ز درج بند گشاد	گوهرش را بمهر خود بگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت	دُر ناسفته را بمرجان سفت	مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهرور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهره گلنار وسر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهمنفسی ناله و زاری

بهرور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز و مساهمت شریک اتباع مراغه ناز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث اینمقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود به پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب میسپرد در ینباب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فریبی در کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضا را سبزان چمن در انروز از غایت تر و تازگی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سر شیشه بلند رسانیده در آغوش عندلیب خودپسند بیاسوده از معاینه انحال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بیدماغی ریاحین طره اش تاتار گردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از حیا بسان غنچه لب از خنده بار بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سرو چون مسیح از روی دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هولگی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تیز زبانی بذله خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن یکبار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تر دامنان بهم پیوسته اند و گشت خشک

چنان رنگش بگردید و ز جا شد	که یک یک تار زلف از هم جدا شد	ز چشمش باغ زهرآلود گشت
نسیم اندر دماغش دود گشت		

چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوئی از شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گرد غم غنچه دل

بگشاید اتفاقاً سیر کنان بر لب چشمه‌ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون
باده طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان
ریاحین معطر گلهای زنگار رنگ شگفته مثنوی | چشمهٔ افروخته چون آفتاب

خضر چو خضرائش ندیده بخواب | جلوه گر از جملهٔ گلها شمال | گل شکر از شاخ گیاها غزال

دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و از خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه
و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست
آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند
و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم در انمحفل طرح
سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فرا دور چادر بام ر پاس موکل گماشت و گوش و گردن از لعل و دُر
تهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان
ریاضت کوش و فقر گزینان نیکو کیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده و در اندک ایام از بس تألم و
تحسر لبان از شعلهٔ سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل
در گرو شاه داشت با وجود شکر رنجی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریختی و از غایت
غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوختی مثنوی

گهی با بخت خود در جنگ میبود | به تنهائی نشسته در شب تار | که از جور فلک دلتنگ میبود
شبش تا صبحگاه این کار بودی | بر وزش کار بس دشوار بودی | همه شب تا سحر بگریستی زار
گهی در دشت بودی گاه در کوه | شبانگه باز گشتی سوی خانه | جنیبت را برون راندی ز انبوه
| | نشستی هم بآیین شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بکیفیت حال آن سرو قد شیرین لبان آفاق
و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

اِنّی رأیتُ دهراً من هجرکَ القیامة	بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه

سوگند بدان سلسلهٔ سمن سای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانه ئیست و دیده خون پالا از تماشای
چمن چهرهٔ بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غریق خونست و از بس اشک رنگین شکایت افزای
آب عمان و روکش دجله و جیحون صبا گواه و ستاره آگاه است که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چه خنده‌ها که نزد و بر بیکسیم نسیم
هوا هر شب چه گریه‌ها که نکند اگر پارهٔ از شرحهای آن عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کمیت قلم رونگار جسته
حالت ما بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان راه محبت مصرع
شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست ٭ بیت حائل تکلف غمیکه دیرین دو روزه حرمان بر سر آن واره دشت
دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از
آغاز تا انجام تلخی از آن ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی ناشنیده فرد به شمع نرفت از
اثر آتش دلسوز آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت ٭ مرا از آن نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود
که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من یکبار برخیزد و اگر باعث آنهمه کیش استغنا گزیدن و
قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ
قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت
نباشد و هیچ روزنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت تست نقش دوستی
هر بی سر و پا و نسبت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه چنان زرنگین فرمان
قهرمان عشق تست که غیر را دران محل تصرف باشد رباعی

مهرت نه عارضیست که جای دگر شود	عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم	با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

بهر تقدیر بحکم آنکه مصرع عاشقانرا نبود چاره بجز دلسوزی ٭ بیگناهی خود را محض گناه دانسته
با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خودپسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته

نقشحتین بمعنی دشواری ۱۲

این کار بر وجهی نکنند و کاری که بتکلف دران چندان نمایند ۱۲
پرتو عشق تو در دل از ابتدای زمان شیرخوارگی در آمده و وقتی از من بیرون خواهد شد که جان از تن بیرون و بدر خواهد رفت ۱۲

اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پر پروانه و هر نقطه اش
مانند سپندانه سوخته آتش سینه تفست بچون چراغ پیچیده از سر ستیزه بر خیزمی و آیین جور شیوه
چفار ها کرده بتماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سهی فریب اد رخرام آری فرد چشمه چشم مرا ای
گل خندان دریاب که بامید تو خوش آب و انی دارد یکی بیا و بنگر که بتمنای دیدارت درین
دو روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت بسان نال زار ضعیف گشته بسبب اگر نسیم عنایت بسو
بر تنم بپیچد بسان فی باب بعجز در مانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خبر نطق
باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود انیقدر م نام و
نشان هست که هست ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست خدارا خود گو که بدین رنگ
چگونه زندگانی کنیم و بدینحال چسان نقش زنیم یا رب آن دل خاره خصالت موم آسا پذیرای رحم
گشته شکسته دل مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش حشمت که خرمن سوز خاطر خسته است زلال
لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شود فرد عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمست خدایا در دل
اندازش که بر مجنون گذار آرد زیاده برین کلک مشکین کج رویش از دود دلم چون کلاله ات مشکین
گشته چه تواند بر نگاشت نقش بستن بهر و رابنو صوتحال خویش در کار گه تمکین سنبل رمز
وایما بذریعه تحریر جواب منشور الابیات چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت حقوق خدمت ما
عرض کرد بر کرمت نبوک خامه رقم کرده سلام مرا که کارنامه گردون مباد بی قیمت نگویم از من
بیدل بسهو کردی یاد که در حساب خرد نیست سهو در قلمت منشور الانکاشته کلک عنایت سلاک
خدیو زمین و زمان که از هر حرفش ابجه غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فائز شد بسان هما از اوج
کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفتش سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین
کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که فضل بهار

به گل و خار یک و تیره و مبذول بودن و فیض سحاب به باغ و بید ابنهج عام فائز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلی ست اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را درازای این خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه چابک خرامان جادهٔ خیر سگالیست از دست این مسکین دگر چه می آید فرد چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه خاکیان را جز دعا گوئی چه یارا کی جواب نکتهٔ چند مبنی بر شکایت هجران و مومی به شکایت حرمان که ابراز آن محض بذل عنایت در حق من پی سپر صحرای اندوه و الم است نوک ریز قلم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگی بخش سپردهٔ جانان سرانجام بیکسی و افتقار است گشته بود و واسطهٔ افتخار این هیچمقدار شد شاها جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب ریستان ناکامی را نه از راه گستاخی و نهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقهٔ تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه ع پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد آنحضرت را تازه سودای ابتهاج و خیال در سر پدید آمد و چمن بهار فریب خویش را بر حمیت اغیار تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک افشانش که بهر تار قدر صد نافهٔ تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن حاشیهٔ ضمیر قدس جا گرد خود مخل محفل همایون داشتن و آخر کار بر قابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ رضا جوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لاله سوخته و داغ بین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه کشیده و وحشت بگریبان خویش زده بصورت سبزه صحرا بودن و دشت کوه پیمودن این آبله ناکامی لابد مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر آشناعت نظیر همایون تطابقی داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده مارا ین قول نادانم بسکه نا آشنایی مزاج دهر و ناشناسایی منهج روزگار است مغرور

نسبت محبت شده میخواست در ینباب از راه حساب مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده
از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذارند در صورتیکه طرز استحسان آن رنگین جمال حسن وقوع
پذیرد گستاخانه باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن را بکرسی نشاندا عقل اندازه شناس رخصت
نفرموده که مخالف قانون ادب و دور از حد ادب تجاوز کرده از دائرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آیین
درویشی نبود ❊ ورنه با تو ماجراها داشتم ❊ نکته ها رفت و شکایت کس نکرد ❊ جانب حرمت فرو نگذاشتم ❊
بلی ازینهمه نتیجه تقسیم ازلیست که یکی پس ازینکه در راه مهر و وفا سر منزلهٔ پاسوده همه تن تسلیم شده باشد از باده
امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش لبریز شوراب سرشک و خوناب دل آید و دیگری
فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بیخ انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار
جام بخت مالامال می مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند ❊ در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد ❊
اکنون بنصیبهٔ ازل خرسند بوده همه وقت بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته
بیاد بزم دلافروز مهر جان پرور در منزل خراب ام بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مرکوز
مردم آسا در دیدهٔ پیرایم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاهد بنده نواز چنانست که از خاک نشین
کوی کربت راحتی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش این پرشمهای زره رستگاری بخشند و
از بار نوازشهای نهانی یکبار سبک ساخته از تکلیف بینیائی هر باره مبرا سازند تا بطوع دل در گوشهٔ تنهائی
تن بناکامی در داده یکی باندازهٔ تمناهای خاطر دست از سر چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک از روی صحرا سر زده
لاله وار از آتش سینه شعله بر دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین بار
ابرام قدم سخن منافی طریقهٔ بندگی دانسته تا آنکه سوسن صفت زبان آوریست غنچه بسان لب از نطق باز بست
باد مشکبار طرهٔ تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین و الا باد و پیالهٔ بخت بدخواه دولت
خلد طراز زمانه جام لاله در ظل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون باد تا نامه رفتن جهاندار شاه نزد بهره ور بانو

چون خاقان خسرو گوش بر مضمون مهرآمیز و الفاظ شورانگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشق‌پرور آگهی یافت
پای شوق از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبکتر ساخت و به
دل چون شهسوار مهر پنهان بدان بهشت خلد زینت شتافت و بستان با صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری
رسید گره‌گشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره‌مند گردانیده باصره را
از سبزهٔ عنبربوی جعد مشکین و خط خوش او سرمهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل
آن غزال بهشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ چشم پیمان دامن دامن
در جیب و آستین ریخت چنانکه خسرو سایهٔ اقبال آن سرو جویبار جمال گسترد او را دید چون صبح تن بکسوت
کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از غبار غازه و وسمه مبرا گشته و مهر السبان
اشک از چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته مثنوی تهی از حله‌های اطلسش دوش

سبک از دانه‌های گوهرش گوش	معرا عارض از زربفت برقع	معطل گردن از طوق مرصع
زبر پهلو از خاکش نهالین	عذار نازکش از خشت بالین	با اینهمه در غایت خشوع و نهایت

خشوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک تر
درش تسبیح مثمن سبحهٔ مرجان و انداخته بر رشتهٔ مژگان بشمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در
غایت کمال متغیر و متأثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و ادای شاهانه که از قانون نیازمندی
زیبا بود بکار برده هیچ در آفتاب محاذی آن ماه ایستاد که سایهٔ همافر فرق همایونش بپای نازنین افتاده بلی
بهترین رسم کارگاه عشق عن خسارهٔ محمود و کف پای ایاز نیست و بهر دو با بوسکه فراست کامل و دانش والا
داشت مغز از غازه برده از اقصی غایت ادب آب تشویر فرو رفت و آنچنان که شایستهٔ طریق
خرده‌دانی و خردشناسی است در پیش کیهان خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از سپهر
استکمال مراتب منت گر دگشت و فاخته وار زبان را بسپاس چو نغمه‌سنج ساخته سر اطاعت بخدا

نهاد و چون سایه بدنبال شاه شتافت سبیل صلح را پذیره گشت و بقیهٔ عمر از مینکدهٔ مراد در خمخانهٔ امید باده پیمای مقصود
بوده بمنتهای کامرانی و قصوای آمال که تشنابندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و خیر زندگانی بیشتر از آن نباشد پیمانهٔ وجود
لبریز آمدن جام عمر جهاندارشاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب اساس و خرامیدن او بچمن زار
جنت و برگرفتن پیمانهٔ طهور از دست ساقی رحمت و نثار نمودن بهره و ربانو نقد روان در راه
مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت از انجا که درین دامگاه دمدمه انگیز و مرحلهٔ ابله فریب
بمقتضای انقلاب هر دوار و حرکت سپهر پرحیلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر
ناستوار که چون سور آب قصر وجود شان بباد بر بسته اگر همه کسری و قباد است آخر از دنیا بر خاستن
و علائق حواس کم وفا بریده و روابط پیکر هیولانی گسسته یکبیانه بار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن
از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ارادتست و رهروان سرابستان خاک را ازین شورشکده سست اساس
تهیدستی و برهنه پا بصحرای عدم نهادن و از شغلهٔ هوا و هوس بسبیل اضطرار بیرون جستن
بخلوتگاه فنا افراختن از متحتمات عالم امکانست فلک برخاستت تا بساط هستی جهاندارشاه جم شکوه
نور دیدهٔ نوردهی در کار جهان زند و آنچنان سرو سرکش چمنستان سروری را صرصر اجل از پا انداخته
گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد جهاندارشاه عاقبت محمود از راه دیده وری دل و بیداری مغز
ندای كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ گوش کرده و جمال کریمه كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ مشاهده
نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه درونان بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته و لیعهد
و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضای مراتب وصایا بمقصود گردانیده گفت ع هان
ای اسپر که پیر شوی پند گوش کن ببیوفائی دهر سفله مزاج و بمهری گردون دون و بی ثباتی عمر
آب سیر بادسوار بالفرض که پیش ازین از غفلت نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر
و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان

سعادتمند بهره‌مندی پذیر از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوهی سعادت اند بی بهره مباش خاصّه
که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشیار تا از
ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را زیان
دارد و درین سیماخانه که عدمیست بوجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای رستمان
دهنت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونهٔ
داد آرایشی تازه ده که هر آینه این معنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول
سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که کشت کشور خیز با آبش
سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن و تیغداران چون تیر بر تاب کردن همانا بر
بیجوهریست مثنوی شهر و سپه را چو شوی نیکخواه ٭ نیک تو خواهد همه شهر و سپاه ٭ مملکت
از عدل بود پایدار ٭ کار تو از عدل بگیرد قرار ٭ عدل دهد کار جهان را نظام ٭ گفتم اگر گوش کنی
والسلام ٭ پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید و
ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و
مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی
بخواست پس بهرور بانو را بوداع بازپسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرده
ازین دار دلگیر و سرای غرور رخت بر بسته کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انتقال فرمود بهرور بانو
اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثهٔ جانکاه و شیوع چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و
اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطره چند از گلاب اشک بر رخ آن رهگرای ریاض جنت
ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز بمثابهٔ که از اثر شعلش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره شد
از سینهٔ آذرگین برکشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست ٭ بی گریه تلخ در جهان کیست

چندان ز غمش بمهر نالید	کز ناله او سپهر نالید	آمادر آخر کار ازانجا که از مائده

مهر بهره وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه محبت گذشته از بهر تکمیل رسم مهر و وفا تهیهٔ اسباب ماهی و ترتیب مواد رفاقت توجه فراقی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است دماغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرده و جامه و تن بغالیهٔ گوناگون آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار پذیرای عارضه ضطراب و آلوده ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار گردانید رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر و وفا برنگاشت آری فرد از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ❊ یادگاری که درین گنبد دوار بماند ❊ از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهانیان برخاست و غبار بر دامن زمین و زمان نشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسهٔ لاش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد رخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه سینه را هم آن بیم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم شکند مثنوی

بگرفت فلک ستاره باری	نشست جهان بسوگواری	آشوب قیامت از جهان خاست
شیون ز زمین و آسمان خاست	از ماتم شان جهان بجوشید	صد فتنه زمان زمان بجوشید
غم سوختهٔ دون یگان یگانرا	ماتم کده شد جهان جهانرا	اعیان حشم و اکابر امم نقابونان

پسندیده و آئین برگزیده تکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب جمیل آن سبکخرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار مهر و وفا و نورس نهال آبسال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود

مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش همچنین که از مشاهدهٔ آنحال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خار میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بجلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نوآیین عمل نادره کاران دو منتهی علم محبت را بیک منام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمرهٔ این ویرانهٔ آباد نما آن زندهٔ نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند ای نشوار خردمند الحمه چشم حقیقت بین دل بگشا تا بنگری که رشحهٔ جام اَیْنَمَا تَكُوْنُوْا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ بر سار نعمت زندگان وجود چگونه ریخته است و پرویزان فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه نشینان کون بیخته جهان و قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دائرهٔ میان و لبریز هیچ و پیمان دهر و دور سپهر چو زلف شاهد جعد رنگی شکن شکن و پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر هانی پیدا و بر بی ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حیات عمر و سپهر حجتی هویدا سر او را با وجود راستی از کجروی آسمان پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب سیر

مثنوی

بر چرخ مناز و بر نعیمش
طوفان بلاست در تنورش
اینجا همه رخت خانه سیل ست
بر هیچ نظاره بند بودن
تو آبله پای و کاروان تیز

هیچ ست ببین نو و کهن را
بر صبح مپیچ و بر نسیمش
اینجا شجرے نشد برومند
دستان همه نوحهٔ رحیل ست
نیرنگ فناست پرده بشگاف
برخیز ازین گریوه برخیز
زین مرحله کوچ ناگزیرست

بر هیچ مپیچ خویشتن را
سیلاب غمست در سر رش
کش باد فنا ز پا نیفگند
تا چند فنا پسند بودن
سیمرغ بقا مجو ازین قاف
هر چند مقام دلپذیرست

خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی

که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است

المنة لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و روکش کارگاه فروردین است بهمدگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطهٔ طبع نارس من دریوزه‌گر کوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته‌رانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت عهد هند حسن چون شست بدین دست به پیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته در محفل جمال جلوهٔ استحسان داند بخشید و رسام خامهٔ خام دست من نا آشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطا می کشید بدین رنگ به رنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن به تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت اینحال بدیع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی

صد شکر که این نگارخانه — بگرفت نگار جاودانه — بتخانهٔ هند را درست این
ناموس هزار پیکر است این — گل کرد ز من بهار دانش — بستم به سخن نگار دانش
هر معنی ازو چو آب در جو — هر نکته ازو چو تاب در مو — هر نقش ازو گلیست پر آب
هر برگ ازو لبی بگفتار — این گل که درو هزار باغ است — آبش ز رطوبت دماغ است
آنرا که سری ز نکته دانیست — داند که چه ریزش معانیست — این گل که به بوستان بهار است
از من به بهار یادگار است — زینت بزم که روزگار ساقیست — گر من بروم ترانه باقیست

اکنون که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مدادی بر صورت مهر فرش فرو هشته در بند آنم که جلوه‌گر عرصهٔ عالم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت ع چرا که شرم همین آیدم ز کردهٔ خویش * چه ماشطهٔ کلک تهی مغز

من بینوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش نوآیین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر و عقد لآلی ریزه خزف و سوش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیرچشمان مائدهٔ فیض و سیراب زلال منهل معنی توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن ازانجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامهٔ تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی لباسان گرگ و پلنگ پوستین دریدگی و آهوگیری را سرمایهٔ هنر و فخر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استطلال بطل ظلیل آن بزرگ نشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده ازانجا که خاموشی مردانرا واسطهٔ وقع و وقارست و نادانرا وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد مثنوی سبکباری مکن چون خامهٔ خویش ❊ بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش ❊ زبانرا گوشمال خامشی ده ❊ که بهتر از هر چه گوئی خامشی به ❊

خاتمة الطبع

بهار دانش و بینش حمد گلستان پیرای آفرینش ست که نخل مکونات بآبیاری نوالش شاداب و ریانست و درود و ثنا و تحیتست بر آن گل سرسبد رسالت و گلدستهٔ بوستان نبوت و بر آل و عترت اما بعد بر ضمیر منشیان بلاغت نشان پوشیده مباد که درین آوان کتاب لاجواب مسمی به بهار دانش من تصنیف عالی دستگاه منشی عنایت الله آطاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه که مناقب دالانش از قاف تا قاف رسید و محامد عالیش از ماه تا ماهی واصل گردیده در مطبع نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور صاحب سلمه الوهاب واقع کانپور بماه اکتوبر ۱۸۷۹ع باهتمام تمام حمید خصال الاله الشبیشر دیال صاحب

بآرایش طبع نگارینهٔ مشتریان گشت